

نام رمان: فکر هدیه

نویسنده: نازنین

» نایس رمان «

www.niceroman.com



وقتی چمدان صورتی رنگ هدی هرو توی صندوق ماشینم میذاشتم هنوز مردد و هراسون کنار در حیاط ایستاده بود نگاهش کردم اما عمدا نگاهشو از من می دزدید از حرص و عصبانیت تمام تنم می لرزید دستام یخ زده بود و نمی تونستم سوییچ ماشین رو جا بزنم . بابا که کنارم نشست هدی هم جرات کرد تا روی صندلی عقب بشین ه. خودش خوب می دونست چقدر عصبانی ام ،قبلا بهش گفت ه بودم ،گفت ه بودم حق نداره برگرده شیراز اما اون عمدا شیراز رو برای تحصیل انتخاب کرد .

بابا دستور داد : بریم فرودگاه!

راه افتادم . با حرص ناخن می جویدم و هر از گاهی از توی آینه نگاهم به هدی می افتاد . موهاش که "نیلیا" می گفت "انگوری" رنگ از یکطرف کج شده بود و چشای میشی رنگشو پوشونده بود و هال هی قشنگی روی گون ه و بینی کوچکش انداخت ه بود که خیلی خوشگلش می کرد . لب هاش گاهی تکون می خورد شاید زیر لب ذکر می گفت اما من فقط عصبانی بودم دلم می خواست برای آخرین بار باهاش خلوت کنم تا حرفای دلمو بهش بزنم حرفایی که همش از سر ناراحتی و خشم بود.

اون لحظه به نظرم معصومیت چه ره اش اغراق امیز وبدو به دلم نمی نشست . صدای موبایل بابا سکوت ماشین رو شکست و از حرفایی که می زد معلوم بود اوس عباس صحبت می کن ه وقتی اخر سر عصبی و عاجز بهش گفت "باش ه باش ه خودم الان می ام " انگار هم هی دنیا رو بهم دادن .

موبایلشو که قطع کرد پرسیدم :چی شده اوس عباس بود؟

-اره ... از طرف شرکت گاز رفتن سر ساختمون گیر دادن باید خودم برم !

با تعجبی که هیشتر از خوشحالی بود ،گفتم: حالا؟!

-اره (بابا برگشت سمت هدی ه و گفت)عموجون ببخشید من باید برم

هدی ه صاف سر جاش نشست و با چشایی که ه ترس و اضطراب توش دو دو می زد یه نگاه به آینه ه انداخت و به بابا گفت: این چه حرفی ه عموجون من خودم می رم ،آژانس می گیرم!

بابا گفت:آژانس چی ه عمو جون نیکان می برت

هدی داشت زور می زد به بابام حالی کن خودش می ره اما بابام از هم جا بیخبر گفت: داری می ری هنوز دست از این اخلاقت بر نداشتی... نیکان تو شرکت کاری نداره ترو می بره ...

هدی مستاصل گفت: اخ نمی خوام ...

نگاهش که با نگاه ت هدید امیز من گره خورد اروم و ترسیده توی صندلیش مچال شد . تو دلم هزار مرتبه خدا رو شکر کردم ، اگر الان نمی تونستم باهاش حرف بزنم حاضر بودم برم شیراز اونجا به خدمتش برسم .

بابا گفت: خب منو همینجا پیاده کن !

تو دلم عروسی بود و گفتم "ای به چشم شما برو باباجون من خدمت برادرزاده ی یکی ی هدون هستم "

توفیق کردم و بابا سفارش کرد: نیکان بیرش تیو فرودگاه ، همینطور ولش نکنی بری ها !
با اطمینان گفتم : نه بابا جون حواسم هست توی سالن میشینم تا هواپیماش بلند شه خوب؟ بابا سری تکون داد رو به هدی گفت: عمو جون به خدا سپردمت رسیدی شیراز زنگ بزن هدی که از ماشین پیاده شد دلم هری ریخت که مبادا به بابا چیزی بگه اما همدیگه رو بغل کردن دوباره سوار شد .

موبایل بابا زنگ خورد و همونطور که عرض خیابون رو طی می کرد جواب داد و از ما دور شد . راه افتادم مخم هنگ کرده بودی چند دقیقه ای رفتم تا اینک هزدم بغل ، هدی ه ماتش برد قیافه اش بدجوری هراسون بود و منم می خواستم که هترس ه اما دلم براش سوخت . خیلی جید گفتم : بیا جلو!

با ترس و لرز گفت: خوبه ...

برگشتمو براق شدم تو صورتش ، حساب کار دستش اومد و سریع پیاده شد .

عجز و درماندگی از سرو صورتش می بارید چاره نداشت که فرار کنه و بره ، نشست توی صندلی و کیف دستیشو کنار دنده گذاشت و خودش به در تکی ه زد.

صورت م‌هتابی رنگش توی مقنع‌هی سیاه رنگش جلوه‌ی بینظیری داشت و موهای لختش روی پیشونی، چشم و کمی از بینی کوچکش سای‌ه انداخت‌ه بود. خیلی خوشگل بود هنوزم دلم از دیدنش می‌لرزید اما خشمی که ب‌هش داشتم ب‌ه حس عاطف‌ه‌ای که توی قلبم لبریز بود، می‌چربید برای همین ب‌ه تندی گفتم: می‌خوای مقنع‌ه‌تو درار ... موها تو بکن تو!

با انگشتای نازکش موهاشو زد زیر مقنع‌ه‌ش و اینبار برای فرار از نگاههای من صورتشو ب‌ه سمت خیابون چرخوند. پوزخندی زد و بی‌مقدم‌ه گفتم: ب‌هت چی گفت‌ه بودم؟

انگار منتظر این سوال بود چون سریع گفت: ببین پسرعمو ...

از اینک‌ه منو پسرعمو خطاب می‌کرد عصبی‌تر شدمو داد زدم: س‌ه‌ماه قبل چی گفتم هان؟! ترسید و بغض‌الود گفت: من ...

باز خودم گفتم: مگ‌ه من نگفتم حق‌نداری راه دور بری، بابای من مچل شماسه؟ حالا باید هر ماه کارشو ول کن‌ه راه بیفت‌ه بی‌اد شیراز، مگ‌ه نگفتم تو همین خراب شده درس بخون، واس‌ه چی دانشگاه شیرازو انتخاب کردی؟ می‌خواستی با من لج کنی؟ یا بابامو اذیت کنی؟ با توام؟!

نگاهم کرد، خواست حرف بزن‌ه، گفتم: خف‌ه شو علاوه بر اینک‌ه نف‌هم و بی‌شعور هستی مودی و سودجو هم هستی تو از محبت بابای من سواستفاده کردی. اون ب‌هت گفت هر کار خواستی بکن، منم اومدم ب‌هت گفتم بابای منو الاف خودت نکن همین‌ت‌ه‌ران یا دوروبر دانشگاه برو ... اونوقت تو عمدا زدی شیراز

هدی‌ه ساکت و سرب‌ه‌زیر با دست‌هی کیفش بازی می‌کرد گفتم: چرا جوابمو نمیدی؟

پوزخند زدو هیچی نگفت، داد زدم: ب‌ه من می‌خندی؟ کاری نکن نذاریم بری هدی‌ه!

عصبانی شد و گفت: تو مگ‌ه ملت حرف زدن میدی؟

اینبار من پوزخند زدم و بعد از چند لحظه ارومتر از پیش گفتم: من با عمو حرف زدم قرار نیست هر ماه پاش هبیاد شیراز شمام خیالتون راحت!

با تمسخر گفتم: هاه هاه چه مظلوم... تو گفتی بابای منم گوش کرد!

-گوش می کن هقول میدم!

گفتم: همونطور که قول دادی راه دور نمی ری!

-عمدا شیراز رو انتخاب کردم. میدونی چرا پس خودتو به اون راه نزن

-خیر من هیچی نمی دونم شما بفرمایید من بدونم

با رنجشی که حالت طعن داشت گفتم: باید برمی گشتم شیراز همون جایی که ازش اومدم چون بعضیا بارها بهم یادآوری کردن من داهاتی ام، پس حالا چت هچرا خوشحال نیستی. بیخود بهان هی باباتو نیار بهت گفتم به خاطر من شیراز نمیداد!

پشت چراغ قرمز توقف کردم و گفتم: اونوقت رو چه حسابی انقدر مطمئنی؟

-چون من دارم برمیگردم خون هم ش هرم پس اونجا غریب نیستم که دلش شور منو بزنی هیک هفت هقبلم به داییم زنگ زد و واس هم خون هخریده، خیالت تخت با پول خودم، پس من ی ه دانشجوی بی خانمان خوابگاه نشین نیستم دیگ هم پامو تو این خراب شده نمیذارم. حالام خیلی ناراحتی پیاده م کن خودم می رم ی ه عمو هم نمیگم!

خواست دستگیره در رو باز کن هک ه دستشو گرفتم.

حالا که خشم و غضبمو خالی کرده بودم بازم عاطف هبرگشت هبود و قلبم برایش می طپید نگاهمون به هم خیره موند و اون زودتر دستشو درآورد و نگاهشو گرفت.

داشتم توی ذهنم حرفاشو حلاجی می کردم . گفت "داییش براش خون ه خریده یا نزدیک خون هی داییش خون ه خریده ؟ گفت داره می ره خون ه ش یا گفت داره برای همیشه می ره ... چی گفت؟"

نگاهش کردم مثل دوسال و نیم قبل ، مثل روز ورودش ب ه خون ه مون مثل روز تولد نیلیا ... بی تابش شدم اما غرورم بدجوری واس هم عزیز بود و مثل ادمی ک ه زمین خورده و داغ ه و هنوز نف همیده چ ه بلایی سرش اومده منم راحت از بغل حرفاش گذشتم تو دلم گفتم "هم ه حرفات نقش ه س می دونم ... اما کور خوندی ب هت نمی گم هنوزم دوستت دارم"

رسیدیم فرودگاه ، ماشین رو پارک کردم اون کمی جلوتر ایستاد وقتی با چمدون رفتم کنارش دست دراز کرد تا چمدون رو بگیره اما محکم گفتم : مگ ه ندیدی ب ه بابام چی گفتم ؟

چمدونش رو ب ه زور از زیر دستم بیرون کشید و کنای ه زد : بی خیال قبلا هم از این حرفا ب ه بابات می زدی منو قال میذاشتی ، یادت ک ه نرفت ه ؟ پس برو !

تا قبل از امروز هر کاری تونستم کردم هر جور خواستم اذیتش کردم اما هیچوقت ب ه روم نیاورد ک ه ناراحت ه و با اینک ه نگاهش همیشه دلمو اتیش می زد اما این غرور سمج لعنتی کوتاه نمی یومد ولی حالا ک ه داشت می رفت ، بالاخره ب هم کنای ه زد و حق هم داشت من بد کردم .

با هم رفتیم و اون بلیط و چمدونش رو تحویل داد و از پل ه هایی ک ه سمت دیگ هی فرودگاه بود بالا رفت . من نمی تونستم جلوتر برم با خودم گفتم "یعنی جدی جدی داره می ره نکن ه بره و برنگرده

...؟ ن ه بابا فقط می خواد منو بترسون ه ، قبلا هم دوبار رفت شیراز اما برگشت "

دلم فریاد می زد اما لب هام خاموش بود س ه چ هار تا پل ه رو رفت بالا و چرخید طرفم منو پایین پل ه ها منتظر دید و اومد طرفم اما روی اولین پل ه ایستاد ، اینطوری هم قدم می شد ارومتر از قبل گفتم : چی ه ؟ چیزی یادت رفت؟

منظورم "خداحافظی" بود که هیچکدام جرات گفتنش رو نداشتیم . لبخند گیرایی زد و گفت: یادم رفت حرف دلمو بهت بزنم !

ناخواست به خنده م گرفت . دست به سین ه و مغرور ایستادمو تماشااش کردم اونم خندید اما نه مثل من با تکبر ، به سمت دیگ های نگاه کرد و فهمیدم برق اشک توی چشماش روشن شد .

سرمو پایین انداختمو اهسته گفتم: نیکان می رم شیراز میخوام ازت دور بشم تا حال منو پیدا کنی !
به هم خیره شدیم .

ادام ه داد: میخوام همونطور که عاشقم کردیو بعد با بیرحمی ولم کردی ، ولت کنم نیکان !
دلم لرزید . ی که کم بهش نزدیکتر شدم . اونقدر نزدیک که هر نفساشو حس می کردم لبخند زد و ادام ه داد: پس ارزو می کنم واقعا همونطور که گفتمی دیگ ه هم چی برات تموم شده باش و وگرن ه که ه

...

-وگرن ه چی ؟

-وگرن ه روزای بدی رو پیش رو داری !

نمی خواستم جلوش کم بیارم ، گفتم : خیالت راحت . من دیگ ه عاشقت نیستم اما ... راستش ازت متنفرم نیستم ...

عقب کشیدمو خیلی خونسرد به پل ه ها اشاره کردم : برو دختر عمو با خیال راحت برو !

با اطمینان خندید و گفت: خوب ه ... پس ، خداحافظ برای همیشه !

و از پل ه ها بالا رفت . غافلگیر شدم . ایستاد و به صورت مات زده م خیره شد لبخند طعن ه امیزش دوباره به غرورم چنگ انداخت برای همین وقتی بازم ز اون بالا صدام زد با بدخلقی گفتم : دوباره چی ه ؟

با لحن گرم و پرمحبتی گفت: پسر عمو یق ه ی لباست رو صاف کن !

متحیر نگاهش کردم اینبار با نگاه غم الودی به صورتم زل زدو گفت: مراقب خودت باش .

و به سرعت باد از پل ه ها بالا رفت و از جلوی نظرم دور شد . دستم روی یق ه ی تی شرتم خشک شده بود.

دو سال قبل - تیرماه ۱۳۸۷

اونایی که منو می شناسن ، وقتی ناخن می جوم ، می دونن که عصبانی ام ، بی حوصله و کلافه از ترافیک خیابون ولیعصر با یه دست فرمون رو می چرخوندم و دست دیگه ام زیر دندونم بود . عاقبت " ساینه " گفت: بریم ناهار بخوریم ، گشتم ها!

تو دلم گفتم " هیچ عجب بالاخره از درز اون دهن یه حرف اومد بیرون " خیلی جدی گفتم: شرمنده من باید برم شرکت ، دیدین که موبایلم زنگ زد رد تماس کردم بابام بود اما باید زود برم!

ساینه با دلخوری گفت: پس من چکار کنم ؟ با پوزخند گفتم: دختر خوبی باش و برگرد خونتون ، حتما خرس پشمالوت روی تخت منتظرت ها! ساینه با ناراحتی گفت: شوخی نکن نیکان تو این گرما منو کشوندی بیرون یکساعت ها الکی تو خیابونا می گردیم!

کفری شدم اما با خونسردی گفتم: آگه مشگلت با یه ناهار حل میشه پولشو میدم شما برو همین پیتزا "بوفالو" ناهار تو بخور!

ساینه گفت: یعنی چی نیکان ما قراره با هم دوست بشیم چرا اینجوری می کنی . اونروز تو مغازه ی دوستت که خیلی مشتاق این دوستی بودی پس ...

با ناراحتی گفتم: پشیمون شدم و کلابه این نتیجه رسیدم که نباید با ظاهر ادما کسی رو سنجید . ساینه با سماجت و پررویی گفت: خب نیکان جون ما فقط یکساعت هه مو دیدیم توقع داری چکار کنیم

دیگه قاطی کردم .

-بین دختر جون من یه کم رکمی هه حرفی می زنم دلخور میشی پس بدو برو خونتون وقت منم نگیر

ساینا خودشو لوس کرد و گفت: اخه من ازت خوشم اومده!

زیر لب گفتم "میخوام نیاد" پرسید: چی می گی با خودت ؟

-هیچی ساینا جان خوشحال شدم ب امید دیدار!

ساینا خنده ی قشنگی کرد و گفت: پس امیدوار باشم که باز می بینیم ؟

نمی تونستم دروغ بگم خیلی ازش بدم اومده بود واسه همین گفتم: حالا تا بعد ، بهت زنگ می زنم !

دست دادو پیاده شد همون موقع هم بنیامین زنگ زد و گوشی رو جواب دادم: بنی جان مادرت اگه این دختره اومد در مغازه ت سراغ منو گرفت کلا بزنی زیر هم چی بگو اصلا ما اب هم رفیق نبودیم !

بنی خندید و گفت: اکه هی این یکی چه ایرادی داشت؟

-بابا حالو ب هم زد وقتی حرف می زد انگار نوار جمع کرده (و به تقلید از ساینا گفتم) مامان اینا تهرانی اصیل هستن بابا اینا عرب ، داداش تو کاناداست ... برو جمعش کن از این دختر لوسا بود که من ازشون بدم می ادا !

بنی با خنده گفت: پپ اینم اوت !

-اره بابا اسمشم حالو ب هم می زن ... حالا که ما بی دوس دختر شدیم دختر خوبم شده کیمیا ...

میگم بنی

-ها ، کوفت بنی ...

-بنی جون تو چاره ندارم ... یه امشب منو را بده خونتون

-دیگه چه خبره ؟ بابا بات حرفت شده ؟

-نه بابا من بخوام قهر کنم میرم شرکت ، راستش دختر عمو و عمو از شیراز اومدن تهرانی امشبم واسه شام خون ما هستن منم حس و حال م همون بازی ندارم ب مولا

بنی پرسید: تو مگه عمو داشتی ؟

-اره بابا من دو قلوئ عمو ، پنج سال پیش دیدمش چه حرف و گپی دارم بزنی باهاش مخصوصا که قیافه و اخلاقش کبر بابام !

بنی شیطننت امیز گفت: دختر عموت پس چی ؟

-اونو كه اصلا ندیدم

-پس بقی ه خانواده كجان ؟ زن عموت ...؟

-زن عموم و پسرش پارسال تصادف كردنو مردن اینام تصمیم گرفتن بیان ت هران زندگی كنن

...هر چی درب داهاتی ه راه می یفت ه می اد ت هران بنی گفت

اره داداش دیگ هت هرونی اصیل كجا بود ؟!

گفتم: من ی هت هرونی اصیل سراغ دارما!

-کی ه ؟ لابد خودت ...

-ن ه بابا این دختره سایناست شماره ش هست بدم خدمتتون!

-پیشکش خودت ...شب بیا مشتری اومد من برم !

-باش ه خدافظ!

اون شب رو پیچوندمو نرفتم خون ه اما بابا وقتی ف همید خون ه بنی موندگار شدم خیلی دلخور شد مخصوصا

كه ه خواهر و شوهر خواهرمم نرفت ه بودن و م همونی فامیلی بابا حسابی سوت و كور برگزار شده بود روز

بعدش بابا حسابی باهام سرسنگین بود...

شب بعد وقتی رفتم خون ه نشاط و شوهرش پژمان هم بودن با گل و شیرینی اومده بودن و با خبری كه ه

دادن هم ه مون رو خوشحال كردن ،نشاط باردار بود.

مامان مثل همیشه ه زنگ زد رستوران پیروزسلطانی و سفارش كباب بختیاری داد و با چای و شیرینی ای كه ه

نشاط آورده بود ازمون پذیرایی كرد . "نریمان" برادر كوچكم كه ه سیزده سالش ه گرم بازی سونی بود و

نیلیا هم با نشاط پیچ میگرد .

ب هتره خانواده مو درست معرفی كنم . پدرم "ب هرام كاشانیپور" كه ه فقط ی ه خواهر و ی ه برادر از

فامیلش مونده ،خواهرش عم ه ب هجت تو رامسر زندگی می كن ه و برادرش ب هروزم توی شیراز ساكن بود

و اصلاً با هم رابط‌های نداشتن، البت‌های چیز دیگ‌های هم که مانع این دیدار می‌شد به حدس و گمان منو نیلیا، دعوای قدیمی جاری‌ها بود چون ۵ سال قبل که نشاط عروسی کرد فقط عمو بهروز و پسرش "کیوان" اومدن تهران و این حدس مارو برای کدورت بین مامانم و زن عمو بیشتر کرد.

خلاص خانواده‌ی پدرم با مرگ زن عمو ثریا و پسرش کیوان کوچکتر شد. خودمونم که، نشاط خواهر ۳۰ سال هم بچه‌ی اول خانواده و شوهرش پژمان طلافروش بود، من ۲۶ سال هم و معماری خوندمو با بابا و دوستش مهندس یآوری و پسرش کامران‌ی شرکت زدیمو کار می‌کنیم، نیلیا هم ۲۲ سالش و دانشگاه صادقی‌حزبان می‌خون و نریمان‌ی هاتفاق ناخواست و تو زندگی مامان بابام که می‌خواه فوتبالیست شه اما جز خوردن و خوابیدن شکم قلمب کردن هنری نداره در عوض خانواده‌ی مادری پرو پیمون هستن! بابا که هنوز با من سرسنگین بود بعد از شنیدن خبر حاملگی نشاط گره‌ی اخمش باز شد و من برای فرار از نگاه‌های مواخذه‌کننده‌ش رفتم پیش نریمان و یواشکی پرسیدم: خب چه خبر؟ نریمان دست‌های سونی رو سفت گرفت و گفت: برو بینم تازه روشنش کردم.

نگاهی به‌هال انداختمو گفتم: خف بابا، کی خواست بازی کن... از دیشب چه خبر؟
نریمان خیلی زبل‌ه سریع گفت: از عمو بگم یا دخترش؟!

خندیدم: بنال بینیم خپل!

-هیچی دختر عمو دست کمی از آن شرلی نداشت!

با تعجب گفتم: آن شرلی؟!

حواسم نبود با صدای بلند گفتم و نیلیا شنید و یک‌هو روب‌ه‌نشاط گفت: راستی نگفتم بهتون دیشب عمو اینا اومدن!

نشاط هم با کنجکاوی گفت: خب راستی چه خبر؟ چه جوری بودن دخترش چند سالش؟

مامان ابرو بالا انداخت و بی‌حوصله رفت اشپزخون‌ه، نیلیا حواسش نبود و گفت: هدی دو سال از من کوچکتره خیلی ام نازه سال آخر دبیرستان‌ه طفلی به‌خاطر شکستگی پاش و مرگ مادر و برادرش یکسال از درس و مدرسه عقب افتاده!

نشاط گفت: اخی... پس لابد از این دختر خست هاس... اخمو و گرفت ها!
 - اتفاقا خیلی صمیمی و مهربون بود من که خیلی ازش خوشم اومد!
 نریمان همونطور که بازی می کرد گفت: شکل آن شرلی بود موهاش ...
 بابا اخی کرد و سرف های زد که نریمان حساب کار دستش بیاد اما نیلیا گفت: نخیرم ان شرلی موهاش
 نارنجی بود ...

من پرسیدم: آن شرلی کی ه؟ نشاط -
 مگ ه فیلمشو ندیدی ؟ پرسیدم: کیو
 میگید؟

نریمان باز بیحواس گفت: آن شرلی بابا دختر مو قرمزه زیاد حرف می زد کک مکی بود!
 خندیدم: اوه اوه پچه لعبتی ها!
 نریمان غش غش خندید و یه مشت پفک ریخت تو دهنش ... بابا حسابی ناراحت بود و معلوم بود فقط ب ه
 احترام اقا نریمان هیچی نمیک ه ب همون !

نیلیا فهمید و سریع گفت: چرت و پرت نگو نریمان (و رو ب ه نشاط گفت) موهاش انگوری هی ه رنگ
 خاص ی ه رنگی ما بین جیگری و قهوه ای ... خیلی خوشگل ه خیلی ام با محبت ه من که ه ازش خوشم اومد
 چشاشم میشی بود ناز بود کلا ... مامان که میگ ه شکل مادرش ه مامان هل شد و گفت: حالا بس ه نیلیا
 پاشو کمک کن الاناست غذا بیاد

نیلیا بی توج ه همون طور از محسنات هدی می گفت اما من حس کردم بیشتر می خواد دل بابارو بدست
 بیاره چون هم می دونستن اومدن عمو چقدر برای بابا م هم ه و از اینکه کسی عمو رو تحویل نگرفت ه بود
 ناراحت بود . نیلیا اخر حرفاش گفت: قراره با هم اسممونو بنویسیم کلاس گیتار ... مگ ه ن ه بابا؟

بابا حرفای نیلیا رو تایید کرد و داشت می گفت ی هاشنا هم سراغ داره واس ه کلاس گیتار نریمان اومد بیخ
 گوشم گفت: چه دختر عمویی داریم ما چشامیشی سرش انگوری ... جالان بیگلی بیگلی واس ه خودش ...
 بدبختی عقدتونم تو اسمونا بست هس ...

تمام مدتی که گذشت می دونستم نیکان داره نقش بازی می کنه برای همین تمام کاراشو، بی اعتنائی ها و بیرحمی هاشو ندیده گرفتم اما خوشم اومد این دمِ آخری خوب مچشو گرفتم. اما از همین حالا که سوار هواپیما شدمو راهی شیرازم، دلم واسه ش تنگ میشه جدا گفتن "خداحافظ برای همیشه" خیلی برام سخت بود اما خیلی کارساز بود. قیافه ی نیکان بدجوری تو هم رفت و پکر شد

یاد شبی افتادم که برای اولین بار رفتم خون های عمو ب هرام، اون نبود نشاط هم نیومد. منو بابا شناختی از خانواده ی عمو نداشتیم و غیبت بچه های عمو رو بی مهری یا بی اعتنائی نمی دونستیم.

اولش که رفتیم بیشتر بابا و عمو حرف می زدن و همونطور که حدس می زدم زن عمو زیاد تحویلمون نگرفت. اما نیلیا خیلی خوب بود. ازش خوشم اومد می شد علاقه ی شدیدش رو به عمو ب هرام حس کرد

تقریباً یک هفته بعد بود که زن عمو با موبایل نیلیا زنگ زدو منو واسه تولد نیلیا دعوت کرد. هم خوشحال بودم هم ناراحت. راستش دلم برای نیلیا تنگ شده بود اما از بابتی هم نمی دونستم چطور باید به تولدش برم. خجالت می کشیدمو غریبگی می کردم اما وقتی جریان دعوت رسمی زن عمو رو، بابا فهمید بی معطلی گفت "باید بری"

ما با کمک عمو یه آپارتمان شیک توی مجیدی گرفت و رهن کرده بودیم که تا میدون هروی و خون های عمو فاصله ی کمی داشت. شبی که می رفتیم خون های عمو متوجه پاساژ گلستان شدم برای همین از بابا خواستم منو ببره اونجا تا برای خودم لباس و برای نیلیا کادو بگیرم.

بابا از اینکه به بالاخره می خواستم برم خوشحال بودو پیشنهاد داد برای نیلیا طلا بگیریم منم از پیشنهاد بابا خوشم اومد. با اینکه بابا خودش ماشین داشت اما می گفت اصلاً خیابونای تهرانو بلد نیست این بود که آژانس گرفتیم و با راهنمایی راننده رفتیم میدون رسالت، مغازه ی یکی از اشناهاش و یه دستبند نسبتاً

سنگین برای نیلیا انتخاب کردیم از اینک‌ها بابا انقد راحت پول خرج می کرد تعجب کردم اما خودش گفت "برادرم بعدا دوبرابرشو ب هم پس میده پس باکت نباش"

اونروز منظور بابا رو نفهمیدم. بعد از خرید برای نیلیا، بابا منو رسوند همون پاساژ گلستان و کارتشو داد و گفت: هر چی لازم‌ها برای خودت بخر دلم میخواد در نظر زن عموت و فامیلاش شیک و مرتب باشی، فکر نکن عموت فک و فامیل بدبخت بیچاره داره!

حرفای بابا برام تازگی داشت چون همیشه هم از سادگی می زد و از ولخرجی و چشم همچشمی بیزار بود و حتی گاهی اوقات خساست ب‌ها خرج می داد اما خب حس کردم حرفاش درست‌ها.

تک تک مغازه‌ها رو گشتم از کفش گرفت‌ها تا روسری قیمت گرفتم اما قیمت‌ها برای منی که همیشه عادت ب‌ها ساده پوشی و قناعت داشتم، فضایی بود. زنگ زدم ب‌ها بابا تا کسب تکلیف کنم که بدون تامل گفت: عیب نداره هدی‌ها هر چی لازم‌ها بخر، پای ابرومون در میون‌ها، بخر فقط یادت باش هر چی خریدی پوشیده باش‌ها!

خیلی خوشحال بودم این اولین بار بود که دستم برای خرید باز بود و بعد از یکسال نیم گوش‌نشینی و عزاداری داشتم کار مورد علاقه‌ی هر آدمی رو می کردم. داشتم بی دغدغه و راحت خرید می کردم.

طبق‌های دوم پاساژ، ی‌ه‌کت و شلوار شیک و ترکی‌های چشممو گرفت و از میون س‌ها رنگ البالویی مشکی و نقره‌ای روشنش، نقره ایشو بر داشتم. کت خوش دوخت و کوتاهی بود که فقط ی‌ه‌دگم می خورد و شلوارش هم تنگ و راست‌ها بود که دمپاش س‌ها تا دگم می خورد و توی ژرنال و روی تن مانکن فوق العاده بود. اما مشکل اینجا بود که باید برای زیرش هم ی‌ه‌تاپ می پوشیدم البت‌ها فروشنده با پرویی داشت می گفت میش‌ها ب‌ای لباس زیر ساده هم پوشیدش اما نگاه جدی منو که دید گفت: برای زیرش ی‌ه‌تاپ خوشگلم دارم!

بعد از کت و شلوار نوبت مانتو بود، از شانسم ی‌ه‌مانتوی نقره‌ای که کمرش ی‌ه‌نوار مشکی می خورد و کیف و کفش ستش رو هم داشت گیر اوردم که بی خیالِ غرغرای بابا خریدمش ... قیمتش برای من یعنی

پول ده دست مانتو ... اما فکر کردم حالا که بابا این هم اصرار داره خوشتیپ باشم خودم نباید خساست ب خرج بدم. خرید روسری هم کار سختی نبود و بلافاصله با خریدار برگشتم خون ...

بابا از دیدن خریدام کلی ذوق کرد و خیالمو راحت کرد که هر چی بر داشتم خوب بوده و باب پسندش ، ب خاطر گرون بودنشون هم اصلا چیزی ب روم نیاورد و این خوشحالیمو تکمیل می کرد و دیگه برای فردا و مراسم تولد لحظه شماری می کردم.

نیکان

منو بنیامین و کامران و پسر خاله ش سعید دو تا از بچه ها صبح روز پنج شنبه یعنی روز تولد نیلیا راه افتادیم سمت چالوس . واقعا تحمل جشن تولد برام سخت بود . برخلاف تصور بابا دل خوشی از دختر پسرای فامیل ، مخصوصا خاله نسرين دخترش پگاه نداشتم . تصور زندگی مشترک با پگاه و خاله با اون همه فیس و افاده واسه سخت و تلخ بود اما نمیدونم رو چه حسابی اینا منو داماد آینده شون فرض می کردن

هر سال تولد نیلی که می شد این غصه که باید مثل برج زهرمار بشینم یه گوشه و ب ه ه ر و دختر پسرای فامیل نگاه کنم ، عذاب می داد اما امسال خلاص شده بودم.

هوای پاک صبحگاهی هم هی مارو به وجد آورده بود و چون عقب ماشین ۵ نفر به زور نشست بودیم کلی باعث تفریح و خنده مون شده بود . نزدیک سد کرج پیاده شدیم تا صبحانه بخوریم . کامران جلوتر از بقیه رفت تا سفارش صبحانه بده . از ماشین پیاده شدمو چون پشت فرمون بودم بدنمو کش دادم . داشتیم می رفتیم داخل غذاخوری که موبایلم زنگ خورد . مامانم بود و چون تازه فهمیده بود من تو راه چالوسم کلی سرم داد و هوار کشید که هقشنگ بچه ها صدای دادو بیدادشو شنیدن خلاص ه هر چی با خواهش و تمنا

و ت هدید گفتم "نمی یام" فایده نکرد. بابا می خواست همراه عمو ب هر روز بره بیرون پژمانم نبود آگ ه منم نمی رفتم واقعا خیط بود ، آخر سر ک ه با ق هر گوشی رو قطع کردم بچ ه ها برای دلداری گفتن "عیب نداره نیکان جون حتما قسمت نیست این هفت ه بریم " هر چی اصرار کردم شما بدون من برین فایده نکرد اخ ه بدبختی ماشینم مال من بود .

خلاص ه صبحان ه رو خوردیمو پکرو بی حوصل ه دور زدیم . هم ه دماغ بودن اما ب ه خاطر من بروز نمی دادن اخ ه کلی برنامه چیدیم ک ه ب ه خاطر تولد مسخره ی نیلیا می بایست بر می گشتیم ، از هم ه بدتر و عذاب اورت تر این بود ک ه کل برنامه ه رو هم من چیده بودم آخر سر بنی طاقت نیاورد و طعن ه زد: اقای مسخره خوست می یاد مارو الاف خودت کردی خوب می موندی م همونی خواهرت فردا صبح می رفتیم شمال ، مثلا می خواستی رو دست بزنی ؟

گفتم : شرمنده اما ب ه جان خودم قول میدم هفت ه ی دیگ ه راهی بشیم اصلا هم ه چی هم پای خودم ! این میون تن ه ا کسی ک ه معلوم بود راضی از ب ه هم خوردن این سفر ، کامران بود. اخ ه کامرانیاوری این روزا برنامه ه ش با دوست دخترش شیما برای ازدواج ردیف می شد و تو حال و هوای عشقش سیر می کرد زیادم رغبتی برای سفر مجردی نداشت .

کامران و م هر سکوتش سوژه شد واس ه خنده ی بچ ه ها و ی ه کمی از اون حال و هوا در اومدیم.

وقتی بچ ه ها رو رسوندم و ب ه طرف خون ه رفتم هم ه خشم دنیا تو سین هم بود وقتی فکرشو می کردم چطور راحت بابا رو پیچوندمو برای ندیدن فامیلش از خون ه جیم زدم ، اما نمی تونستم مامان دور بزنم بیشتر می سوختم . برای همین تصمیم گرفتم ی ه حال جانان ه ای از پگاه بگیرم تا تلافی کار مامان رو کرده باشم .

اما سوای قضی ه ی ب ه هم خوردن سفرم ، هنوز ی ه جو غیرت تو وجودم بود ک ه کلا با همچین م همونیایی مخالف باشم . اخ ه جشن تولد نیلیا باعث فرصت طلبی پسردایی هام می شد و راحت دوست دختراشونو می آوردن خون ه ی ما و جشن تولد می شد پارتی ... اما مامانم کلا این تیپ کارارو باکلاسی می دونست و فکر می

کردم همونیاش که تک‌ه‌خبر نداشت اون بدبختای عوضی فقط منتظری ه‌جای خالی واسه عیاشی
کردناشونن!

وقتی رسیدم خون هم‌همونی دیگه شروع شده بود و فرست دادو قال نبود باید دندون روی جیگر می
ذاشتم مامان دست پیش رو گرفت و با اخم و تشر وادارم کرد لباسمو عوض کنم اما منم لج کردم و عمدای ه
سطل و ابر برداشتم شروع کردم به شستن ماشین.

نیلیا جرات نداشت بیاد طرفم، اما نشاط که اومد و خواست با نرمی و ارامش ازم بخواد برم تو با برخورد
جدی من خیلی زود پشیمون شد و برگشت خون‌ه. صدای ضبط و موسیقی کرکننده بود.

توی ماشین نشستم تا ی‌ه‌دستی به داشبورت شلوغش بکشم. نریمان و م‌هام، پسر داییم سر پل ه
ساندویچ الوی ه‌میخوردن غش غش می‌خندیدن!

در خون‌ه‌باز شد و نیلیا با خوشحالی اومد بیرون، لباسش ی‌ه‌پیراهن تنگ و کوتاه چرم بود و مثلاً جوراب
شلواری هم پاش بود اما نمی‌پوشید سنگین تر بود. تو دلم گفتم "بذار این جشن مسخره تموم بش ه
خدمت می‌رسم"

نگاهش کردم واسه استقبال کی اومده بیرون که برای اولین بار دختر عمو به‌روز رو دیدم وقتی اومد تو
از همون فاصله‌ی دور می‌شد زیبایی خیره‌کننده شو تشخیص داد. تیپ خوبی هم داشت و موهاش برخلاف
تعریفای نریمان خوش‌رنگ بود. همزمان با ورود هدی ه‌نگاهم افتاد به نریمان که ه‌داشت شکلک در می
آورد، نمی‌دونستم بخندم یا ...

اون لحظه فکر کردم ی‌ه‌سوژه واسه اذار دادن مامان پیدا کردم که ه‌دلم لرزید اما بعدا فهمیدم نه همون
روز اول از دیدن هدی ه‌دلم رو باخت ه‌بودم.

توی آینه‌ی ماشین‌ه نگاه ب‌خودم انداختمو از داخل داشبورت ادکلنی رو که همیشه محض احتیاط می‌داشتم دراوردمو ب‌قول معروف‌ی ه‌دوش اساسی باهاش گرفتم .

موقع رد شدن از کنار نریمان یکی زدم پسِ گردنش گفتم: بزغال‌ه اینک‌ه قشنگ‌ه! نریمان بد دلکی‌ه لحن لاتی داد ب‌ه صداشو یواشی گفت: داداش برو داخل ک‌ه النکاح سنتی! بعد با خنده‌ی شیطنت امیزی ادام‌ه داد: دختر عمو جیگره موهاشم انگوری‌ه... انگوری! یکی دیگ‌ه زدم پس کل‌ه شو گفتم: جلو م‌هام س‌ه نکن حالا... برم توی‌ه کمی حال پگاه و خال‌ه روبگیرم پیام!

-آق داداش کمک خواستی پای‌ه م

-خف‌ه کار کن خپل!

هدی‌ه

بالاخره روز تولد نیلیا رسید . تعجب کردم که چرا تولد رو ظ‌هر گرفتن که بعد ف‌همیدم زن عمو ب‌ه م‌هموناش ناهار مید‌ه و تا عصری هم‌ه‌چی رو جمع می‌کن‌ه .

نیلیا همون طور که انتظار داشتم ازم استقبال کرد . از دیدنش توی اون لباس تنگ و کوتاه و باز جا خوردم و وقتی داخل خون‌ه شدم نفسم بند اومد . تا حالا در مورد م‌همونی‌های مختلط فقط شنیده بودم شاید چیز خاصی نبود اما برای من اینطور م‌همونی‌ها خیلی عجیب بود. دخترا هم‌ه‌تاپ پوشیده بودن پُسر هم دست کمی از دخترا نداشتن با یق‌ه‌های باز و پوستای برنزه کرده

با کمک نیلیا مانتو و روسریمو دراوردم راستش خجالت کشیدم بگم روسریمو بده ، با پنج‌ه موها مو‌ی‌ه شون‌ه‌ای زدمو و بازشون کردم ریختم دورم ... با اینک‌ه لباس من حسابی کیپ و پوشیده بود اما بازم خجالت می‌کشیدم .

نیلیا منو برد و اول ب‌ه خواهرش معرفی کرد نشاط ب‌ه زیبایی نیلیا نبود اما با خوشرویی باهام حال و احوال کرد . زن عمو هم برخورد ب‌ه‌تری باهام داشت منو ب‌ه خواهر و خواهرزاده‌ش معرفی کرد و بعد م‌ب‌ه نیلیا سپرد. میز ناهار خوری وسط سالن با انواع خوراکی‌ها و میوه‌ها پر شده بود و خبری از مبلای استیلشون نبود

بہ جاش صندلی های کرای های چیده بودن . دو تا خانم جوون از مہمونا پذیرایی می کردن و زن عمو با حالت فخر امیزی توی مہموناش می چرخید و سعی می کرد حسابی مہمون داری کن ہ . نیلیا منو برد کنار شومین ہ و برام ی ہ صندلی آورد و خدمتکار سریع با ی ہ سینی اومد طرفم . دو جور بستنی سنتی و میوہ ای توی سینی بود ک ہ من میوہ ای رو برداشتم .

صدای ضبط با اهنگ عربی بلند شد و یکی از دخترها با رقص عربی قشنگی که انجام داد نگاه هم‌ه‌رو به خودش خیره کرد. نیلیا کنارم ایتساده بود و برام توضیح می‌داد دختری که می‌رقصه، دختر داییش و اسمش شیلاست.

همین طور که نگاهم تو اون شلوغی می گشت ب ه پسری چشم دوختم که ه اونم خیره خیره نگاهم می کرد .
نمیدونم احم کرده بود یا ب ه خاطر حالت ابروش بود که ه عبوس و اخمو ب ه نظر می رسید .

قد بلند و چهره‌اشون به صورت جذاب و موهای کوتاه که با کمک ژل سیخ سیخ‌شون کرده بود و ته‌ریش داشت اما ابروهایش از اون فاصله هم پیدا بود مرتب تمیز

یکی از پسران رفت طرفش و باعث شد سنگینی نگاهشوار روم برداره و فرصت کردم دقیقتر نگاهش کنم
جذاب بود و عبوس پیراهن استین کوتاه مشکی تنش بود و ساعت مچی پهن و استیلش روی موهایی
پرپشت دستش جلوه‌ی بینظیری داشت وقتی سرشوبه عقب برد برق زنجیر تلاش سوسو می زد اما در
برابر خنده‌ی باشکوه دندونای سفید و ردیفش هیچ بود.

شلوار جین پاش بود و کمر بند پهن چرمش گرون قیمت به نظر می رسید . نمی دونم چی منو به سمتش جذب کرد شاید شباهت کمی که با کیوان برادرش داشت مخصوصا رنگق هوه ای چشاش و ژست ایستادنش ...

کنار دیوار ایستاده بود و وقتی نیلیا از کنارش رد شد چیزی بهش گفت که نیلیا سرخ شد بعد با حرکت جالبی گیلان شربت رو از توی سینی قاپ زد و بی هوا نگاهشو به نگام گره زد که غافلگیرم کرد اما زود خودمو جمع و جور کردم. اما سنگینی نگاهشو قشنگ حس می کردم که خوشبختانه یا متأسفانه یکی از

پسردایی های نیلیا که اسمشو فراموش کرده بودم اومد روبرو مایستاد و گفت: شما دختر عموی نیلیا هستید؟ گفتم: بله

خواستم پرسیم "و شما؟" اما حرفمو خوردم. کیوان برادرم انقدر منو ازاد گذاشت بود که خیلی راحت با پسرا صحبت می کردم و هیچ احساس شرم و خجالتی نداشتم من همیشه برای دوستاش حکم خواهر کوچکترو داشتم و این موضوع که کیوان اینطور راحت میذاشت باعث می شد تا با بابا اختلاف نظر داشت باشه

پسردایی نیلیا که مجبور بود به خاطر سروصدای اطرافمون بلندتر حرف بزنه تقریباً داد زد: من باربد هستم. اسمتون رو نیلی گفتم فراموش کردم.

-هدی هه هستم

-هدی هه جون پای های برقصیم؟

چرت پرت گفتن تو ذاتم بود: خدارو شکر پسر خاله ی ندیده مو هم دیدم! غش غش خندید و مثلاً خواست هندون هه بذاره زیر بغلم دوباره پرسید: حالا پای های یان هه؟

-خیر بنده هدی هه هستم پای هام زیر میز

باربد پروتر شد و کنارم نشست با خودم گفتم "عجب غلطی کردی دختر حال داری با این بیج هه پرو کل کل می کنی"

خوشبختان نیلیا به موقع به دادم رسید و به باربد گفت: پاشو از بغل دختر عموم، هنوز نتونستی هه قاشق از بستنی شو بخوره!

باربد با بی شرمی گفت: نیلی این دختر عمو تو چه هه لویی هه!

رنگ صورتم پرید و ی‌ه لحظه نگام با همون پسر بداخلاق ه‌گره خورد دیگ ه‌کاملا اخم کرده بود برای همین از خیر جواب دادن ب‌ه این پسر ه‌ی پررو گذشتم. نیلیا ک‌ه متوج ه‌ناراحتی من شده بود خیلی جدی ب‌ه باربد گفت ک‌ه تن‌هام بذاره .

اونم با اکراه بلند شد و گفت: پس نمی یای برقصی ؟

ب‌ه خاطر زن عمو باید مودب می بودم فقط گفتم : نخیر

و سرمو انداختم پایین باربد رفت و دیدم ک‌ه اون پسر ه‌ب‌هش توپید . ی‌ه لحظه از ذهنم گذشت ک‌ه شاید این پسر نیکان پسرِ عمو ب‌هرام باش ه‌اما خجالت کشیدم از نیلیا پیرسم . باسط میز جمع شد و ب‌ه جاش غذای اصلی و پیش غذا روی میز چیده شد فکر کردم "چ‌ه بیمزه انگار سالن عروسی ه‌"

بیشتر از ده نوع غذا و پیش غذا روی میز بود و یورش فامیل زن عمو ب‌ه طرف میز دیدنی بود .

بشقاب‌ها و پر و دیس‌های اصلی ، خالی ،اما دور میز همونطور شلوغ بود و خدمتکارها تند تند میزرو از غذاها پر می کردن گشن هم بود و خجالت می کشیدم جلو برم. بیشترم ب‌ه خاطر همونپسر ه‌بود عین میخ گوش ه‌دیوار چسبیده بود و منو می پایید ی‌هان ب‌ه سرم زد نگاش کنمو از شبپیرسم "چی ه‌؟"

بالاخره نشاط ب‌ه دادم رسید ی‌ه بشقاب غذا آورد و گفت: ببخش ه‌دی ه‌جون میز کوچیک ه‌جمعیتم زیاد این ه‌ک ه‌....

بشقاب غذا رو از دستش گرفتم و تشکر کردم .نشاط همونجا کنارم نشست و دونفری از بشقاب غذا ک‌ه بیشترش پیش غذا بود خوردیم ...

غذا ک‌ه تموم شد زن عم از هم‌ه‌خواست برن تو حیاط تا با چایی پذیرایی بشن .ی‌ه جورایی هم‌ه‌رو بیرون کرد تا ی‌ه سرو سامونی ب‌ه سالن پذیرایش بده.

حیات درن دشت عمو ب هرام رو اون شب ندیدم س ه تا ماشین توی حیات پارک بود و ی ه استخر خالی هم ت ه حیات بود با چند تا درخت کاج بلند

خدمتکار برامون چایی آورد هر کس هر جایی ک ه می تونست نشست و هم ه مشغول صحبت بودن . من تک و تن ها کنار ماشین پرشیای سفیدی ایستاده بودم ک ه دوباره بارید اومد طرفم اینبار با ی ه پسر دیگ های همراه بود ک ه مدل موهاش عین تاج خروس بود .

بارید رو ب ه پسری ک ه همراهش بود گفت: م هران این خانم خوشگل ه دختر عموی نیلیاست اسمشو هدی ه س

م هران بر خلاف ظاهر عجیبش ، رفتار معقولی داشت و گفت: من نمی دونستم عمو ب هرام برادرزاده دارن ؛ خوشبختم منم یکی از پسردایی های نیلی هستم . م هران!

برای اینک ه مجبور نباشم دست بدم فنجون چایمو دودستی گرفت ه بودم و اینبا رجدی تر از قبل گفتم : خوشبختم!

بارید دوباره رو ب ه م هران گفت: نگاش کن م هران مثل این مدل های خوشگل ک ه بغل ماشین واس ه تبلیغ می ایستن ، یادت ه تو نمایشگاه ماشین دبی؟!

م هران گفت: اره ، ... هدی ه خانم شما خیلی شبی ه مانکنا هستید قدتون لباستون ... راستی موهاتونو رنگ کردین ؟

تازه یادم افتاد روسریم سرم نیست و معذب شدم م هران خودش گفت: موهای خودتون ه ؟ خیلی خوشرنگ ه!

بارید گفت: بگو ماشا...

ناخواست ه این زبونم ب ه کار افتاد: بشمار !

هر دو نگاه ی ب ه هم انداختند و خندیدند . بارید گفت: خیلی شیطون بلایی (و با لحن لوس و جلفی گفت) دوست دخترم میشی ؟

صدای نیلیا که هم‌ه‌رو دعوت می‌کرد دوباره برن داخل حواس باربد و م‌هران رو پرت کردو منم سریع جیم زدم یادم افتاد کیفم که کادوی گرون قیمت نیلیا توش ه‌، روی صندلی جا مونده

تقریبا جزو اولین نفراتی بودم که داخل سالن شدم بقی ه‌سلان ه‌سلان ه‌وارد شدن و همین باعث شد با اون پسر خوشگل ه‌روبرو بشم اما بی اعتنا از کنارش گذشتم خوشبختان ه‌کیفم روی صندلی سر جاش بود .

با جمع شدن م‌همونا توی سالن ،کیک نیلیا با شمع و سرو صدا و جیغ و پایکوبی آورده شد . کیکش ی ه‌گیتار بزرگ بود و نیلیا با صدای بلند خطاب ب ه‌من گفت: ب ه‌افتخار هم‌هی گیتاریستا !

خنده م گرفت چون تا حالا گیتارم دستم نگرفت ه‌بودم اون وقت نیلیا ب ه‌من می گفت "گیتاریستا" اتفاقا وقتی پسر خوشگل ه‌رو دیدم اونمپوزخند تمسخر امیزی گوش‌هی لبش بود. م‌همونا تک تک یاگروه گروه با کیک و نیلیا عکس انداختن منم ب ه‌دعوت نشاط رفتم ی ه‌عکس با دختر عموهام گرفتم

. بعد از عکس ،کیک برده شد تا تقسیم بش ه‌و نوبت رسید ب ه‌هدی ه‌ها ...

فکر کردم الان جلوی این هم‌ه‌ادم باکلاس ،برداشتم چ ه‌هدی‌های اوردم برای همین روم نمی شد جعب‌هی دستبند رو درارم .

زن عمو ی ه‌موبایل داد نشاط و نریمان ی ه‌پلاک زنجیر خال ه‌نسرین و پگاه ی ه‌سک‌هی تمام ... تا اینجا ه‌دی هم هم ردیف اونا بود . اما با دیدن ه‌دی‌هی بقی ه‌، کلی جا خوردم .

ی ه‌مشت آت و آشغال ، عروسک ،قاب عکس ،عطرو ادکلن ،لوازم آرایش تُتی شرت خلاص ه‌اشغال ...

آخرین ه‌دی ه‌،مالِ من بود که ه‌خدایی زن عمو با فخر و افاده ی زیاد اعلام کرد و باعث شد ی ه‌کم از حرصم کم بش ه‌... چون دستبند اهدایی منو بابا هم‌ه‌رو تحت تاثیر قرار داد مخصوصا زن عمو رو ...اما خال ه‌نسرین چپ‌چپ نگام کرد که مقصودشو از این نگاه نف همیدم .

بعد از کیک و ق‌هوه من بلند شدم و از نیلیا خواستم برام آژانس بگیره . دیگ ه‌حس و حال موندن نداشتم خواست مانع رفتنم بش ه‌ک ه‌ب‌ه‌ون‌هی بابا رو اوردم . قرار مدارمون رو برای شنب ه‌گذاشتم و ده دقیق ه‌بعد که آژانس اومد ی ه‌خداحافظی دست ه‌جمعی کردم و بیرون

نیلیا جلوی در حیاط بغلم کرد و ب هدستبندش ک هدیگ ه توی دستش بود اشاره کرد و کلی ازم تشکر کرد . همون لحظه در حیاط باز شد و همون پسر ه تو آستان هی در پیداش شد فکر کردم "این کی رفت بیرون ک هالان اومد تو"

همونجا نیلیا گفت: راستی هدی ه جون داداشم و پسر عمو ت نیکان ... فک کنم هدیگ ه رو ندیدین ... نیکان این هدی ه، هدی ه این نیکان!

نیکان سلام کوتاهی کرد و گفت: تشریف میبرید؟ - با اجازه تون

و چون ب هدلایل خاصی ازش خجالت می کشیدم سریع زدم بیرون . تا حالا نشده بود از صحبت کردن با پسری انقد معذب بشم دلم گرفت و هوای داداشمو کردم حس کردم دیگ ه مثل سابق اعتماد ب ه نفس ندارم.

از تولد نیلیا ک ه برگشتم ، بابا شروع کرد ب ه سین جیم و سروت ه هم هی سوالاش ختم میشد ب ه نیکان ، من خوب پدر طماعمو می شناختم می دونستم از خداهش ه منو ببنده ب ه ریش عمو ب هرام ... از بخل و حسادتش هیچ وقت کم نمی شد مخصوصا حالا ک ه خون ه زندگی عمو اینارو دیده بود از قرار عمو ب هش قول داده بود اونو می بره شرکت دشتشو بند می کن ه . پدرم باز نشست هی نیروی انتظامی بود البت ه بخش خدماتی نیرو انتظامی کار می کرد اما جوری حرف می زد انگار افسری سرهنگی بوده و کلی دزد و قاچاقچی دستگیر کرده .

روز شنب ه عمو با ماشین خودش اومد دنبال بابا و قبل از رسیدن نیلیا کلی بابت هدی ه تولدم تشکر کرد . بنا ب هدلایلی از محبت کردنای عمو زیاد خوشم نمی اومد اما چشای بابا برق می زد و انگار ک ه داره ب ه گنجش نگاه می کن ه ... دلم نمی خواست وسیلهای برای تحقق آرزوهای بابا باشم خدارو شکرم نیکان ، محلی ب ه من نداده بود و از ریخت و تیپشم پیدا بود از این پسرا مغرورو از خودراضی ه ک ه محل دختران نمیده اما بابا بدجوری تو هپروت خودش بود و بدش نمی اومد از طریق عمو منو ب ه نیکان نزدیک کن ه .

ب‌ه‌ه‌ر حال با اومدن نیلیا ما هم رفتیم ب‌ه‌کلاس گیتاری ک‌ه‌نیلی می گفت، متعلق ب‌ه‌ب‌ه‌ترین دوست باباش ه‌و کار ثبت ناممون ک‌ه‌تموم شد با هم رفتیم کافی شاپ و منو با دوستاش آشنا کرد و برنامه‌ی کوه استخر ب‌ه‌کلاس گیتارمون اضافه شد و نیلیا هم حسابی با من حرف زد ک‌ه‌درسمو تموم کنم با کمک عمو شرکت خودمونو بزنیم اون کتاب ترجمه کن ه‌و منم تا تموم شدن درسم بشممنشی شرکتش ... نیلیا و فرم زندگیش اونو ی‌ه‌دختر نازپرورده و رویاباف بار آورده بود. ب‌ه‌ظاهر نقش ه‌هاشو تایید کردم اما خودم خوب می‌دونستم با این پدری ک‌ه‌من دارم ب‌ه‌تره زیاد دوروبر خانواده‌ی عمو نباشم.

س‌ه‌شنبه ساعت ۱۱ نیلیا برای اولین جلسه‌ی کلاس گیتار جلوی در منتظرم بود. مانتو مقنعه‌ی کرم ق‌ه‌وه‌ای و کفش اسپرت پوشیدمو رفتم پایین اما از دیدن نیلیا با اون تیپ محشرش جا خوردم. خودش خوشگل بود اما ارایش غلیظی کرده بود ک‌ه‌بی‌ن‌هایت صورتشو جذابتر کرده بود وقتی سوار شدم ب‌هم گفت: انگار عمو ب‌ه‌روز خیلی سختگیر؟

مقصودشو فهمیدمو با خنده‌ی شل و وارفته گفتم: ب‌ه‌خاطر لباسام می‌گی؟ -
دختر مگ‌ه‌داریم می‌ریم مدرسه؟

خندیدم اما ت‌ه‌دلم خجالت کشیدم اخ‌ه‌من همیشه ه‌همینطور ساده تیپ می‌زدم اما گفتم: خب بابا باز نشست‌ه‌ی نیروی انتظامی ه‌درک می‌کنی ک‌ه‌...

ی‌ه‌بار این شغل بابا ب‌ه‌دادم رسید. ساکت شدمو فکر کردم "باید ی‌ه‌فکری برای این بی‌لباسی بکنم" و راستش بدم نیومد ی‌ه‌باجی از بابام بگیرم.

از کلاس ک‌ه‌دراومدیم، نیلیا گفت: ه‌دی‌ه‌جون من جایی کار دارم میش‌ه‌ازت خواهش کنم خودت برگردی؟

سریع گفتم: اتفاقاً خودمم می‌خواستم برم کتابفروشی تو برو!

نیلیا با نگرانی گفت: فقط از اینجا چ‌ه‌طوری بر می‌گردی؟

خندیدم: نترس دختر عمو می‌رم رسالت از اونجا هم تاکسی واس‌ه‌مجیدی‌ه‌هست تو برو ب‌ه‌کارت برس!

خواستم سرب ه سرش بذارم و گفتم: راستی رفتی اونجا سلام مارو هم برسون نیلیا
شرمگین و سرب ه زیر گفت: بخدا هدی ه...

-برو عزیزم خوش بگذره ... خیالتم راحت من راه رو بلدم!

نیلیا با شرمندگی گفت: هر کاری داشتی ب ه موبایلم زنگ بزن هدی ه... راستی فقط سوار تاکسی بشی ه
-باش ه بابا برو دیگ ه نیلیا!

سوار شد و با خوشحالی از کنارم گذشت و برام بوق زد. همینطور سرب ه زیر داشتم می رفتم سمت تاکسی ه
ک ه یک هوی ه پرشیای سفید جلوی پام ترمز زد. اول بی اعتنا از کنارش رد شدم وقتی صدام زد "خانم"
بتزم اهمیت ندادم اما وقتی راننده پیاده شد جا خوردم و نگران نیلیا شدم. اینک ه نیکان پسر عموم بود فکر
کردم حتما اومده دنبال نیلیا...

هول کردم و گفتم: نیلیا رفت خون ه

خندید و گفت: بل ه دیدمش ... میش ه سوار شید!

با تعجب گفتم: بل ه؟

-سوار بشید ترو خدا زودتر می ترسم آقای بازرگان بی اد بیرون مارو ببین ه ی ه وقت خیال بیخود کن ه!
آقای بازرگان همون دوست عمو بود. اما فکر کردم این ک ه می دون ه نیلیا ماشین داره پس چرا اومده
دنبالش ...

تردیدم ک ه دید دوباره گفت: هدی ه خانم ی ه خورده زودتر ... آقای بازرگان!

حرفش هولم کرد و نف همیدم چطور کنارش روی صندلی جلو نشستم. تیو ماشینش عطر خوشایندی در
جریان بود و باد خنک کولر حال ادمو جا می آورد.

همین طور ساکت بودم تا خودش حرف بزن ه ب ه شوخی شایدم طعن ه گفت: خب، دیگ ه از امروز می
تونید ی ه اهنگ مشتت برامون بزنید؟

منم که بی حواس، جواب دادم: ای اقا من تا حالا چشت قابلم هم ضرب نگرفتم چ ه برس ه ب ه گیتار نیکان با چشای متعجب و خندونش نگام کرد ف همیدم س ه کردم تو دلم گفتم "الان ه ک ه بگ ه چ ه دختر داهاتی ه بی کلاسی"

واس ه همین جدی گفتم: شما که می دونید نیلیا جون خودش ماشین داره پس چطور اومدین دنبالش؟ با ی ه لحن خاصی گفت: بل ه میدونم ماشین داره اما می دونم خیلی بی معرفت ه و دختر عموشو ول می کن ه و میره دنبال کار خودش... این ه ک ه اومدم دنبال شما!

بی هوا فکرم رفت پیش بابا و با غیظ پرسیدم: بابام شما رو فرستاده؟ جا خورد و ترسیده گفت: نخیر، من... عمو رو کجا دیدم، هدی ه... خانم دوباره تعجب کردم پس کی گفت ه شما بی این دنیال من!

نیکان خودمونی تر از قبل گفت: حالا مگ ه بد اومدم دنبالت؟ نشستم رو دنده ی چرت پرت گفتن

-نخیر بد این ت هرون ه ک ه پسرش اینجور خودمونی هستن!

نیکان با طعن ه گفت: پسرش؟!

هول شدم: خود شما... اون پسر خال ه هاتون یا دایی تون باربد م هران... همینا دیگ ه!

نیکان پاک رفت تو فاز صمیمیت

-بینم اون روز چی می گفتین ب ه باربد که ریس ه رفت ه بود!

خیلی جدی گفتم: ببخشید من هنوز نف همیدم تو ماشین شما چکار می کنم؟

خندید و گفت: داریم می ریم دیگ ه!

-کجا؟

-خونتون اومدم شما رو برسونم دیگ ه!

-ا باریکلا پسر عمو چایی نخورده تغییر حالت دادی پسر خال ه شدی، اما بنده دو تا پا دارم ی ه ذره پولی

هست ی ه خرده هوشی هست دست شما هم مرسی همین بغلا پیاده میشم!

نیکان با لحن بامزه ای گفت: بب-بب-بب... باب-باب-باب... دختر عمو شیرازی شاعرم هستی که گیتارتم یاد بگیری یه کنسرت راه میندازیم

- شما هم پسر شجاع خیلی با نمکی ها... اقا نی-... پسر عمو دستتون درد نکن-من پیاده میشم!

نیکان گفت: دختر جون تو ش-هر غریب گم میشی کی میخواد جواب عمو رو بده-خودم

پیدا می شم جوابشو میدم

- داریم می ریم دیگه

جدی شدمو خیلی قاطع گفتم: من هنوز نفهمیدم برا چی اومده بودین جلوی آموزگاه-اگ-با نیلیا کار دارین

بفرمایید خون-تون، اگر م... ن-دیگ-های اگر نمی مون-، منو پیاده کنید نیکان گفت: چرا عصبانی می

شی، خب دارم می رسونمت خونتون دیگ- ناراحت شدمو غر زدم: مگ-من بچ-هم خودم می تونم برم

...پیاده م کنید لطفا!

نیکان اخم کردو خیلی جدی گفت: لوس نشو دیگ-دارم می رسونمت بگیر بشین مگ-رو میخ نشستی

،هی میگی پیاده می شم!

گفتم: نخیر روی صندلی نشستم اما من مطمئن باشم از این رسوندن شما حرف در نمی یاد؟

-چ-حرفی؟

-پس فردا کسی نگ-دختره نیومده سوار ماشین پسر عموش شده!

-خب بگن... ب-قول خودت پسر عموتم دیگ-، ن-واقعا پسر عموتم دیگ-!

-امروز ممنون لطفتون هستم اما از فردا یا بعدا لطف کنید دنبال دختر عموتون نیاین نیکان با

لودگی گفت: اقا من بانمکم میخوام نمک پرورده م بشی، چی-بد؟

-جناب آقای بانمک، دکتر گفت-نمک برا من سم-!

نیکان خندید و گفت: هدی-واقعا ازت خوشم اومد چ-خوب-که-اینجوری هستی -

جانم؟! هدی؟!!

-هدی هدیگ ه، مگ ه اسمت این نبود!

-بل ه بنده هدی ه هستم تو خون ه جایزه صدام می زنن اما اقای پسرعمو، شما ... ببینم سرخود اومدی دنبالم یا نیلیا می دون ه؟

-اک ه هی ... دختر تو چرا انقد گیری ... من رسما اومدم دنبالت تااااا....
-تا چی ؟

-ببین هدی ه من عادت ندارم حرفمو بیچونم رودربایسی ام باکسی ندارم ... ازت خوشم اومده میخوام باهات دوست شم!

جدا جا خوردم دیگ ه زیادی بی تعارف بود.

-چی بشیم ؟ دوست ؟! ... ما پسرعمو دخترعمویم دوستی چی ه ؟ نیکان عمدا
کنای ه زد: ا راس میگی ها میگن عقدمون تو اسمونا بست ه س !

با حرص گفتم: بنده حرف از ازدواج زدم ؟ -پس چی
میگی دختر عمو جان ... ؟

-درمورد ؟!

-در مورد پیشن هاد دوستیم ؟ ن ه اصلا پیشن هاد آشنایی بیشتر، خوب ه ؟

دستش انداختمو گفتم: ا نیت خیره پس، زودتر می گفتی پسرعمو، من هدی ه کاشانپور هستم ۱۹ سالم ه
متاسفان ه مادر و برادرم فوت کردن فعلا هم تابستون ه مدرسه نمی رم اطلاعاتم برای آشنایی بس ه یا بازم
بگم؟

با سماجت گفت: اره بیشتر توضیح بده

رک گفتم: از پسرا بدم می یاد مخصوصا از جنس جَلَب آَشون دست برقضا ب ه کلم هی دوستی و اشنائیت
پیش از دوستی هم آلرژری دارم مثل همون جریان نمک ه ... ببین بچ ه زرنگ ت هرون بنده از شیراز اومدم
ن ه از پشت کوه!

کاملاً معلوم بود نیکان از طرز حرف زدنم خوشش اومده برای همین ادام ه دادم: بیخشید ک ه انقد خودمونی و بی تعارف حرفمو زدم اما اگ ه در مورد این اومدن ناگهانی شما و این پیشنهاتون درست حدس زده باشم، واقعا واس ه خودم متاسفم!

-اونوقت چرا متاسفی؟

-چون حتما رفتارم طوری بوده ک ه شما فکر کردین من دختری ام ک ه خیلی راحت با پسرا دوست میشم اما چون همو نمی شناسیم می گم برادرم کیوان ب ه قدری بالنده و روشن فکر بود ک ه منو تو حرف زدن با اقایون محدود نمی کرد و می خواست من ب ه اندازه ی کافی اعتماد ب ه نفس داشت ه باشم ک ه در مواجه ه با همچین پیشنهادهای ه وقت مثل این دختر ندید بدیدا سرخ و سفید نشم ... این ه ک ه رفتار منو طوری تعبیر نکنید ک ه شرمنده ی خودم بشم من اهل دوستی نیستم و مثل برادرم میبینمتون!

نیکان بازم خیلی رک گفت: چون اینجا غریبین می گم، اینک ه کسی بگ ه شما مثل برادرم هستید دقیقا یعنی، "من چرت میگم بیا باهام دوست شو" طعن ه زدم: بگم پسر عمو ام؛ ک ه، سفره عقد پهن می کنی!

خندید. از اون خنده های جادویی ک ه دل ادمو می لرزون ه، اصلاً خنده هاش محشر بود.

ماشین توقف کرد گفتم الان ه ک ه بی تعارف بگ ه "برو خوش گذشت" اما گفت: ی ه لحظه صبر کن بر می گردم

پیاده شد و رفت توی سوپر مارکت، تعجب کردم وسط این نطق بلند بالای بی توپوق من کجا ول کرد رفت. فکر کردم لابد انقد حرفام براش کسل کننده بوده ک ه هوس سیگار کشیدن کرده یا گفت ه برم تخم ه بخرم این دختره جفنگ بگ ه من حالشو ببرم!

وقتی برگشت ی ه پلاستیک خرید دستش بود ک ه تا سوار شد از توش ی ه ابمیوه در آورد و داد دستمو گفت: بیا اینو بخور ی ه گلویی تازه کن کف کردی دختر عمو - هر هر یخ نکنی بیمزه، من داشتم جدی حرف می زدم!

-منم حرفام جدی بود دست بر قضا علاوه بر نمک زیادی، ادم سمجی هم هستم که هول کن نیستم الانم ویرم گرفت که باهاش دوست شم ... نمیگم دوست چون بهش الرژی داری میگم میخوام با دختر عموی ندیده م بیشتر آشنا بشم، ازت خوشم اومده!

ی که قلب از ابمیوه مو خوردمو گفتم: مثلاً دوست شیم که چی بشه؟ آخر هر کاری یه سرانجامی داره دیگه مثلاً سرانجام این دوستی یا آشنایی قراره به کجا ختم بشه!

دوباره خندید و بعد چشمکی زد و ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

-شیرازیا شنیده بودم خیلی خستن اما تو خیلی عجولی ها ... الان یعنی چی، سرانجام چی؟ دنبال چی هستی؟ بابا دختر جون من بچه هم ازدواج برام زوده!

-سمج خان من کی گفتم ازدواج چرا هی حرف تو دهن من میذاری؟

-تو هی میگی سرانجام، مگه هر کاری خواستی بکنی باید سرانجام داشت باشه؟

-من ادم الابختکی نیستم!

نیکان معلوم بود حرصی شده برای همین دوباره با تمسخر گفت: دختر خوبی باشی رو پیشنهاد ازدواجت فکر می کنم!

با خونسردی گفتم: من میگم دوستی نه تو هی پیشنهاد ازدواج میدی!

فرمونو ول کرد و دستاشو کوبید به همو با اون خنده ی رویایش گفت: به قران تو انگ خودمی ...

خیلی قالتاقی!

اخم کردم جدی گفتم: بله؟

خنده شو خورد و گفت: باشه بابا خیلی نایسی ... خب کی کجا همو ببینیم!

-مرسی که منو رسوندی، دختر عمو پسرعمویم دیگه خدا بخواد یه همومونی چیزی پیش بیاد همو می بینیم. رسیدیم مرسی پیاده می شم!

دوباره یه چشمک شیک حواله هم کرد و گفت: می بینمت دوست عزیز ... فعلاً بای!

پیاده شدمو گفتم: توام فعلا باش!

-کجا؟

-سرکار ... خدانگهدار و مرسی!

نیکان بوقی زد و باژست خاصی توی کوچ ه دور زد و رفت. فکر کردم تموم شد دیگه نمی یاد درست و حسابی دکش کردم رفت.

نیکان

موبایلم زنگ خورد دوباره بنی پشت خط بود خندید و گفت: تو هر وقت میری دختر بازی دیگه رفیقُ نه

بابا یادت میره با کی بودی قالتاق!

با خنده گفتم: قبلش که تو سوپر مارکت بودم خندید:

بعدش؟

راستش یه کیس جدید پیدا کردم خوراک خودم هانگ وقت گذورنی -کی ه؟

-دختر عمو از اب گذشت ه مون

-چی میگی؟

-جانِ بنی!

-همون دختر عموت که تازه اومده بود تهران اونک ه شیرازی ه؟

-اره دیگه من مگه چند تا دختر عمو دارم

-ای ناکس خب شیری یا روباه!

-شیرم اقا شیر ... یار در خان هو ما گرد ج هان می گردیم. چه دختر عمویی دارم من سیبی که از بغل

گازش گرفتی، کر خودم ... از این دختر لوسای افاده ای نیست. میشه رو ۵ ماه آینده روش حساب کرد.

-معتاد دختر بازی شدی نیکان!

- چی کار کنیم دیگه دل خوشی نداریم ک
 - خلاص ک ه مبارک ه عقدتونم تو اسمونا بست ه س !
 - ن ه بابا طرف س ه پیچ ه حرفی از دوستی نزنیم چ ه برس ه ب ه ازدواج
 - پ تو ک ه میگی شیری ؟!
 - اقا من مخشو می زنم کاری نداره برام ی ه کم بدقلقی می کن ه اما از این دختر ش ه رستانی های
 - احساساتی ه دوتا جوک باحال واس ه ش تعریف کنم تحت تاثیر شخصیتم قرار میگیره !
 - پس جواب این ساینه خانم چی میش ه امروزم اینجا ولو بود!
 - ب ه ش بگو نیکان بر باد رفت عاشق شدم تمام !
 - بنی با تعجب گفت: بابا وایسا با هم بریم هیچی نشده این هم ه خاطرخواش شدی ؟ - مگ ه من
 - مثل بعضیا خرم
 - دور از جون مگ ه هر کی عاشق ه خره ؟
 - اره بابا من فقط از مرازش خوشم اومده دختر خوبی ه واس ه وقت گذرونی و تفریحم خیلی فاز
 - میده عشق کیلو چند؟
 - قدیما ک ه عشق سیری می فروختی ؟
 - اره والله عشق سیری چند؟ خب من رفتم شرکت کاری باری ؟
 - ن ه اقا ولی دارم ب هت میگم نیکان، هر کی عشق دست انداخت و ر افتاد .
 - اقا ما عاشق نمی شیم اینم مثل بقی ه س... فعلا!
- رفتار صمیمی و بی شیل ه پیل هی هدی ه در درج هی اول منو جذب خودش کرد و فکر کردم اینمجدی مثل بقی ه س همون طور ک ه راحت اومده راحتم میره ... الکی خوش بودمو مغرور ... تا حالا ک ه دخترا اویزونم بودن فکر می کردم اینم فرقی نداره !

روز بعد ترتیب ماشین نیلی رو دادمو پنچرش کردم، آگ ه پای رو کم کنی با هدی ه وسط نبود می رفتم دنبال این دختره ی چشم سفید ببینم هدی ه رو می پیچون ه کجا میره، چون مطمئن بودم امروزم هدی ه رو قال میذاره

از دیدن ناگهانی نیکان جا خوردم چون فکر می کردم دیروز مسئل ه رو براش حل کردم اما اون دوباره روبروم بود. شلوار یخی و تی شرت ابی یق ه هفتی تنش بود ک ه زنجیرشو خیلی زیبا ب ه رخ می کشید. با انگشت ب ه طرف ماشینش اشاره کرد و اهست ه و التماس امیز گفت: بریم سوار شیم؟

ناچار سوار ماشینش شدم اما حسابی براش قیاف ه گرفتم. ی ه حس خاصی از وجودش ب هم دست می داد ک ه خوشایند بود منت ها باید حفظ ظاهر می کردم نگاهم کرد و با خنده گفت: چی ه دختر عمو مگ ه دور از جون عزرائیل دیدی؟ - پسر عمو این چ ه صیغی های ه؟

نیکان با لودگی گفت: شما دوست شو صیغ ه پیشکش!

- نیکان !!!

خندیدو خودمم خجالت کشیدم ک ه انقدر راحت اسمشو ب ه زبون اوردم.

نیکان گفت: اب میوه ی دیروز اثر کرده، دختر خال ه شدی!

- معذرت می خوام

- واس ه چی؟ اتفاقا اینطوری خیلی ب هتره چرا هی ب هم میگی پسر عمو؟ قاطع

و جدی گفتم: بین پسر عمو...

- نیکان

- بین اقا نیکان ...

- نیکان!

ای بابا پسر ده دیوانه مگه من دیروز باهات حرف نزدَم، این همه سال تو تهرانه زندگی می کنی صدتا
خاطر خواه توی در و همسایه و فک فامیل داری، خدا می دونه چند تا دوست دختر داری اونوقت یکاره
اومدی گیر دادی ب من، می خواهی باور کنم همه اش از سر آشنا شدن، دست بردار دیگه برورد کارت
پسر جون بذار منم زندگیمو کنم!

نیکان با لحنی که خیلی ام به دل می نشست گفت: من می خوام زندگیت باشم -
اخی چه درمانتیک

-هدیه جدی گفتم

-مگه من با تو شوخی دارم ... میگم بس کن این بازی رو

-کدوم بازی ؟

-پسر عمو !!!

-اول بگو نیکان تا جوابتو بدم

-خب نیکان !

-جانم ... ها ؟ جانم !

-مسخره نشو میگم واسه چی می خواهی با من دوست شی ؟

-هدیه سخت میگیری ب خدا بیا دوست شو دیگه

هم لجم گرفت بود هم از اصرارش وسوسه می شدم، اما گفتم: اینجوری که نمیشه ...

صمیمانه گفت: چه جور می شوی خوشگلم ها ؟ بگو چه جور دوست داری ...

امان از این لحن حرف زدنش ... اما کوتاه نیومدم .

-باشه اما شرط دارم ... من باید درموردت با نیلیا حرف بزنم

-آک هی ... هدیه اون دیگه چرا ؟ فکر کردم

برگ برنده دستم

-اره دیگه من فقط ب این شرط حاضرم باهات دوست شم!

ی‌ه کم فکر کرد و گفت: باش‌ه... ایرادی نداره اما بذار خودم ب‌هش بگم -ای بابا چی می‌گی تو دیوان‌ه... اصلا من شرط دارم خندیدو ف‌همید بلوف زدم .

-ای بابا سخت می‌گیری هدی‌ه... حالا بگو چی‌ه اون شرط و شروطت رو!

جدی گفتم : باش‌ه باهات دوست می‌شم اما جریان این دوستی باید بین خودمو خودت بمون‌ه چون فکر نمی‌کنم این دوستی دوام زیادی داشت‌ه باش‌ه...

میون حرفم پرید و گفت: دوامش م‌هم نیست اصل قوامش‌ه...

نیشخند زدمو گفتم: بانمکی منم ک‌ه حساس ب‌ه نمک ... دوم اینک‌ه جدا حرفی از ازدواج و عروسی زده نش‌ه

این حرفم باعث خنده ی نیکان شد اما همونطور جدی گفتم: حالا بخند... اما من جدی این حرفو زدم

نیکان مثلاً جدی شد و گفت: ببخشید ... خب بقی‌هی شرطاتون !؟

-بین منم مثل تو ی‌ه کاشانپورم و رک و بی‌تعارف حرفمو می‌زنم ... لطفا در مورد من ... می‌خوام بگم اگ‌ه رو من ی‌ه حسابایی باز کردی ک‌ه ... خب یعنی بیشتر از ی‌ه دوستی ساده از من نخواه ... من ...

نیکان کمکم کرد و صمیمان‌ه گفت: ببین هدی‌ه خانم خاطرت جمع تا ت‌ه حرفتم خندم شما در درج‌هی اول ناموسمی ، دختر عمومی ... هیچوقت ب‌ه خودم اجازه نمیدم در موردت اونطوری فکر کنم اما تو عالم بی‌تعارفی بذار منم ی‌ه چیزی رو جدی و رک ب‌هت بگم من اودم برای ی‌ه دوستی ساده درخواست ازدواجم از من نمی‌گیری ... (طعن‌ه امیز ادام‌ه داد) اگ‌ه می‌خواستی اینطوری قلقلکم بدی ک‌ه ی‌ه روزی واقعا همچین درخواستی از من بشنوی ؛ شرمنده ، چون این حق‌ه ها تو ت‌ه‌ران قدیمی شده ...

خندیدمو گفتم : ممنون ک‌ه خیالمو راحت کردی خب حالا میش‌ه منو برسونی خون‌ه داره دیرم میش‌ه

نیکان گفت: هدی‌ه دیروز ب‌ه‌تر بودیا کلی ازدستت خندیدم ترو خدا از فردا هم همونطوری باش -هان

خوب شد گفتمی روزای قرارمونم میش‌ه روزای کلاسم یعنی شنب‌ه و س‌ه شنب‌ه و چ‌ه‌ار شنب‌ه ...

با این حساب همو شنب‌ه می‌بینیم ، تو م‌ه‌مونیا هم فقط پسرعمو و دختر عموییم!

با ژست خاصی موبایلشو گرفت دستشو حین رانندگی گفت: شماره ت ؟ -شماره اعم از موبایل و تلفنم نمیدم

-میدی بایدم بدی ...مگ هع هد دقیاوس ه!

گفتم: خب تو شماره تو بده اگ ه کاری پیش اومد ب هت زنگ می زنم ...راستی جمع ه با نیلیا می ریم کوه تو نمی یای؟

نگام کرد و گفت: جون هدی ه نمی تونم ...نیست هیچ وقت با نیلی بیرون نمی رم می ترسم تابلو بش هوگرن ه از خدام ه با تو پیام بیرون ...هدی ه جدا ازت خوشم می اد(و بلافاصل ه کنای ه زد)البته ه پیشن هاد ازدواج نمیدم!

خندیدمو گفتم: شماره ی موبایلتو بدی رفع زحمت می کنم

قرارمون شد شنب ه ساعت اجلوی گل فروشی اونطرف خیابون ،بعدشم نیکان منو رسوند و رفت.

پنج شنب ه عصر همراه بابا رفتیم برای خرید لباس ،اولش خیلی خوشحال بودم اما وقتی ف همیدم علت ریخت و پاشش چی ه ،دیگ ه ذوق اولی ه رو نداشتم .

بابا بدجوری از نیکان خوشش اومده بود البت ه از نیکان ک ه ن ه از عمو از ثروتش از اینک ه ی ه جوری از ی ه طریقی منو ب ه نیکان نزدیک کن ه ،خبر نداشت اقا نیکان دم ب ه تل ه نمیده ،اون پسر مغروری ک ه من دیدم فوقش ی ه چند ماهی با من دوست می موند اما ازدواج ن ه!

و البت ه از اینک ه ب ه نیکان در مورد ازدواج اونطور گفتم خوشحال بودم، چون فکر کردم با این تابلو بازی های بابا ،ب هتره نیکان فکر کن ه هم ه چی از طرف باباست ن ه من ...بابا حتی زیر زبون عمو رو کشیده بود و می گفت "عموت از خداهش تو عروسشون بشی "وای ک ه داشتم از دستش دیوون ه می شدم منت ه ه هیچ وقت ادمی نبودم ک ه روی حرف بابام حرفی زده باشم فقط ب هش گفتم "شما بیخود دارین جوش می زنید هم ه کاره ی خون ه ی عمو ،زن عموست "

جمع ه صبح زود ، نیلیا اومد دنبالمو از دیدن همدیگ ه حسابی جا خوردیم ، ن ه ب ه اون ک ه انقدر ساده تیپ زده بود ن ه ب ه من ک ه ترکونده بودم . مانتوی زیتونی و شلوار بگ همرنگش با شال و کتونی سفید و کول های ک ه ب ه اصرار بابا خریده بودم و حالا از داشتنش راضی بودم.

توی کوه دوستای نیلیا هم رسیدن قبلا باهاشون آشنا شده بودم و دخترای خوبی ب ه نظر می رسیدن اما خب اونا دانشجو بودن و من هنوز مدرس های محسوب می شدم . "ریحان ه" یکی زا دوستای نیلیا از دهنش دراومد و در مورد دوست پسر نیلیا سوتی داد ک ه البت ه اونم خیلی راحت در موردش برام گفت و عکسشم نشونم داد.

اسمش امیر حسین بود و قیاف هش بانمک بود اما نیلیا خیلی ازش سرتر بود خانواده ی خوبی داشت و قاطعان ه پای دوستی شون مونده بود و نیلیا رو برای ازدواج میخواست. خلاص ه صحبت در مورد دوست پسر دختر رسید ب ه نیکان و معلوم شد "تاراسلیمی" دوست دیگ ه ی نیلیا ، بدجوری عاشق و وال ه ی نیکان و هر از گاهی ب ه هوای دیدنش می ره خون ه ی عمو اینا اما نیکان ب هش خط نمیده ، حرفای تارا و قربون صدق ه هاش ی ه جوریم کرد ، ن ه اینک ه حسودیم بش هاما راستش زیادم خوشم نیومد ... نیلیا هم اب پاکی ریخت رو دست جفتمون ، همونطور ک ه حدس می زدم این پسر عموی ناجنس من کلی خاطر خواه داشت و خال ه نسرین هم عزمشو جزم کرده بود پگاه رو بده ب هش ، البت ه نیلیا اینم گفت ک ه نیکان با ی ه دوجین دوس دختر سین ه چاک ، چشمش دنبال دختر خال هش هم نبود چون کلا نیکان سرخوش بود شب عاشق می شد روز فارغ ، تارا ک ه بدجوری مایوس شد اما من فکر کردم ؛ ب هتره انقد ساده ب هش دل نبندم و حواسمو بیشتر جمع کنم .

شب ه بعد از کلاس ، همونطور ک ه نیکان خواست ه بود نیلیا رو پیچوندمو رفتم اون سمت خیابون ماشین نیکان رو کنار گلروشی دیدم و خیلی ریلکس ، رفتم سمت ماشینش اما در ماشین قفل بود و اصلا کسی هم توش نبود . فکر کردم ممکن ه این اصلا ماشین نیکان نباش ه و از تصور اینک ه منو سرکار گذاشت ه باش ه ، حسابی دمغ شدم اما با خونسردی ب ه اطراف نگاهی انداختمو دیدمش ک ه از سر خیابون ، ب ه حالت دو می اد سمتم ، چطور ندیده بودمش ؟ اونروز ی ه پیراهن چ هارخون ه ی سفید قرمز با کتونی همرنگش پوشیده

بود. دستبندی از جنس چرمم دستش بود و وقتی جلوم رسید بوی عطرش معرک‌ه بود. می خواستم براش قیاف‌ه بگیرم اما ناخواست‌ه از دیدن لبخندش نیشم شل شد.

روبروم ایستاد و نفس نفس زنان سلام کرد و گفت: ببخشید منتظر بودم نیلیا بره این‌ه‌ک‌ه... در ماشین رو برام باز کرد و خودش رفت سمت د‌ک‌ه‌ی گل‌فروشی و با دو شاخ‌ه گل رز برگشت توی ماشین. همچنان نفس نفس می زد. گل‌ه رو گرفت طرفمو اخلالود گفت: سلام کردم‌ه؟ - معذرت می خوام، سلام

- بفرمایید این گل‌ه هم بااااا... بی عشق! ماشین رو روشن کرد و ادام‌ه داد: ما فقط با هم دوستیم، عشق‌ن‌ه ازدواجم اصلا! گل‌ه رو از دستش گرفتم و اصلا ب‌ه متلکش اعتنا نکردم. از زیر چشم می دیدم ک‌ه لبخند ب‌ه لبش‌ه، گل‌ه رو بو کردم و گذاشتمشون روی داشبورت، طعن‌ه زد: اونا مال شماس‌ه‌ن‌ه مال ماشینم! گلومو صاف کردم و گفتم: ممنونم اما...

ب‌ه هم خیره شدیم. نیکان گفت: ممنونی اما چی؟ بی مقدم‌ه گفتم: یعنی تو این‌ه‌م‌ه‌خاطر خواه و دوست دختر داری هیچ کدوم نمی تونن سرگرم کنن نیکان ابرو بالا انداخت و با جذب‌ه‌ی نگاهش منو ترسوند. ادام‌ه داد: راستش پسر عمو من پشیمون شدم بیا بی خیال این دوستی شو

- ای بابا باز ک‌ه برگشتیم سر پل‌ه‌ی اول ک‌ه... - بین پسر عمو‌ی‌ه‌جای کارت یم لنگ‌ه... تو این‌ه‌ش‌ه‌ر درن دشت با اون‌ه‌م‌ه‌دوست دختر یک‌ه‌تو داری، ی‌ه‌کاره اومدی گیر دادی ب‌ه‌من‌ه‌از راه نرسیده، خب رک بگو سوژه‌ی خوبی و اس‌ه‌سرکار گذاشتن پیدا کردی

نیکان دستشو گذاشت زیر دندونش و گفت: هم‌ه‌ش‌ه‌زیر سر نیلیاست‌ن‌ه؟ چرت و پرت گفت‌ه‌ب‌ه‌ت‌ن‌ه؟

جدی گفتم: چرت پرتاش دروغ نبود نه؟

نفس عمیقی کشیدم و حواسمو جمع کردم تا سوتی ندم. هدیه‌ها رو بروش نگاه می‌کرد. اونروز موهاشو از فرق باز کرده بود طوریکه وقتی به نیم‌رخش نگاه می‌کردم چشماش پشت موهای خوش‌رنگش قرار داشت. پوزخندی هم روی لب‌هاش بود، گفتم: نمی‌خوام بهت دروغ بگم من دوست دختر داشتم زیادم بودن اما پنج ماهی هست که دیگه با دختری دوست نیستم. روزی ام که ترو توی خونمون دیدم از ظاهرش خوشم اومد وقتی ام که باهاش حرف زدم، این کشش بیشتر شد مخصوصا کشت‌مرده‌ی شرط‌شدم!

هدیه‌ها نگاه سرزنش‌کننده‌ای نثارم کرد و گفت: بفرما نمیگم قصدت سرکار گذاشتن دست انداختن من! حقیقتش بود یکی بزنی پس کل هم، جلوی خودش داشتم مسخره‌ش می‌کردم. برای اینکه حرف رو عوض کنم گفتم: ببینم قاطی حرفای دیروزتون احتمالا، نیلیا حرفی از پگاه نزده؟

هدیه‌ها با لحنی که از دلخور بودنش حکایت می‌کرد گفت: بله گفتن اما بعدشم گفتن که تو هیچ خیالی برلی دختر خاله‌ت نداری... چون سرت شلوغه... ببین پسرعمو من نمی‌خوام فکر کنی دوستی تو با دخترا برام مهم‌ه اصلا ربطی به من نداره، من فقط میگم دلت می‌اد منو سرکار بذاری؟ من دختر عمومت!

وقتی این حرفو زد نگاهم بهش خیره شد. ته‌دلم از حرفش لرزید تو دلم گفتم "آخ که دلش می‌اد دختر ملوسی مثل ترو سرکار بذاره" بعد با خنده گفتم: تو چی؟ دلت می‌اد هی منو اذیت کنی بیا و بهم اعتماد کن قول میدم پسر خوبی باشم اذیت نکنم شرطاتم مو به مو عمل کنم

خندید و گفت: شرطامو مسخره نکن من حرفام جدی بود!

-چشم... حالا اجازه می‌فرمایید بریم رستوران!

-نه من رستوران نمی‌ام قرار نیست به خاطر یه قرار نیم ساعت خرج بذارم رو دست پسرعموم با ناراحتی گفتم: دو روزه همدیگه رو ندیدیم حالام که نیم‌ومه می‌خواهی بری. نیم ساعت چی‌ه، فقط نیم ساعت طول کشید شما جواب سلام مارو دادین!

خلاص ه از من اصرار و از هدی ه انکار و اخر سر رفتیم سمت کافی شاپ سعید، البت ه با کلی ترس و لرز ، چون من زیاد دوست دخترامو می بردم اونجا و نمی خواستم جلوی هدی ه ابروم بره و کسی منو ببین ه . سعید خودش نبود سفارش کیک بستنی دادیم و پشت میز نشستیم . همون لحظ ه موبایل هدی ه زنگ خورد اهست ه گفت: ی ه دیق ه چیزی نگو!

حدس زدم عمو باش ه . اروم و دست ب ه سین ه نشستم و زل زدم ب ه صورتش . خداییش هیچ نقصی نداشت صورتش خاص و تک بود حتی اون کک مکای ریز روی بینیش هم با نمک بود .
-الو سلام، "علی" ب ه خدا هنوز وقت نکردم ... علی ناراحت نشو دیگ ه فقط س ه هفت هس اومدیم ت هران خیلی پر توقعی ... بل ه خوبم ، بابا هم خوب ه!

نگاه حیرت زده ی من از شنیدن اسم ی ه پسر و حرف زدن صمیمی هدی ه با اون پسر، باعث شد هدی ه ی ه کمی لحن حرف زدنشو تغییر بده دستام شل شد و باعث شد ناخواست ه ناخنم رو زیر دندون بگیرم .

هدی ه ادام ه داد: ببین علی جان من تو این هفت ه حتما می مر خیالت راحت ... ببخشید خب مامان اینا چطورن؟ عادل، عارف، خوبن؟ ... باش ه بابا میرم

نگاههای اخملود من کار خودشو کردو هدی ه حرف رو کوتاه کرد .
-ببین علی من نمی تونم صحبت کنم بعدا ب هت زنگ می زنم . قربانت ... باش ه مواظبم خدافظ!
تلفنش رو قطع کرد و همزمان سفارش ما هم رسید . اهست ه نجوا کرد: ببخشید طعن ه زدم: خودتو کشتی نیم ساعت اضاف ه موندی پیش من ک ه با پسر حرف بزنی !

هدی ه دلگیر شد و گفت: پسر کی ه ؟ علی پسرداییم ه از شیراز زنگ زده بود!
-ا باریکلا ب ه علی اقا نمی گی "پسرداری"

-خب از بچگی اهش بزرگ شدم

-منم پسر کوچ ه خیابون نیستم پسر عموتم!

با بدجنسی گفت: منک هب ه تو میگم پسرعمو، دیگه چرا ناراحت میشی همون موقع
سعید رسید و یکرستم اومد سرمیز ما اون ها رو بهم معرفی کردم .

-دوستم سعید، دخترعموی عزیزم!

سعید مودبان ه گفت: ذکر خیرتون رو از نیکان شنیده بودم خوش امدین
هدی ه تشکر کرد و بعد از دور شدن سعید از میزمون ی ه قاشق از کیکشو خورد و با لحن پرسش آمیزی
گفت: نیکان بخوام برم صادقی ه از کجا باید برم؟

-صادقی ه؟! چ ه خبره اونجا؟

-راستش علی ی ه همخدمتی داشت ه اهل تهران بوده همین صادقی ه بعد ی ه امانتی بود ک ه قراره از
طریق من برسونه دستش

نزدیک بود شاخ دربیارم، پرسیدم: یعنی ی ه اداره ی پست توی شیراز نبوده ک ه این علی اقا زحمت پست
کردن امانتی شو ب ه خودش بده ... واقعا ک ه!

هدی ه با دلخوری گفت: مرسی ف همیدم صادقی ه کجاست!

گفتم: چرا ناراحت میشی، حرف من بد؟

-تو داری در مورد پسر داییم اشتباه قضاوت می کنی من خودم خواستم این کارو براش بکنم

.بعد عمری ی ه کاری ازم خواست، نخواستم روشو زمین بندازم!

با طعن ه گفتم: ما بالاخره نف همیدیم، اون خواست تو خواستی؟!!

با حرص گفت: نیکان!!!

-جونم

-غلط کردم ادرس صادقی ه رو نخواستم!

حقیقتش وقتی بابت دوس دخترام ب هم طعن ه زد بدجوری کفری شدم دلم میخواست تلافی حرفشو سرش

در بیارم گفتم: خب حالا ناراحت نشو ... خودم می برمت هدی ه با دلخوری گفت: خودم می رم آژانس می

گیرم -مگه کی می خوام بری؟

-همین امروز می رم

-ساعت ۴ می ام دنبالت با هم میریم فقط ادرس دقیقش رو بردار

-خودم می ر...

جدی گفتم: ب‌هت گفتم ساعت ۴ می برمت ...اون علی اقا بی خیال بوده من ک‌ه نمی تونم بی خیالی طی کنم
خیر سرم علاوه بر دختر عمو دوستم هستیم با هم ...یا اینک‌ه از نظر شما هنوز دوست ندشیم؟!

حرفی نزد دیگ‌ه نگاهم نکرد اما وقتی توی ماشین نشستیم بی مقدم‌ه گفت: ببین نیکان ما باهم دوست
شدیم قبول، اما قرار نیست تو کارای خصوصی هم دخالت کنیم. معذرت می‌خواک‌ه ظ‌هر بابت دوست
دخترات حرف زدم ...حالا ک‌ه بحث پسرداییم اومد وسط حس می کنم منظور تو ف‌همیدم -چ‌ه منظوری؟

-اینک‌ه دوستی ما ی‌ه دوستی معمولی‌ه هر کی هر کاری ام کرد ب‌ه دیگری ربط نداره شما پونصد تا
دوست دختر داشت‌ه باش منم می خوام خودم تن‌هایی برم صادقی‌ه واس‌ه ی‌ه پسرداییم ی‌ه کاری انجام بدم
قاطی کردم حرفش ب‌هم برخورد. با لحن تند ی‌ه گفتم: منظور چی‌ه؟ یعنی فکر می کنی من اونقدر بی‌کارم
ک‌ه پونصد تا دوست دختر دارم‌ه کارم سرکار گذاشتن دختر است...واقعا ک‌ه

ببین خانم، اونک‌ه درست ترو سرکار گذاشت‌ه من نیستم چون من صاف و صادق اومدم گفتم بیا با هم
دوست شیم. اما اون پسردایی بیش‌عور شما فک‌ه رنکرده ک‌ه شما تو این ش‌هر غریب چ‌طور باید برین پی
ماموریت ایشون، درست شما رو گذاشت‌ه سرکار تا بگردی دنبال دوستش!

توقع چنین برخوردی رو از من نداشت و معلوم بود حسابی خجالت‌زده شده اما من ک‌ه دیگ‌ه لبریز لبریز
بودم ادام‌ه دادم: ضمنا من دوست دختر ندارم اما ی‌ه دختر عموی بدجنس دارم ک‌ه با هزار تا خواهش و
التماس افتخار دادن باهام اشنا بشن!

رسیده بودیم سرکوچ‌ه شون خیلی سرد گفتم: ساعت ۴ همینجا منتظرت هستم!

خواست حرف بز ن جدی تر گفتم: ساعت ۴ هست‌ه

گفت: باش‌ه خدا فظ

پیاده شد شیش ه رو دادم پایین و همونطور عصبانی گفتم: این گلا هم مال شما بود!

و بی اونک ه گلا رو ب هش بدم گاز دادمو رفتم!

حرفایی که ه زدم یا عصبانیتم اصلا نمایشی نبود. اخ ه وقتی داشت با پسرداییش حرف می زد داغ کردم حسودیم شد... فکر کردم شاید ب ه خاطر اینک ه اون ناموسم ه برام م هم بوده و یک درصدم ب ه این ک ه ممکن ه هدی ه برام بیشتر از بقی هی دخترا ارزش داشت ه باش ه فکر نکردم حتی اونو با نیلیامقایس ه کردم دلم خواست هر طور شده حتی اگ ه این دوستی ب ه هم خورد حمایتش کنم. اونک ه کسی رو نداشت عمو ب ه نظر ادم بی خیالی می یومد برادر و خواهر و مادرم ک ه نداشت من باید هواشو نگ ه می داشتم ...

تا ساعت ۴ بش ه کلی اضطراب داشتم انگار نیاز ب ه دیدن هدی ه تن ها دوا ی این اضطراب بود. اما وقتی اومد ب ه قولی دست پیش گرفت چنان اخمی کردم ک ه با ترس و لرز سوار شد و اهست ه سلام کرد جوابشو دادمو هر دو سکوت کردیم.

ی ه کم ک ه رفتم جلوتر گفتم: می گم نیکان اگ ه کار داری من خودم می رم -نخیر کاری ندارم

-پس چرا انقد اخم کردی ی ه جوری ک ه انگار ب ه زور اومدی دنبالم ...خب ...

-ب ه زور نیومدم اما هنوزم از دستت دلخورم

-بابت گلا ؟

-بابت هم ه چی !

-خب ببخشید

-تا ببینم

- پس اقا کین های تشریف دارن

حرفی نزد هم هدی شد و با دلخوری ب خیابون نگاه کرد . خودمم نمی فهمیدم چم هاما جدا ناراحت بودم و طبق معمول در حال ناخن جویدن هدی دوباره سکوت رو شکست و گفت: ی هلاک هایی هست که تلخ و بیرنگ هب ناخنا بزن تا این عادت از سرت بیفت ه!

خنده م گرفت: من لاک بزنم؟

- می گم که بیرنگ ه

- این ی ه عادت ه هر وقت عصبانی هستم ناخن می جوم

- پس ... یعنی از دست من عصبانی هستی!؟

- بودم دیگ ه نیستم

- پس دیگ ه ناخن نخور

خندیدم .

ادرسی که هدی داده بود خیلی سرراست بود نزدیک مترو صادقی ه وقتی رسیدیم ب ه خواست هدی ی ه کم جلوتر پارک کردم تو ماشین منتظرش شدم . از توی آینه هدی ه رو می دیدم . جلوی خون ه ایستاد و زنگ زد چند دقیق ه بعد پسر جوونی بیرون اومد ، هدی ه زود بست ه ی امانتی رو تحویلش داد اما پسر ه ول کن نبود هی حرف می زد . دوباره عصبانی شدمو هر چی تونستم ب ه پسردایی بیشعور هدی ه فحش دادم . وقتی سوار شد از دیدنم باز ماتش برد و گفت: دیگ ه ز ا چی عصبانی هستی ؟

- از دست اون پسردائیت

هدی با ناراحتی گفت: نیکان واقعا پشیمون شدم

-بابت پسرداییت یا بابت حرفایی که ب ه خودم زدی؟!

- من چ ه حرفی ب ه تو زدم خوب ه که خودت گفתי چرت و پرتای نیلیا راست ه بعدشم انقدر بحث رو کش نده تو هر کاری خواستی بکن منم هر کاری خواستم دیگ ه ام ب ه شما نمی گم ی ه کاری واس ه م انجام بده اشتباه محض بود.

-تو فکر می کنی چون اوردمت اینجا برات وقت گذاشتم از دستت ناراحتم؟! غذا که تموم شد زن عم از هم ه خواست برن تو حیاط تا با چایی پذیرایی بشن . ی ه جورایی هم ه پرو بیرون کرد تا ی ه سرو سامونی ب ه سالن پذیراییش بده.

حیاط درن دشت عمو ب هرام رو اون شب ندیدم س ه تا ماشین توی حیاط پارک بود و ی ه استخر خالی هم ت ه حیاط بود با چند تا درخت کاج بلند

خدمتکار برامون چایی آورد هر کس هر جایی که می تونست نشست و هم ه مشغول صحبت بودن . من تک و تن ها کنار ماشین پرشیای سفیدی ایستاده بودم که دوباره بارید اومد طرفم اینبار با ی ه پسر دیگ ه ای همراه بود که ه مدل موهاش عین تاج خروس بود .

بارید رو ب ه پسری که ه همراهش بود گفت: مهران این خانم خوشگل ه دختر عموی نیلیاست اسمشو هدی ه س

مهران برخلاف ظاهر عجیبش ، رفتار معقولی داشت و گفت: من نمی دونستم عمو ب هرام برادرزاده دارن ؛خوشبختم منم یکی از پسرداری های نیلی هستم . مهران!

برای اینک ه مجبور نباشم دست بدم فنجون چایمو دودستی گرفت ه بودم و اینبا رجدی تر از قبل گفتم : خوشبختم!

باربد دوباره رو بهم هران گفت: نگاش کن م هران مثل این مدل های خوشگل ک ه بغل ماشین واس ه تبلیغ می ایستن، یادت ه تو نمایشگاه ماشین دبی؟!

م هران گفت: اره، ... هدی ه خانم شما خیلی شبی ه مانکنا هستید قدتون لباستون ... راستی مو هاتونو رنگ کردین ؟

تازه یادم افتاد روسریم سرم نیست و معذب شدم م هران خودش گفت: مو های خودتون ه ؟ خیلی خوشرنگ ه!

باربد گفت: بگو ماشا...

ناخواست ه این زبونم ب ه کار افتاد: بشمار !

هر دو نگاهی ب ه هم انداختند و خندیدند. باربد گفت: خیلی شیطون بلایی (و با لحن لوس و جلفیگفت) دوست دخترم میشی ؟

صدای نیلیا ک ه هم ه رو دعوت می کرد دوباره برن داخل حواس باربد و م هران رو پرت کردو منم سریع جیم زدم یادم افتاد کیفم ک ه کادوی گرون قیمت نیلیا توش ه، روی صندلی جا مونده

تقریبا جزو اولین نفراتی بودم ک ه داخل سالن شدم بقی ه سلان ه سلان ه وارد شدن و همین باعث شد با اون پسر خوشگل ه روبرو بشم اما بی اعتنا از کنارش گذشتم خوشبختان ه کیفم روی صندلی سر جاش بود .

با جمع شدن م همونا توی سالن ، کیک نیلیا با شمع و سرو صدا و جیغ و پایکوبی آورده شد . کیکش ی ه گیتار بزرگ بود و نیلیا با صدای بلند خطاب ب ه من گفت: ب ه افتخار هم هی گیتاریستا !

خنده م گرفت چون تا حالا گیتارم دستم نگرفت ه بودم اون وقت نیلیا ب ه من می گفت "گیتاریست" اتفاقا وقتی پسر خوشگل ه رو دیدم اونمپوز خند تمسخر امیزی گوش هی لبش بود. م همونا تک تک یا گروه گروه با کیک و نیلیا عکس انداختن منم ب ه دعوت نشاط رفتم ی ه عکس با دختر عموهام گرفتم . بعد از عکس ، کیک برده شد تا تقسیم بش ه و نوبت رسید ب ه هدی ه ها ...

فکر کردم الان جلوی این هم‌ادم باکلاس، برداشتم چه هدیه‌ای اوردم برای همین روم نمی شد جعبه‌ی دستبند رو درارم.

زن عمو‌ی هموبایل داد نشاط و نریمان‌ی پلاک زنجیر خال‌نسرین و پگاه‌ی هسک‌ی تمام ... تا اینجا هدیه‌ی هم هم ردیف اونا بود. اما با دیدن هدیه‌ی بقیه، کلی جا خوردم.

ی‌ه‌مشت آت و آشغال، عروسک، قاب عکس، عطرو ادکلن، لوازم آرایش، تی شرت خلاص‌ه‌اشغال ... آخرین هدیه، مال من بود که خدایی زن عمو با فخر و افاده‌ی زیاد اعلام کرد و باعث شد ی‌ه‌کم از حرصم کم بش ... چون دستبند اهدایی منو بابا هم‌رو تحت تاثیر قرار داد مخصوصا زن عمو رو ... اما خاله‌نسرین چپ‌چپ نگام کرد که مقصودشو از این نگاه نف‌همیدم.

بعد از کیک و ق‌هوه من بلند شدم و از نیلیا خواستم برام آژانس بگیره. دیگ‌ه‌حس و حال موندن نداشتم خواست مانع رفتنم بش که ه‌ب‌هون‌هی بابا رو اوردم. قرار مدارمون رو برای شنبه گذاشتم و ده دقیقه بعد که آژانس اومد ی‌ه‌خداحافظی دست‌ه‌جمعی کردم و زدم بیرون.

نیلیا جلوی در حیاط بغلم کرد و ب‌ه‌دستبندش که دیگ‌ه‌توی دستش بود اشاره کرد و کلی ازم تشکر کرد. همون لحظه در حیاط باز شد و همون پسره تو آستان‌هی در پیداش شد فکر کردم "این کی رفت بیرون که الان اومد تو"

همونجا نیلیا گفت: راستی هدیه‌ی جون داداشم و پسرعموت نیکان ... فک کنم همدیگ‌ه‌رو ندیدین ... نیکان این هدیه، هدیه‌ی این نیکان!

نیکان سلام کوتاهی کرد و گفت: تشریف میبرید؟ - با اجازه تون

و چون ب‌ه‌دلایل خاصی ازش خجالت می کشیدم سریع زدم بیرون. تا حالا نشده بود از صحبت کردن با پسری انقد معذب بشم دلم گرفت و هوای داداشمو کردم حس کردم دیگ‌ه‌مثل سابق اعتماد ب‌ه‌نفس ندارم.

از تولد نیلیا که برگشتم، بابا شروع کرد به سین جیم و سروت هم هی سوالاش ختم میشد به نیکان، من خوب پدر طماعمو می شناختم می دونستم از خداهش منو ببند به ریش عمو بهرام ... از بخل و حسادتش هیچ وقت کم نمی شد مخصوصا حالا که خون زندگی عمو اینارو دیده بود از قرار عمو بهش قول داده بود اونو می بره شرکت دشتشو بند می کنه. پدرم بازنشست هی نیروی انتظامی بود البت به بخش خدماتی نیرو انتظامی کار می کرد اما جوری حرف می زد انگار افسری سرهنگی بوده و کلی دزد و قاچاقچی دستگیر کرده.

روز شنبه عمو با ماشین خودش اومد دنبال بابا و قبل از رسیدن نیلیا کلی بابت هدی ه تولدم تشکر کرد. بنا به دلایلی از محبت کردنای عمو زیاد خوشم نمی اومد اما چشای بابا برق می زد و انگار که داره به گنجش نگاه می کنه ... دلم نمی خواست وسیله های برای تحقق آرزوهای بابا باشم خدارو شکرم نیکان، محلی به من نداده بود و از ریخت و تپیشم پیدا بود از این پسرا مغرورو از خودراضی که محل دخترا نمیده اما بابا بدجوری تو هپروت خودش بود و بدش نمی اومد از طریق عمو منو به نیکان نزدیک کنه. به هر حال با اومدن نیلیا ما هم رفتیم به کلاس گیتاری که نیلی می گفت، متعلق به بهترین دوست باباش و کار ثبت ناممون که تموم شد با هم رفتیم کافی شاپ و منو با دوستاش آشنا کرد و برنامه های کوه استخر به کلاس گیتارمون اضافه شد و نیلیا هم حسابی با من حرف زد که درسمو تموم کنم با کمک عمو شرکت خودمونو بزنیم اون کتاب ترجمه کنه و منم تا تموم شدن درسم بشم منشی شرکتش ... نیلیا و فرم زندگیش اونو یه دختر نازپرورده و رویاباف بار آورده بود. به ظاهر نقش هاشو تایید کردم اما خودم خوب می دونستم با این پدری که من دارم به هتراه زیاد دوروبر خانواده ی عمو نباشم.

سه شنبه ساعت ۱۱ نیلیا برای اولین جلسه ی کلاس گیتار جلوی در منتظرم بود. مانتو مقنعه ی کرم قهوه ای و کفش اسپرت پوشیدمو رفتم پایین اما از دیدن نیلیا با اون تیپ محشرش جا خوردم. خودش خوشگل بود اما ارایش غلیظی کرده بود که بی نهایت صورتشو جذابتر کرده بود وقتی سوار شدم بهم گفت: انگار عمو بهروز خیلی سختگیر؟

مقصودشو فهمیدمو با خنده ای شل و وارفت ه گفتم: ب ه خاطر لباسام می گی ؟ -
دختر مگ ه داریم می ریم مدرسه؟

خندیدم اما ت ه دلم خجالت کشیدم اخ ه من همیشه ه همینطور ساده تیپ می زدم اما گفتم: خب بابا
بازنشست هی نیروی انتظامی ه درک می کنی ک ه...

ی ه بار این شغل بابا ب ه دادم رسید . ساکت شدمو فکر کردم "باید ی ه فکری برای این بی لباسی بکنم" و
راستش بدم نیومد ی ه باجی از بابام بگیرم .

از کلاس ک ه دراومدیم ، نیلیا گفت: هدی ه جون من جایی کار دارم میش ه ازت خواهش کنم خودت
برگردی ؟

سریع گفتم: اتفاقا خودمم می خواستم برم کتابفروشی تو برو !

نیلیا با نگرانی گفت: فقط از اینجا چ ه طوری بر می گردی؟

خندیدم: نترس دختر عمو می رم رسالت از اونجا هم تاکسی واس ه مجیدی ه هست تو برو ب ه کارت برس !

خواستم سرب ه سرش بذارم و گفتم: راستی رفتی اونجا سلام مارو هم برسون نیلیا

شرمگین و سرب ه زیر گفت: بخدا هدی ه...

-برو عزیزم خوش بگذره ...خیالتم راحت من راه رو بلدم!

نیلیا با شرمندگی گفت: هر کاری داشتی ب ه موبایلم زنگ بزن هدی ه...راستی فقط سوار تاکسی بشی ه

-باش ه بابا برو دیگ ه نیلیا!

سوار شد و با خوشحالی از کنارم گذشت و برام بوق زد. همینطور سرب ه زیر داشتم می رفتم سمت تاکسی ه

ک ه یک هوی ه پرشیای سفید جلوی پام ترمز زد. اول بی اعتنا از کنارش رد شدم وقتی صدام زد "خانم"

بتزم اهمیت ندادم اما وقتی راننده پیاده شد جا خوردمو نگران نیلیا شدم . اینک ه نیکانپسر عموم بود فکر

کردم حتما اومده دنبال نیلیا...

هول کردم و گفتم: نیلیا رفت خون ه

خندید و گفت: بل دیدمش...میش سوار شید!

با تعجب گفتم: بل؟

-سوار بشید ترو خدا زودتر می ترسم آقای بازرگان بی اد بیرون مارو بین هی وقت خیال بیخود کن!

آقای بازرگان همون دوست عمو بود. اما فکر کردم این که می دون نیلیا ماشین داره پس چرا اومده دنبالش...

تردیدمو که دید دوباره گفت: هدی خانم ی خورده زودتر...آقای بازرگان!

حرفش هولم کرد و نف همیدم چطور کنارش روی صندلی جلو نشستم. تیو ماشینش عطر خوشایندی در جریان بود و باد خنک کولر حال ادمو جا می آورد.

همین طور ساکت بودم تا خودش حرف بزنه ب شوخی شایدم طعن گفت: خب، دیگه از امروز می تونید ی ها هنگ مشتی برامون بزنید؟

منم که بی حواس، جواب دادم: ای اقا من تا حالا چشت قابلم هم ضرب نگرفتم چه برس هب گیتار نیکان با چشای متعجب و خندونش نگام کرد ف همیدم س ه کردم تو دلم گفتم "الان هک ه بگ هچ ه دختر داهاتی ه بی کلاسی"

واس ه همین جدی گفتم: شما که می دونید نیلیا جون خودش ماشین داره پس چطور اومدین دنبالش؟ با ی ه لحن خاصی گفت: بل ه میدونم ماشین داره اما می دونم خیلی بی معرفت ه و دختر عمو شو ول می کن ه و میره دنبال کار خودش...این هک ه اومدم دنبال شما!

بی هوا فکرم رفت پیش بابا و با غیظ پرسیدم: بابام شما رو فرستاده؟ جا خورد و ترسیده گفت: نخیر، من...عمو رو کجا دیدم، هدی ه....خانم دوباره تعجب کردم: پس کی گفت ه شما بی این دنیال من!

نیکان خودمونی تر از قبل گفت: حالا مگ ه بد اومدم دنبالت؟ نشستم

رو دنده ی چرت پرت گفتن

-نخیر بد این ت هرون هک ه پسر اش اینجور خودمونی هستن!

نیکان با طعن ه گفت: پسر اش !؟

هول شدم: خود شما ... اون پسر خال ه اتون یا دایی تون باربد م هران ... همینا دیگ ه!

نیکان پاک رفت تو فاز صمیمیت

-بینم اون روز چی می گفتین ب ه باربد ک ه ریس ه رفت ه بود!

خیلی جدی گفتم: ببخشید من هنوز نف همیدم تو ماشین شما چکار می کنم؟

خندید و گفت: داریم می ریم دیگ ه!

-کجا؟

-خونتون اومدم شما رو برسونم دیگ ه!

ا- باریکلا پسر عمو چایی نخورده تغییر حالت دادی پسر خال ه شدی ، اما بنده دو تا پا دارم ی ه ذره پولی

هست ی ه خرده هوشی هست دست شما هم مرسی همین بغلا پیاده میشم !

نیکان با لحن بامزه ای گفت: ب-ب-ب ه ب ه دختر عمو شیرازی شاعرم هستی ک ه گیتار تم یاد بگیری ی ه

کنسرت راه میندازیم

-شما هم پسر شجاع خیلی با نمکی ه ... اقا نی ... پسر عمو دستتون درد نکن ه من پیاده میشم !

نیکان گفت: دختر جون تو ش هر غریب گم میشی کی میخواد جواب عمو رو بده-خودم

پیدا می شم جوابشو میدم

-داریم می ریم دیگ ه

جدی شدمو خیلی قاطع گفتم: من هنوز نف همیدم برا چی اومده بودین جلوی آموزگاه اک ه با نیلیا کار دارین

بفرمایید خون ه تون ، اگر م ... ن ه دیگ ه ای اگر ی نمی مون ه ، منو پیاده کنید نیکان گفت: چرا عصبانی می

شی، خب دارم می رسونمت خونتون دیگ ه ناراحت شدمو غر زدم: مگ ه من بچ ه م خودم می تونم برم

... پیاده م کنید لطفا!

نیکان اخم کرد و خیلی جدی گفت: لوس نشو دیگه دارم می رسونمت بگیر بشین مگه رو میخ نشستی
هی میگی پیاده می شم!

گفتم: نخیر روی صندلی نشستم اما من مطمئن باشم از این رسوندن شما حرف در نمی یاد؟ - چ
حرفی؟

- پس فردا کسی نگه دختره نیومده سوار ماشین پسرعموش شده!

- خب بگن... به قول خودت پسرعموتم دیگه نه واقعا پسرعموتم دیگه!

- امروز ممنون لطفتون هستم اما از فردا یا بعدا لطف کنید دنبال دخترعموتون نیاین نیکان با
لودگی گفت: اقا من بانمکم میخوام نمک پرورده م بشی، چی به بد؟

- جناب آقای بانمک، دکتر گفت نمک برا من سمه!

نیکان خندید و گفت: هدی واقعا ازت خوشم اومد چه خوب که اینجوری هستی -
جانم؟! هدی؟!!

- هدی دیگه نه، مگه اسمت این نبود!

- بله بنده هدی هستم تو خون به جایزه صدام می زنی اما آقای پسرعمو، شما... ببینم سرخود اومدی دنبالم
یا نیلیا می دونه؟

- آک هدی... دختر تو چرا انقد گیری... من رسماً اومدم دنبالت تااااا....

- تا چی؟

- ببین هدی من عادت ندارم حرفمو بیچونم رودربایسی ام باکسی ندارم... ازت خوشم اومده میخوام باهات
دوست شم!

جدا جا خوردم دیگه زیادی بی تعارف بود.

- چی بشیم؟ دوست؟! ... ما پسرعمو دخترعمویم دوستی چی؟ نیکان عمداً

کنایه زد: اِ راس میگی ها میگن عقدمون تو اسمونا بست هس!

با حرص گفتم: بنده حرف از ازدواج زدم؟ - پس چی

میگی دختر عمو جان ...؟

- درمورد؟!

- در مورد پیشنهاد دوستیم؟ نه اصلا پیشنهاد آشنایی بیشتر، خوبه؟

دستش انداختمو گفتم: نیت خیره پس، زودتر می گفتی پسر عمو، من هدی کاشانیپور هستم ۱۹ سالمه متاسفانه مادر و برادرم فوت کردن فعلا هم تابستون مدرسه نمی رم اطلاعاتم برای آشنایی بس هی بازم بگم؟

با سماجت گفتم: اره بیشتر توضیح بده

رک گفتم: از پسرا بدم می یاد مخصوصا از جنس جَلَبَ آشون دست برقضا ب کلم هی دوستی و اشنائیت پیش از دوستی هم آلرژی دارم مثل همون جریان نمک... بین بیج زرنگ ت هرون بنده از شیراز اومدم نه از پشت کوه!

کاملا معلوم بود نیکان از طرز حرف زدنم خوشش اومده برای همین ادا دادم: ببخشید که نقد خودمونی و بی تعارف حرفمو زدم اما اگ در مورد این اومدن ناگهانی شما و این پیشنهادتون درست حدس زده باشم، واقعا واس خودم متاسفم!

- اونوقت چرا متاسفی؟

- چون حتما رفتارم طوری بوده که شما فکر کردین من دختری ام که خیلی راحت با پسرا دوست میشم اما چون همونی شناسیم می گم برادرم کیوان به قدری بالنده و روشنفکر بود که منو تو حرف زدن با اقایون محدود نمی کرد و می خواست من به اندازه ی کافی اعتماد به نفس داشته باشم که در مواجهه با همچنین پیشنهاداتی ه وقت مثل این دختر ندید بدیدا سرخ و سفید نشم ... این که رفتار منو طوری تعبیر نکنید که شرمنده ی خودم بشم من اهل دوستی نیستم و مثل برادرم می بینمتون!

نیکان بازم خیلی رک گفتم: چون اینجا غریبین می گم، اینک کسی بگه شما مثل برادرم هستید دقیقا یعنی، "من چرت میگم بیا باهام دوست شو" طعن ه زدم: بگم پسر عمو ام؛ که سفره عقد پهن می کنی!

خندید. از اون خنده های جادویی که دل ادمو می لرزون ه، اصلا خنده هاش محشر بود.
ماشین توقف کرد گفتم الان که بی تعارف بگه "برو خوش گذشت" اما گفت: یه لحظه صبر کن بر می
گردم

پیاده شد و رفت توی سوپر مارکت، تعجب کردم وسط این نطق بلند بالای بی توپوق من کجا ول کرد رفت.
فکر کردم لابد انقد حرفام براش کسل کننده بوده که هوس سیگار کشیدن کرده یا گفت هبرم تخم ه
بخرم این دختره جفنگ بگه من حالشو ببرم!

وقتی برگشت یه پلاستیک خرید دستش بود که تا سوار شد از توش یه ابمیوه در آورد و داد دستمو
گفت: بیا اینو بخور یه گلویی تازه کن کف کردی دختره عمو - هر هر یخ نکنی بیمزه، من داشتم جدی
حرف می زدم!

-منم حرفام جدی بود دست بر قضا علاوه بر نمک زیادی، ادم سمجی هم هستم که ول کن نیستم الانم
ویرم گرفت هباهات دوست شم ... نمیگم دوست چون بهش الرژی داری میگم میخوام با دخترعموی
ندیده م بیشتر آشنا بشم، ازت خوشم اومده!

یه قلب از ابمیوه مو خوردمو گفتم: مثلا دوست شیم که چی بشه؟ آخر هر کاری یه سرانجامی داره
دیگه مثلا سرانجام این دوستی یا اشنایی قراره به کجا ختم بشه!

دوباره خندید و بعد چشمکی زد و ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.
-شیرازیا شنیده بودم خیلی خستن اما تو خیلی عجولی ها ... الان یعنی چی، سرانجام چی ه؟ دنبال چی هستی
؟ بابا دختره جون من بچه ام ازدواج برام زوده!

-سمج خان من کی گفتم ازدواج چرا هی حرف تو دهن من میذاری؟
-تو هی میگی سرانجام، مگه هر کاری خواستی بکنی باید سرانجام داشت هباش ه؟
-من ادم الابختکی نیستم!

نیکان معلوم بود حرصی شده برای همین دوباره با تمسخر گفت: دختر خوبی باشی رو پیشنهاد ازدواجت فکر می‌کنم!

با خونسردی گفتم: من میگم دوستی نه تو هی پیشنهاد ازدواج میدی!
فرمونو ول کرد و دستاشو کوبید به همو با اون خنده‌ی رویایش گفت: به قران تو انگ خودمی ...
خیلی قالتاقی!

اخم کردم و جدی گفتم: بله؟!
خنده شو خورد و گفت: باشه بابا خیلی نایسی ... خب کی کجا همو بینیم!
-مرسی که منو رسوندی، دختر عمو پسرعمویم دیگه خدا بخواد یه هم‌مونی چیزی پیش بیاد همومی بینیم. رسیدیم مرسی پیاده می‌شم!
دوباره یه چشمک شیک حواله‌م کرد و گفت: می‌بینمت دوست عزیز ... فعلا بای!
پیاده شدم و گفتم: توام فعلا باش!
-کجا؟
-سرکار ... خدانگهدار و مرسی!
نیکان بوقی زد و باژست خاصی توی کوچ‌ه‌دور زد و رفت. فکر کردم تموم شد دیگه نمی‌یاد درست و حسابی دکش کردم رفت.

نیکان

موبایلم زنگ خورد دوباره بنی پشت خط بود خندید و گفت: تو هر وقت میری دختر بازی دیگه رفیق‌ن نه بابا یادت میره با کی بودی قالتاق!
با خنده گفتم: قبلش که تو سوپر مارکت بودم خندید:
بعدش؟

راستش یه کیس جدید پیدا کردم خوراکی خودم‌ه‌انگ وقت گذورنی -کی‌ه؟

- دختر عمو از اب گذشت ه مون

- چی میگی ؟

- جان بنی !

- همون دختر عموت که تازه اومده بودت هران اونک ه شیرازی ه؟

- اره دیگ ه من مگ ه چند تا دختر عمو دارم

- ای ناکس خب شیر ی یا روباه!

- شیرم اقا شیر ... یار در خان ه و ما گرد ج هان می گردیم . چ ه دختر عمویی دارم من سیبی ک ه از بغل گازش گرفتی ، کر خودم ... از این دختر لوسای افاده ای نیست . میش ه رو ۵ ماه آینده روش حساب کرد .

- معتاد دختر بازی شدی نیکان !

- چی کار کنیم دیگ ه دل خوشی نداریم ک ه

- خلاص ه ک ه مبارک ه عقدتونم تو اسمونا بست ه س !

- ن ه بابا طرف س ه پیچ ه حرفی از دوستی نزنیم چ ه برس ه ب ه از دواج

- ا پ تو ک ه میگی شیر ی ؟!

- اقا من مخشو می زنم کاری ندارم برام ی ه کم بدقلقی می کن ه اما از این دختر ش ه رستانی های

احساساتی ه دوتا جوک باحال واس ه ش تعریف کنم تحت تاثیر شخصیتم قرار میگیره !

- پس جواب این ساینه خانم چی میش ه امروزم اینجا ولو بود!

- ب ه ش بگو نیکان بر باد رفت عاشق شدم تمام !

بنی با تعجب گفت: بابا وایسا با هم بریم هیچی نشده این هم ه خاطر خواهش شدی ؟ - مگ ه من

مثل بعضیا خرم

- دور از جون مگ ه هر کی عاشق ه خره ؟

- اره بابا من فقط از مرازش خوشم اومده دختر خوبی ه واس ه وقت گذرونی و تفریحم خیلیفاز میده

عشق کیلو چند؟

- قدیما ک ه عشق سیری می فروختی ؟

- -اره ولله عشق سیری چند؟ خب من رفتم شرکت کاری باری؟
- -ن اقا ولی دارم ب هت میگم نیکان، هر کی عشقُ دست انداخت وَر افتاد .
- -اقا ما عاشق نمی شیم اینم مثل بقی هس... فعلا!

رفتار صمیمی و بی شیل ه پیل هی هدی هدر درج هی اول منو جذب خودش کرد و فکر کردم اینم جدی مثل بقی هس همون طور که راحت اومده راحت میره ... الکی خوش بودمو مغرور ... تا حالا که دخترا اویزونم بودن فکر می کردم اینم فرقی نداره !

روز بعد ترتیب ماشین نیلی رو دادمو پنچرش کردم ،اگ ه پای روکم کنی با هدی هوسط نبود می رفتم دنبال این دختره ی چشم سفید ببینم هدی هرو می پیچون هکجا میره ،چون مطمئن بودم امروزم هدی هرو قال میذاره

از دیدن ناگهانی نیکان جا خوردم چون فکر می کردم دیروز مسئل هرو برایش حل کردم اما اون دوباره روبروم بود . شلوار یخی و تی شرت ابی یق ه هفتی تنش بود که هزنجیرشو خیلی زیبا ب هرخ می کشید . با انگشت ب هطرف ماشینش اشاره کرد و اهست ه و التماس امیز گفت:بریم سوار شیم؟

ناچار سوار ماشینش شدم اما حسابی برایش قیاف ه گرفتم .ی هحس خاصی از وجودش ب هم دست می داد که خوشایند بود منت ها باید حفظ ظاهر می کردم نگاهم کرد و با خنده گفت:چی ه دخترعمو مگ ه دور از جون عزرائیل دیدی؟ -پسرعمو این چ ه صیغی ه ای ه؟

نیکان با لودگی گفت: شما دوست شو صیغ ه پیشکش !

-نیکان !!!

خندیدو خودمم خجالت کشیدم که هانقدر راحت اسمشو ب هزبون اوردم .

نیکان گفت: اب میوه ی دیروز اثر کردها ، دختر خاله شدی !

-معذرت می خوام

-واسه چی ؟ اتفاقا اینطوری خیلی بهتره چرا هی بهم میگی پسر عمو؟ قاطع

و جدی گفتم: بین پسر عمو...

-نیکان

-بین اقا نیکان ...

-نیکان !

-ای بابا پسر دیوانه مگه من دیروز باهات حرف نزدم ، این همه سال تو تهران زندگی می کنی صدتا
خاطر خواه توی در و همسایه و فک فامیل داری ، خدا می دونه چند تا دوست دختر داری اونوقت یکاره
اومدی گیر دادی بهم من ، می خوام باور کنم همش از سر آشنا شدن ، دست برداردیگه برو رد کارت
پسر جون بذار منم زندگیمو کنم!

نیکان با لحنی که خیلی ام به دل می نشست گفت: من می خوام زندگیت باشم -اخی چه

رمانتیک

-هدیه جدی گفتم

-مگه من با تو شوخی دارم ... میگم بس کن این بازی رو

-کدوم بازی ؟

-پسر عمو !!!

-اول بگو نیکان تا جوابتو بدم

-خب نیکان !

-جانم ... ها ؟ جانم !

-مسخره نشو میگم واسه چی می خوام با من دوست شی ؟

-هدیه سخت میگیری به خدا بیا دوست شو دیگه

هم لجم گرفت ه بود هم از اصرارش وسوس ه می شدم ،اما گفتم: اینجوری ک ه نمیش ه ...

صمیمان ه گفت: چ ه جوری میش ه خوشگلم ها ؟ بگو چجوری دوست داری ...

امان از این لحن حرف زدنش ... اما کوتاه نیومدم .

-باش ه اما شرط دارم ... من باید درموردت با نیلیا حرف بزنم

-اک ه هی ... هدی ه اون دیگ ه چرا ؟ فکر کردم

برگ برنده دستم ه

-اره دیگ ه من فقط ب ه این شرط حاضرم باهات دوست شم!

ی ه کم فکر کرد و گفت: باش ه ... ایرادی نداره اما بذار خودم ب هش بگم -ای

بابا چی می گی تو دیوان ه ... اصلا من شرط دارم خندیدو ف همید بلوف زدم .

-ای بابا سخت می گیری هدی ه ... حالا بگو چی ه اون شرط و شروطت رو!

جدی گفتم : باش ه باهات دوست میشم اما جریان این دوستی باید بین خودمو خودت بمون ه چون فکر نمی کنم این دوستی دوام زیادی داشت ه باش ه ...

میون حرفم پرید و گفت: دوامش م هم نیست اصل قوامش ه ...

نیشخند زدمو گفتم: بانمکی منم ک ه حساس ب ه نمک ... دوم اینک ه جدا حرفی از ازدواج و عروسی زده نش ه

این حرفم باعث خنده ی نیکان شد اما همونطور جدی گفتم: حالا بخند ... اما من جدی این حرفو زدم

نیکان مثلا جدی شد و گفت: ببخشید ... خب بقی ه ی شرطاتون !؟

-ببین منم مثل تو ی ه کاشانپورم و رک و بی تعارف حرفمو می زنم ... لطفا در مورد من ... می خوام بگم اگ ه

رو من ی ه حسابایی باز کردی ک ه ... خب یعنی بیشتر از ی ه دوستی ساده از من نخواه ... من ...

نیکان کمکم کرد و صمیمان ه گفت: ببین هدی ه خانم خاطرت جمع تا ت ه حرفتم خندم شما در درج ه ی

اول ناموسمی ، دختر عمومی ... هیچوقت ب ه خودم اجازه نمیدم در موردت اونطوری فکر کنم اما تو عالم بی

تعارفی بذار منم ی ه چیزی رو جدی و رک ب هت بگم من اومدم برا ی ه دوستی ساده درخواست ازدواجم

از من نمی گیری... (طعن هامیز ادا م داد) آگ می خواستی اینطوری قلقلکم بدی که هی هر روزی واقعا همچین درخواستی از من بشنوی؛ شرمنده، چون این حق ه ها تو ت ه رانقدیمی شده ...

خندیدمو گفتم: ممنون که ه خیالمو راحت کردی خب حالا میش ه منو برسونی خون ه داره دیرم میش ه نیکان گفت: هدی ه دیروز ب هتر بودیا کلی ازدستت خندیدم ترو خدا از فردا هم همونطوری باش - اهان خوب شد گفתי روزای قرارمونم میش ه روزای کلاسم یعنی شنب ه و س ه شنب ه و چ هار شنب ه...

با این حساب ه مو شنب ه می بینیم، تو م ه مونیا هم فقط پسر عمو و دختر عموییم! با ژست خاصی موبایلشو گرفت دستشو حین رانندگی گفت: شماره ت ؟ - شماره اعم از موبایل و تلفنم نمیدم

- میدی بایدم بدی... مگ ه ع ه د د قیانوس ه!

گفتم: خب تو شماره تو بده آگ ه کاری پیش اومد ب هت زنگ می زنم... راستی جمع ه با نیلیا می ریم کوه تو نمی یای ؟

نگام کرد و گفت: جون هدی ه نمی تونم... نیست هیچ وقت با نیلی بیرون نمی رم می ترسم تابلو بش ه و گرن ه از خدام ه با تو پیام بیرون ... هدی ه جدا ازت خوشم می اد (و بلافاصل ه کنای ه زد) البت ه پیشن ه اد ازدواج نمیدم!

خندیدمو گفتم: شماره ی موبایلتو بدی رفع زحمت می کنم

قرارمون شد شنب ه ساعت ۱ جلوی گل فروشی اونطرف خیابون، بعدشم نیکان منو رسوند و رفت.

پنج شنب ه عصر همراه بابا رفتیم برای خرید لباس، اولش خیلی خوشحال بودم اما وقتی ف ه میدم علت ریخت و پاشش چی ه، دیگ ه ذوق اولی ه رو نداشتم.

بابا بدجوری از نیکان خوشش اومده بود البتّه از نیکان که من از عمو از ثروتش از اینکّه ی بدجوری از یه طریقی منو به نیکان نزدیک کنه، خبر نداشت اقا نیکان دم به تل نمیده، اون پسر مغروری که من دیدم فوقش یه چند ماهی با من دوست می موند اما ازدواج نه!

و البتّه از اینکّه به نیکان در مورد ازدواج اونطور گفتم خوشحال بودم، چون فکر کردم با این تابلو بازی های بابا، بهتره نیکان فکر کنه هم چیه از طرف باباست نه من... بابا حتی زیر زبون عمو رو کشیده بود و می گفت "عموت از خداهش تو عروسشون بشی" وای که داشتم از دستش دیوونه می شدم منتها هیچ وقت ادمی نبودم که روی حرف بابام حرفی زده باشم فقط بهش گفتم "شما بیخود دارین جوش می زنید هم کاره ی خون هی عمو، زن عموست"

جمع ه صبح زود، نیلیا اومد دنبالمو از دیدن همدیگه حسابی جا خوردم، نه به اون که انقدر ساده تیپ زده بود نه به من که ترکونده بودم. مانتوی زیتونی و شلوار بگ همرنگش با شال و کتونی سفید و کول های که به اصرار بابا خریده بودم و حالا از داشتنش راضی بودم.

توی کوه دوستای نیلیا هم رسیدن قبلا باهاشون آشنا شده بودم و دخترای خوبی به نظر می رسیدن اما خب اونا دانشجو بودن و من هنوز مدرسه ای محسوب می شدم. "ریحان" یکی زا دوستای نیلیا از دهنش دراومد و در مورد دوست پسر نیلیا سوتی داد که البتّه اونم خیلی راحت در موردش برام گفت و عکسشم نشونم داد.

اسمش امیر حسین بود و قیافه اش بانمک بود اما نیلیا خیلی ازش سرتر بود خانواده ی خوبی داشت و قاطعان ه پای دوستی شون مونده بود و نیلیا رو برای ازدواج میخواست. خلاصه صحبت در مورد دوست پسر دختر رسید به نیکان و معلوم شد "تاراسلیمی" دوست دیگه ی نیلیا، بدجوری عاشق و واله ی نیکان و هر از گاهی به هوای دیدنش می ره خون هی عمو اینا اما نیکان بهش خط نمیده، حرفای تارا و قربون صدق هاش یه جوریم کرد، نه اینکّه حسودیم بش اما راستش زیادم خوشم نیومد... نیلیا هم اب پاکی ریخت رو دست جفتمون، همونطور که حدس می زدم این پسر عموی ناجنس من کلی خاطر خواه داشت و خاله نسرين هم عزمشو جزم کرده بود پگاه رو بده بهش، البتّه نیلیا اینم گفت که نیکان با

ی‌ه‌دوجین دوس دختر سین‌ه‌چاک، چشمش دنبال دختر خاله‌ش هم نبود چون کلا نیکان سرخوش بود شب عاشق می‌شد روز فارغ، تارا که ه‌دجوری مایوس شد اما من فکر کردم؛ به‌تره نقد ساده به‌ش دل نبندم و حواسمو بیشتر جمع کنم.

شب ه‌بعد از کلاس، همونطور که نیکان خواست ه‌بود نیلیا رو پیچوندمو رفتم اون سمت خیابون ماشین نیکان رو کنار گل‌فروشی دیدم و خیلی ریلکس، رفتم سمت ماشینش اما در ماشین قفل بود و اصلا کسی هم توش نبود. فکر کردم ممکن ه‌این اصلا ماشین نیکان نباشه و از تصور اینک ه‌منو سرکار گذاشت ه‌باش ه‌حسابی دمغ شدم اما با خونسردی به‌اطراف نگاهی انداختمو دیدمش که از سر خیابون، به‌حالت دو می‌اد سمتم، چطور ندیده بودمش؟ اون روز ی‌ه‌پیراهن چ‌ه‌ارخون‌هی سفید قرمز با کتونی همرنگش پوشیده بود. دستبندی از جنس چرمم دستش بود و وقتی جلوم رسید بوی عطرش معرک ه‌بود. می‌خواستم براش قیاف ه‌بگیرم اما ناخواست ه‌از دیدن لبخندش نیشم شل شد.

روبروم ایستاد و نفس نفس زنان سلام کرد و گفت: ببخشید منتظر بودم نیلیا بره این‌ه‌ک... در ماشین رو برام باز کرد و خودش رفت سمت دکه‌ی گل‌فروشی و با دو شاخ ه‌گل رز برگشت توی ماشین. همچنان نفس نفس می‌زد. گل‌ها رو گرفت طرفمو اخمالود گفت: سلام کردم‌ها؟ -معذرت می‌خوام، سلام،

-بفرمایید این گل‌ها هم بااااا... بی‌عشق!

ماشین رو روشن کرد و ادا ه‌داد: ما فقط با هم دوستیم، عشق نه‌ازدواجم اصلا! گل‌ها رو از دستش گرفتم و اصلا به‌متلکش اعتنا نکردم. از زیر چشم می‌دیدم که لبخند به‌لبش ه‌، گل‌ها رو بو کردم و گذاشتمشون روی داشبورت، طعن ه‌زد: اونا مال شماست ه‌نه‌مال ماشینم!

گلو مو صاف کردم و گفتم: ممنونم اما...

به‌هم خیره شدیم. نیکان گفت: ممنونی اما چی؟

بی مقدم ه گفتم: یعنی تو این هم ه خاطر خواه و دوست دختر داری هیچ کدوم نمی تونن سرگرم کنن
نیکان ابرو بالا انداخت و با جذب هی نگاهش منو ترسوند. ادام ه دادم: راستش پسر عمو من پشیمون شدم بیا
بی خیال این دوستی شو

-ای بابا باز ک ه بر گشتیم سر پل هی اول ک ه...

-بین پسر عمو ی ه جای کارت یم لنگ ه... تو این ش هر درن دشت با اون هم ه دوست دختر یک ه تو داری

ی ه کاره اومدی گیر دادی ب ه من ه از راه نرسیده، خب رک بگو سوژه ی خوبی و اس ه سرکار گذاشتن
پیدا کردی

نیکان دستشو گذاشت زیر دندونش و گفت: هم ه ش زیر سر نیلیاست ن ه؟ چرت و پرت گفت ه ب ه ت
ن ه؟

جدی گفتم: چرت پرتاش دروغ نبود ن ه؟

نفس عمیقی کشیدم و حواسمو جمع کردم تا سوتی ندم. هدی ه ب ه روبروش نگاه می کرد. اونروز مو هاشو
از فرق باز کرده بود طوریک ه وقتی ب ه نیمرخش نگاه می کردم چشماش پشت موهای خوشرنگش قرار
داشت. پوزخندی هم روی لب هاش بود، گفتم: نمی خوام ب ه ت دروغ بگم من دوست دختر داشتم زیادم
بودن اما پنج ماهی هست ک ه دیگ ه با دختری دوست نیستم. روزی ام ک ه ترو توی خونمون دیدم از
ظاهر خوشم اومد وقتی ام ک ه با هات حرف زدم، این کشش بیشتر شد مخصوصا کشت ه مرده ی شرطات
شدم!

هدی ه نگاه سرزنش کننده ای نثارم کرد و گفت: بفرما نمیگم قصدت سرکار گذاشتن دست انداختنن ه!

حقش بود یکی بز ن ه پس کل هم، جلوی خودش داشتم مسخره ش می کردم. برای اینک ه حرف رو عوض
کنم گفتم: بینم قاطی حرفای دیروزتون احتمالا، نیلیا حرفی از پگاه نزده؟

هدی به لحنی که از دلخور بودنش حکایت می کرد گفت: بله گفتن اما بعدشم گفتن که تو هیچ خیالی برلی دختر خاله ت نداری... چون سرت شلوغه... بین پسرعمو من نمی خوام فکر کنی دوستی تو با دخترا برام مهمه اصلا ربطی به من نداره، من فقط میگویم دلت می آد منو سرکار بذاری؟ من دختر عموتم!

وقتی این حرفو زد نگاهم بهش خیره شد. تاهلم از حرفش لرزید تو دلم گفتم "آخ که دلش می آد دختر ملوسی مثل ترو سرکار بذاره" بعد با خنده گفتم: تو چی؟ دلت می آد هی منو اذیت کنی بیا و بهم اعتماد کن قول میدم پسر خوبی باشم اذیت نکنم شرطاتم مو به مو عمل کنم خندید و گفت: شرطامو مسخره نکن من حرفام جدی بود!

-چشم... حالا اجازه می فرمایید بریم رستوران!

-نه نه من رستوران نمی ام قرار نیست به خاطر یه قرار نیم ساعت خرج بذارم رو دست پسرعموم با ناراحتی گفتم: دو روزه همدیگه رو ندیدیم حالام که نیومده میخوای بری. نیم ساعت چی به، فقط نیم ساعت طول کشید شما جواب سلام مارو دادین!

خلاصه از من اصرار و از هدی انکار و آخر سر رفتیم سمت کافی شاپ سعید، البت به کلی ترس و لرز، چون من زیاد دوست دخترامو می بردم اونجا و نمی خواستم جلوی هدی ابروم بره و کسی منو ببین به. سعید خودش نبود سفارش کیک بستنی دادیم و پشت میز نشستیم. همون لحظه موبایل هدی هزنگ خورد اهسته گفتم: یه دقیقه چیزی نگو!

حدس زدم عمو باش به. اروم و دست به سین ه نشستم و زل زدم به صورتش. خداییش هیچ نقصی نداشت صورتش خاص و تک بود حتی اون کک مکای ریز روی بینیش هم با نمک بود.

-الو سلام، "علی" به خدا هنوز وقت نکردم... علی ناراحت نشو دیگه فقط سه هفته هس اومدیم تهران خیلی پر توقعی... بله خوبم، بابا هم خوبه!

نگاه حیرت زده ی من از شنیدن اسم یه پسر و حرف زدن صمیمی هدی به اون پسر، باعث شد هدی هی به کمی لحن حرف زدنشو تغییر بده دستام شل شد و باعث شد ناخواسته ناخنم رو زیر دندون بگیرم.

هدی هادام داد: بین علی جان من تو این هفت هفتا می مر خیالت راحت ... ببخشید خب مامان اینا
چطورن؟ عادل، عارف، خوبن؟ ... باش بابا میرم

نگاههای اخمالود من کار خودشو کردو هدی ه حرف رو کوتاه کرد.

- بین علی من نمی تونم صحبت کنم بعدا ب هت زنگ می زنم. قربانت ... باش ه مواظبم خدافظ!

تلفنش رو قطع کرد و همزمان سفارش ما هم رسید. اهست هنجوا کرد: ببخشید طعن ه زدم:

خودتو کشتی نیم ساعت اضاف ه موندی پیش من ک ه با پسرا حرف بزنی!

هدی ه دلگیر شد و گفت: پسرا کی ه؟ علی پرسداییم ه از شیراز زنگ زده بود!

- باریکلا ب ه علی اقا نمی گی "پسردایی"

- خب از بچگی اهاش بزرگ شدم

- منم پسر کوچ ه خیابون نیستم پسر عموتم!

با بدجنسی گفت: منک ه ب ه تو میگم پسر عمو، دیگ ه چرا ناراحت میشی همون موقع

سعید رسید و یکرستم اومد سرمیز ما اون ها رو ب هم معرفی کردم .

- دوستم سعید، دختر عموی عزیزم!

سعید مودبان ه گفت: ذکر خیرتون رو از نیکان شنیده بودم خوش امدین

هدی ه تشکر کرد و بعد از دور شدن سعید از میز مون ی ه قاشق از کیکشو خورد و با لحن پرسش آمیزی

گفت: نیکان بخوام برم صادقی ه از کجا باید برم؟

- صادقی ه؟! چ ه خبره اونجا؟

- راستش علی ی ه همخدمتی داشت ه اهل تهران بوده همین صادقی ه بعد ی ه امانتی بود ک ه قراره از

طریق من برسون ه دستش

نزدیک بود شاخ دربیارم، پرسیدم: یعنی ی ه اداره ی پست توی شیراز نبوده ک ه این علی اقا زحمت پست

کردن امانتی شو ب ه خودش بده ... واقعا ک ه!

هدی با دلخوری گفت: مرسی ف همیدم صادقی ه کجاست!

گفتم: چرا ناراحت میشی، حرف من بد؟

-تو داری در مورد پسر داییم اشتباه قضاوت می کنی من خودم خواستم این کارو براش بکنم

بعدِ عمری ی ه کاری ازم خواست، نخواستم روشو زمین بندازم!

با طعن ه گفتم: ما بالاخره نف همیدیم، اون خواست تو خواستی؟!

با حرص گفت: نیکان!!!

-جونم

-غلط کردم ادرس صادقی ه رو نخواستم!

حقیقتش وقتی بابت دوس دخترام ب هم طعن ه زد بدجوری کفری شدم دلم میخواست تلافی حرفشو سرش

در بیارم گفتم: خب حالا ناراحت نشو... خودم می برمت هدی با دلخوری گفت: خودم می رم آژانس می

گیرم -مگ ه کی می خوای بری؟

-همین امروز می رم

-ساعت ۴ می ام دنبالت با هم میریم فقط ادرس دقیقش رو بردار

-خودم می ر...

جدی گفتم: ب هت گفتم ساعت ۴ می برمت... اون علی اقا بی خیال بوده من ک ه نمی تونم بی خیالی طی کنم

خیر سرم علاوه بر دختر عمو دوستم هستیم با هم... یا اینک ه از نظر شما هنوز دوست ندشیم؟!

حرفی نزد دیگ ه نگاهم نکرد اما وقتی توی ماشین نشستیم بی مقدم ه گفت: ببین نیکان ما با هم دوست

شدیم قبول، اما قرار نیست تو کارای خصوصی هم دخالت کنیم. معذرت میخواک ک ه ظ هر بابت دوست

دخترات حرف زدم... حالا ک ه بحث پسرداییم اومد وسط حس می کنم منظور تو ف همیدم -چ ه منظوری؟

-اینک ه دوستیِ ما ی ه دوستی معمولی ه هر کی هر کاری ام کرد ب ه دیگری ربط نداره شما پونصد تا

دوست دختر داشت ه باش منم می خوام خودم تن هایی برم صادقی ه واس هی پسرداییم ی ه کاری انجام بدم

قاپی کردم حرفش ب هم برخورد. با لحن تندی گفتم: منظور چی ه؟ یعنی فکر می کنی من اونقدر بیکارم ک ه پونصد تا دوست دختر دارم کارم سرکار گذاشتن دختر است... واقعا ک ه

بین خانم، اونک ه در بست ترو سرکار گذاشت ه من نیستم چون من صاف و صادق اومدم گفتم بیا با هم دوست شیم. اما اون پسردایی بیشعور شما فک رنکرده ک ه شما تو این ش هر غریب چطور باید برین پی ماموریت ایشون، در بست شما رو گذاشت ه سرکار تا بگردی دنبال دوستش !

توقع چنین برخوردی رو از من نداشت و معلوم بود حسابی خجالتزده شده اما من ک ه دیگ ه لبریز لبریز بودم ادام ه دادم: ضمنا من دوست دختر ندارم اما ی ه دختر عموی بدجنس دارم ک ه با هزار تا خواهش و التماس افتخار دادن باهام اشنا بشن!

رسیده بودیم سرکوچ ه شون خیلی سرد گفتم: ساعت ۴ همینجا منتظرت هستم!

خواست حرف بز ن ه جدی تر گفتم: ساعت ۴ هست ه

گفت: باش ه خدا فظ

پیاده شد شیش ه رو دادم پایین و همونطور عصبانی گفتم: این گلا هم مال شما بود !

و بی اونک ه گلا رو ب هش بدم گاز دادمو رفتم!

حرفایی ک ه زدم یا عصبانیتم اصلا نمایشی نبود . اخ ه وقتی داشت با پسرداییش حرف می زد داغ کردم حسودیم شد ... فکر کردم شاید ب ه خاطر اینک ه اون ناموسم ه برام م هم بوده و یک در صدم ب ه این ک ه ممکن ه هدی ه برام بیشتر از بقی هی دخترا ارزش داشت ه باش ه فکر نکردم حتی اونو با نیلیا مقایس ه کردم و دلم خواست هر طور شده حتی اگ ه این دوستی ب ه هم خورد حمایتش کنم . اونک ه کسی رو نداشت عمو ب ه نظر ادم بی خیالی می یومد برادر و خواهر و مادر م ک ه نداشت من باید هواشو نگ ه می داشتم ...

تا ساعت ۴ بش ه کلی اضطراب داشتم انگار نیاز ب ه دیدن هدی ه تن ها دوا ی این اضطراب بود. اما وقتی اومد ب ه قوی دست پیش گرفتم چنان اخی کردم ک ه با ترس و لرز سوار شد و اهست ه سلام کرد جوابشو دادمو هر دو سکوت کردیم .

ی ه کم ک ه رفتم جلوتر گفت: می گم نیکان اگ ه کار داری من خودم می رم -
نخیر کاری ندارم

-پس چرا انقد اخم کردی ی ه جوری ک ه انگار ب ه زور اومدی دنبالم ...خب ...
-ب ه زور نیومدم اما هنوزم از دستت دلخورم
-بابت گلا ؟

-بابت هم ه چی !

-خب ببخشید

-تا ببینم

-پس اقا کین های تشریف دارن

حرفی نزدم هدی هم ساکت شد و با دلخوری ب ه خیابون نگاه کرد . خودمم نمی فهمیدم چم ه اما جدا ناراحت بودم و طبق معمول در حال ناخن جویدن هدی دوباره سکوت رو شکست و گفت: ی ه لاک های ه هست ک ه تلخ و بیرنگ ه ب ه ناخنات بزن تا این عادت از سرت بیفت ه!

خنده م گرفت: من لاک بزنم؟

-می گم ک ه بیرنگ ه

-این ی ه عادت ه هر وقت عصبانی هستم ناخن می جوم

-پس ... یعنی از دست من عصبانی هستی!؟

-بودم دیگ هستم

-پس دیگ ناخن نخور

خندیدم .

ادرسی ک هدی ه داده بود خیلی سرراست بود نزدیک مترو صادقی ه وقتی رسیدیم ب ه خواست هدی ه ی ه کم جلوتر پارک کردم تو ماشین منتظرش شدم . از توی آینه هدی ه رو می دیدم . جلوی خون ه ایستاد و زنگ زد چند دقیق ه بعد پسر جوونی بیرون اومد ، هدی ه زود بست ه ی امانتی رو تحویلش داد اما پسر ه ول کن نبود هی حرف می زد . دوباره عصبانی شدمو هر چی تونستم ب ه پسرداری بیشعور هدی ه فحش دادم . وقتی سوار شد از دیدنم باز ماتش برد و گفت: دیگ ه ز ا چی عصبانی هستی ؟

- از دست اون پسرداریت

هدی ه با ناراحتی گفت: نیکان واقعا پشیمون شدم

-بابت پسرداریت یا بابت حرفایی ک ه ب ه خودم زدی!؟

- من چ ه حرفی ب ه تو زدم خوب ه ک ه خودت گفتی چرت و پرتای نیلیا راست ه بعدشم انقدر بحث رو کش نده تو هر کاری خواستی بکن منم هر کاری خواستم دیگ ه ام ب ه شما نمی گم ی ه کاری واس ه م انجام بده اشتباه محض بود.

-تو فکر می کنی چون اوردمت اینجا برات وقت گذاشتم از دستت ناراحتم!؟

نیکان ان شب اصلا ب‌ه‌موبایلش جواب نداد انگار عمدا خودش را گم و گور کرده بود هدی‌ه‌می خواست هم‌ه‌چیز را بگوید ... اما با روشن شدن هوا، فکر کرد چطور می‌تواند ب‌ه‌نیکان بگوید پدرش طمع مال و ثروتان را دارد. داشت دیوان‌ه‌می شد بی‌اراده شماره‌ی نیکان را گرفت و اینبار او برداشت لحنش شاد و سر حال بود.

-علیک سلام ...ن‌ه‌ب‌ه‌چند روز پیش ک‌ه‌ی‌ه‌زنگ نمی‌زدی ن‌ه‌ب‌ه‌حالا ک‌ه‌نامزدم نشده این هم‌ه‌سرافرازمون می‌کنی!

هدی‌ه‌با کلافگی گفت: نیکان ترو ب‌ه‌خدا تمومش کن ...بیا حرفمونو یکی کنیم بگیم "ن‌ه‌" نیکان با خنده گفت: واس‌ه‌من مثل ی‌ه‌بازی می‌مون‌ه‌...بیا توام انقدر جدی نگیرش!

هدی‌ه‌سریع گفت: نیکان بابام جدی گرفت‌ه‌...

نیکان بی‌قید و راحت گفت:باش‌ه‌پس تو جدیش نگیر ... فقط برای من بازی‌ه‌برای تو تجرب‌ه‌سباباتم ب‌ه‌زور نمی‌تون‌ه‌کاری کن‌ه‌!

هدی‌ه‌دهان باز کرد بگوید "ممکن‌ه‌تحت فشارت بذاره و بگ‌ه‌ب‌ه‌خانواده ت میگم سرخود دخترمو صیغ‌ه‌کردی" اما در باز شد و ب‌ه‌روز اخم کرده در چارچوب در نمایان شد.

صدای نیکان امد.

-هان چی شد؟ رفتی؟

هدی‌ه‌من من کنان گفت: تو تصمیمتو گرفتی؟

نیکان با شور و اشتیاق گفت: دیوون‌ه‌کیف داره دیگ‌ه‌از هیچی نمی‌ترسیم ...پلیسُ باباتُ وای هدی‌ه‌آخر هفت‌ه‌ها می‌ریم چالوس چ‌ه‌صفایی داره!

نگاه هدی‌ه‌ب‌ه‌صورت برزخی پدرش بود و حرف‌های بی‌سروت‌ه‌نیکان را نمی‌فهمید.

نیکان ادام‌ه‌داد: اما این بابات تیزه‌ها ...گفت‌ه‌شیطونی ممنوع، حالا عیب نداره ی‌ه‌کاریش می‌کنیم ک‌ه‌ن‌ه‌سیخ بسوزه ن‌ه‌کباب ...کجایی هدی‌ه‌هستی؟ هدی‌ه‌گیج و ویج گفت:ها ...خب چکار کنم؟

نیکان غش کرد و گفت: تو هیچی من خودم هستم ... راستی ساعت ۴ می بینمت !
و قطع کرد .

بهر روز سری برایش تکان داد و گفت: منو بگو واسه کی دارم ب‌ه‌اب و اتیش می زنم!
هدی متضرعان‌ه‌نالید :بابا ترو ب‌ه‌خاک مامان ...

بهر روز جلو آمد و موبایلش را از دستش قاپ زد و تن‌ه‌ایش گذاشت .

پدرش داشت قمار می کرد زندگی و حتی ابروی او را اما در حیرت بود که نیکان چرا انقدر احمق است،
ب‌ه‌خاطر چه؟ هدی نشنیده بود حرف‌ه‌ایش را و گرنه حالا دلشوره ی تازه ای ب‌ه‌دلشوره ه‌ایش
اضافه می شد .

عمدا مانتو و شال مشکی پوشید که اتفاقا خیلی هم این رنگ ب‌ه‌او می آمد . بهر روز که توی اسمان‌ها
سیر می کرد عوضِ هدی هم خوشحال بود و لبخند از لبش دور نمی شد و اهمیتی ب‌ه‌نگاه مات و ناباور او
نمی داد . یکجوری خودخواهی ذاتی همراه همیشگی او بود ... درست مثل وقتی که از حسادت برادرش ب‌ه‌
عشقش ثریا چنگ انداخت و انقدر جلوی برادرِ ثریا، شریف خوش رقصی کرد که دست آخر ثریا او را
برای زندگی انتخاب کرد و گرنه او چندان علاقه‌ای ب‌ه‌همسرش نداشت ... فقط همیشه دوست داشت
مالک چیزهایی شود که برادرش دست روی آن‌ها می گذارد اما ب‌ه‌رام رفت و با دختری از خانواده ای
پولدار وصلت کرد و کم کم وضع زندگیش از این رو ب‌ه‌ان رو شد و انجا بود که ه‌ف‌همید زندگیش را
مفت باخت‌ه‌برای همین اینبار نمی خواست ببازد.

نیکان تک و تن‌ها با سرو صورت اصلاح کرده ،پیراهنی ساده و سفید و شلواری مشکی پوشیده بود و کنار
ماشینش ب‌ه‌انتظار ایستاده بود .

هدی ندیدش ،اما بهر روز که گفت: بعدِ ی‌ه‌عمر زندگی باید ی‌ه‌پراید زیر پای من باش‌ه‌اونوقت این
پسره ،ماشینش پرشیاست ...!

نگاه هدی ب‌ه‌نیکان و طرح لبخندش خیره شد . چهره ی درمانده و نگاه ملتشمش برای نیکان هیچ معنا و
مفهومی نداشت فقط ب‌ه‌این فکر می کرد " شاید جدی جدی ی‌ه‌روز با‌ه‌اش ازدواجم کردم " برای این
پسر مغرور از خودراضی زندگی فقط یک شوخی بود و بس ... این اتفاق هم می شد یک تفریح جدید ...

هدی به خلاف نیکان که یکپارچه شور و شوق بود، سرد و جدی برخورد کرد اما نیکان برخوردش را گذاشت پای حضور پدرش، ممننت با هر روز خوب حرص خورد و دست آخر نیشگونی از دستش گرفت و پنهانی چشم غره ای هم برایش آمد.

محضر دار با حوصله چند نکته در مورد شرایط صیغ گفت و از مهربانی پرسید که نیکان پاسخ دادی سرویس طلا، مهربانی ایشان...البته با اجازه ی عمو!

به هر روز مست پیروزی دلنشینی که عمری منتظرش بود، لبخندی زد و گفت: خودت می دونی عمو جون! هدی اما سرب زیر و ساکت به تعارف های آن دو گوش می کرد و نمی دانست از دست کدام بیشتر عصبانی باشد. صیغ به مدت ۱۱ ماه یعنی تا اوایل تیرماه سال بعد جاری شد و به هر روز و نیکان با خوشحالی و رضایت، بی اعتنا به هدی که آرام و خاموش کنارشان ایستاده، از پله های محضر خان پایین آمدند.

نیکان کنار ماشینش ایستاد و نگاهی معنادار به هدی انداخت که اصلاً حواسش نبود و همچنان سرب زیر ایستاده بود؛ عمداً گفت: خب عمو جون...

به هر روز هم از دست این سکوت سرد هدی عاصی بود اما چه میتوانست بگوید. فقط گفت: اصلاً نگران نباش... من هواتو دارم بهتره از امروز درست فکر کنید که در آینده دچار مشکل نشید.... هدی جان...!

هدی سرش را بلند کرد و رو به نیکان گفت: فعلاً با اجازه تون! به هر روز متوجه بود که نیکان قصد دارد او را بیرون ببرد اما هدی با یک خداحافظی سریع غائله را ختم کرد و نیکان هم ناراضی گفت: خداحافظ... با اجازه عمو جون!

هدی سوار ماشین پدرش شد و به آن دو که همچنان حرف می زدند محلی نداد. فکر می کرد پدرش چه نقش های دارد؟ نیکان چه سودی می برد...؟

و با سوار شدن به هر روز و دور شدنش از محضر به غرغره های بی وقف هاش گوش سپرد و دم نزد.

-تو...چکار کردی نیکان؟

-هدی هرو صیغ ه کردم ... با رضایت عموم!

نیکان جرعه ای چای نوشید و زیر چشمی به قیافه ی هاج و واج بنی چشم دوخت که پرسید: منو گرفتی نیکان؟!

-ن ه جون خودم ... رفتم برسو نمش در خونشون عموم رسید هدی ههل کرد من بدتر ... هدی هک هرفت عموم طعن هزد، "این طرفا؟" خلاص همنم بی هوا گفتم راستش می خواستم قبل از این که هب ه شما حرفی بزمن نظر هدی هرو در مورد خودم بدونم ... عموم حسابی جا خورد منم ... دروغ پشت دروغ خلاص ه، گفتم امروز با اجازه تون با هدی هدر مورد ازدواج حرف زد ... بنی داشتم می مردما ... بعد عموم گفت: خب نظر هدی هچی ه؟

منم گفتم، فعلا وقت خواست ه، گفت خودم جوابشو بهت می گم فرداش اومد شرکت گفتم، هدی ه موافق هاما می خواد وقت بیشتری واس ه شناختنت بهش بدی، خلاص هک ه حرف از صیغ هک هزد دیگ ه... گر خیدم ... منو چه ب ه ازدواج، اما خودش گفت ی ه پیشنهاد توپ داره ...

بنیامین حرفش را برید و گفت: اونوقت بابات اینا نمی دونن؟! -ن ه

دیگ ه... (با خنده ای پت و پهن گفت) هم ه لطفشم به ه همین ها!

بنیامین ابرویی بالا انداخت کنای ه امیز گفت: ی ه خرده واس هم عجیب ه!

-چی؟

-اخ ه گفتم دختر عموموت شرط گذاشت ه ازدواج نکنید ... پس ... (مکثی طولانی کرد و ادام ه داد) بینم ببو

نکن ه نقش هس ... انداختنت تو تل ه!

نیکان اخمی کرد و گفت: خب ... راستش بحث من اینجاست که هب ه نظرم هدی ه اصلا از این قضایا راضی نیست!

بنی برخاست و داخل اشپزخانه هاش شد و از داخل یخچال کاس ه ی بزرگ میوه را درآورد و گفت:

دختر عمو تو یاری هدفعه بینمش ... می دونی که بعد از کلی سروکل زدن با این زنا ... اوستا شدم ... می
دونم کی راست میگه کی دروغ ... به نظر من که همش فیلمه!

نیکان مقصودش را می دانست اما غرورش اجازه نمی داد حرف بنی را تصدیق کند .

- تو که می دونی من زیر بار ازدواج نمی رم اونم اینجوری زوری !

بنی سرش را با دانهای انگور گرم کرد و محتاطان گفت: پالونش کج نباش!

نیکان یخ کرد . چرا به این موضوع فکر نکرده بود . برای حفظ غرورش گفت: عموم غیر مستقیم گفت
هدی باید بره پیش دکتر !

بنی بدینان گفت: خب میذاشتی اول بره بعد ...

نیکان بیحوصله خندید و گفت: صیغش کردم عقد که نیست بعدشم من ادمی ام که برم زیر بار حرف
زور؟! !

بنیامین بحث را خاتم داد و گفت: خب بی خیال می یای دبی یا نه؟ نیکان

گفت: حالا ببینم !

فکرش بدجور مشغول شده بود زود از خانهای بنی زد بیرون توی دلش غوغا بود اما با خودش

گفت "دیوون صیغه س صیغه ای که هر کدومون می تونیم بریم فسخش کنیم"

اما دلش ارام نمی گرفت بی اراده شماره ی هدی را گرفت و با خشمی که ناخواسته در وجودش پر شده

بود بی مقدمه گفت: می خواستم بعد از محضر بریم بیرون واسه چی انقد قیافه گرفت بودی؟ هدی

اهی کشید و تلخ تر از او جواب داد: روزای قرارمون فقط شنبه؛ سه شنبه؛ چهارشنبه؛ س!

نیکان دوباره بی مقدمه گفت: بابات بهم گفت می تونم ببرمت دکتر می خوام ببرمت!

هدی با گیجی پرسید: دکتر چی؟ نیکان با

دریدگی گفت: دکتر زنان!

هدی چند لحظه خشکش زد و بعد من من کنان پرسید: بابام گفت؟ -اره

...از نظر تو ایرادی داره؟

-نیکان بریم محضر هم چی رو ب هم بزنیم ترو خدا...؟!

- از چی می ترسی ک ها اینو میگی ؟

- قرار ما ی دوستی ساده بود...این حرفا چی ه ؟

نیکان توی ماشینش نشست و گفت:مگ ه ب ه خودت شک داری؟

هدی ه قاطعان ه گفت:ن هن ه ...اما من حس می کنم بابام ...

-بابات چی ؟

هدی ه منو مون کرد و عاقبت گفت:ببین ب ه خاطر مرگ مامانو داداشم ،بابام فکر کرده من بی کس میشم

...فکر میکن ه زود می میره من تن ها می مونم ...می ف همی منظورمو؟!

-اره ...

-اما من هدم درس خوندن ازدواج تو برنام هی من نیست حداقل تا ۶سال دیگ ه نیست !

نیکان با سماجت گفت:حالا ک ه فعلا ی ه صیغ ه خونده شدهفردا هم ب ه بابات بگو بعد از کلاست با منی

...می خوام بریم دکتر واس ه راحتی خیال بابات میگم ...غیر مستقیم ازم خواست ه ...حالا چی میگی ؟

هدی ه درمانده بود نمی توانست حرفش را راحت بزند نمی توانست نیکان یا پدرش را قانع کند گیر افتاده

بود.

نیکان با شک گفت:فردا می ای یا ن ه؟

-نیکان من برات شرط گذاشتم ازدواج نباش ه ...

نیکان غرید:تو فردا با من می ای دکتر زنان یا ن ه؟

هدی ه پوزخندی زد و گفت:ب ه من شک داری مثل احمقا ، سرخود اومدی بدون بزرگترت صیغ هم کردی

؟

نیکان داشت از خشم منفجر می شد .

-می دونستی خیلی از خود راضی هستی ، ب ه چیت می نازی ؟

هدی نمی توانست فریاد بزند اما خصمانه گفت: فردا می ریم دکتر اما... اما بعدش می رم محضر اون صیغه ی مسخره رو فسخ می کنم اونوقت دیگه نمی خوام روتو ببینم!

و گوشی را قطع کرد. نیکان برخلاف آنچه که تصور می کرد نهنها از لحن و کلام هدی ناراحت نشد بلکه با لبخندی عمیق نفسی راحت کشید و به آینده اندیشید.

هدی را از دور دید اخم کرده و ناراحت، اما خودش با اینکه الهکی اخم می کرد ولی دل توی دلش نبود حس خوبی داشت حس ازادی، مالکیت، مثل بچه های که عروسک دلخواهش تا دیروز توی ویتترین بود و امروز توی دستش... با دقت به لباس هایش خیره شد، مانند توی کوتاه قهوه ای راست به شال هم رنگش و همان شلوار دمپا و صندل های آن روز، هدی بهی اعتنا به نگاه نیکان که سرتایش را رصد می کرد مقابلش ایستاد. نیکان درست جلوی در ماشین تکی زده بود طلبکاران به سکوت هدی، گفت: زبونتو جا گذاشتی؟ سلامت کو؟

هدی صاف نگاهش کرد و گفت: سلام، زودتر برو به کارت برسیم من کار دارم!

نیکان پشت چشمی برایش نازک کرد و سوار ماشین شد و هدی روی صندلی جلو جا خوش کرد.

— مگه به عمو نگفتی با منی!

هدی غیظ کرد و گفت: خیر!

نیکان با خونسردی گفت: نترس من بهش گفتم... کارت چی هست حالا!

هدی با نفرت توی صورتش زل زد و گفت: توی خون کار دارم!

برخلاف هر روز اهمیتی به تیپ و لباس بوی خوش عطرش نداد. هر دو ساکت بودند نیکان ضبط را روشن کرد و هر دو در سکوت به آهنگ نسبتا شادی از فرزاد فرزین گوش می کردند.

نیکان مقابل ساختمانی واقع در پاسداران توقف کرد و گفت: وقت گرفت به بودم!

هدی اهمیت‌ی نداد. نیکان فعلاً نمی‌خواست توضیحی بدهد می‌دانست همین که هدی با پای خودش آمده دکتر، یعنی نگرانی‌هایش بی‌هوده است اما حوصله‌ی گوش‌کنای‌های معنادار عموییش را نداشت. به هر حال نگرانی‌اش قابل درک بود.

توی مطب نسبتاً خلوت بود و هدی و نیکان بعد از خروج زنی جوان داخل شدند. دکتر با خوشرویی علت مراجع‌شان را پرسید که هدی سرخ و سفید شد اما نیکان توضیح داد "برگ‌های معاینه‌می‌خواستیم". دکتر خیلی خونسرد هدی را به اتاق معاینه راهنمایی کرد و بعد از چند دقیقه خودش هم داخل اتاق شد. آدرس این مطب را از یکی از دوستانش گرفت بود که می‌دانست چند باری برای خراب‌کاری‌هایش نزد این پزشک آمده.

بعد از یک دقیقه دکتر بیرون آمد نگاه نیکان به در بود که هدی بیاید که خانم دکتر گفت: دارن لباس می‌پوشن شما بفرمایید!

نیکان مضطرب بود منتظر بود دکتر حرفی بزند بالاخره با این پرسش که "اسم دوشیزه خانم چی هست؟" روی نگرانی‌هایش خط باطل کشید و با آرامش گفت "هدی کاشانیپور".

به محض بیرون آمدن هدی، متوجه سرخی‌گون‌هایش شد و دلش ضعف کرد برای بوسیدنش، اما به جایش گفت: میشه دو تا برگ بنویسید؟ هدی جا خورد.

نیکان اهست توضیح داد: یکی هم برای عمو!

هدی شرمگین و عصبی سر به زیر انداخت. دکتر با خوشرویی پرسید: نامزد هستید؟ نیکان به جای هدی پاسخ داد: بله.

دکتر، برگ‌ها را داخل پاکت گذاشت و گفت: با م‌هر و تاریخ امروز نوشتم... مبارکتون باشه! هر دو برخاستند و هدی جلوتر از او با ناراحتی مش‌هودی بیرون زد. سوار ماشین که شدند سریع گفت: نیازی به برگ‌ها و اس‌های بابای من نبود... الان میرم محضر... دیدی که محضر دار گفت هر کدوم از طرفین می‌تونن صیغه رو فسخ کنن!

نیکان تلخ و بی حوصله گفت: چقدر تو حرف می زنی !
 هدیه پوزخندی زد و گفت: فکر کردی شوخی می کنم !
 نیکان به سمت خان ه شان حرکت کرد و گفت: فکر کردی من می خواستم این نام ه ها رو بگیریم ... بابات
 غیر مستقیم حالیم کرد نگران ه ... بد کردم ؟!
 هدیه دوباره نیشخندی زد و گفت: هنوزم نمی فهم دوستی ساده مون چش بود ک ه تو یکاره با این صیغه
 ی مسخره موافقت کردی ؟!

نیکان سریع گفت: تو می خواستی دوستی رو به هم بزنی !
 - به هم می زدم ... قرارمون ی دوستی بود ن ه زندگی پایدار !
 نیکان گفت: خودم گفتم به وقتش هم چی رو کاتش می کنم ... حالام اول تیر ک ه شد شما می ری به
 خیر و منم به سلامت ... میش ه انقدر این بحث رو کش ندی دیگ ه حوصل هم سر رفت ...
 مکثی کرد و بی طاقت افزود: مثلاً می خوام بگی خیلی سردی ، خیلی بی احساسی !
 هدیه پوزخندی زد و بی جهت بغض کرد .
 نیکان نرمتر از پیش گفت: میش ه بدونم احساست به من چی ه ؟
 هدیه ابرویش را با خودخواهی بالا برد و گفت: مثل کیوان می مونی برام ...
 نیکان به شوخی گفت: بچه جون تو همین حالشم داری واس ه من بال بال می زنی ... گفتم ک ه این حق ه ها
 قدیمی شده ، تو داداشمی ... هه !

هدیه گفت: شما خودت حسست به من چی ه ؟
 نیکان لبخندی زد و گفت: حس نامزدا رو دارم ک ه دست بر قضا محرم هستن !
 هدیه از این پاسخ عصبی شد و به حالت قهر رویش را برگرداند و نیکان غش غش خندید .
 جلوی در خان ه هدیه گفت: هم چی مثل قبل ه گفت ه باشم ...
 نیکان با خونسردی ماشینش را خاموش کرد و گفت: بریم ی ه چایی به همون بده حالا !
 هدیه شگفتزده پرسید: کجا بریم ؟!

-خونتون!

چشمان هدی ه گرد شد .

-یع...یعنی چی ؟

نیکان پیاده شد و مقابل در اپارتمان ایستاد. با سر اشاره کرد "بیا دیگه" هدی ه

پیاده شد و حیرت زده گفت: می خوام ییای بالا !

-اره ... می خوام زنگ بزوم از بابات اجازه بگیرم !

هدی ه اهست ه و حرصی گفت: نیکان!!!

نیکان لبخند تمسخر آمیزی زد و گفت: تو که میگی منو مثل داداشت می بینی ؟

-نیکان خواهش می کنم !

-خواهش نکن درو باز کن دستشویییم ریخت!

هدی ه با نارضایتی در راگشود و نیکان خودش را تقریباً پرت کرد داخل راهرو -طبق ه

ی چندمین ؟

هدی ه مات و یخ زده ب ه در دستشویی زل زده بود . بالاخره نیکان بیرون آمد و ب هت زده از نگاهگاه

ترسیده ی هدی ه، لبخندی زد و گفت: هدی ه جان فرار نمی کنم ... می رفتی ی ه چایی می داشتی خستگیم

در آد !

هدی ه همانطور معذب و مضطرب ب ه سمت آشپزخان ه رفت . صدای نیکان که دور می شد و احتمالاً می

رفت سمت انت های سالن کمی از اضطرابش را تقلیل داد.

-اوه اوه چه کتابخون های دارین ؟

هدی ه زیر کتری را روشن کرد و از داخل یخچال میوه آورد . یک شلیل ،مشتی گیلان ،و سیب قندک و یک

خیار توی بشقاب چید . با ترس و لرز داخل پذیرایی شد و نیکان را دید که محو مطالعه ی کتاب "ایران

جاوید" است .

بشقاب را مقابلش گذاشت ک ه نیکان گفت: تاریخ دوست داریا؟!

- کتابای کیوان رشت ه ش ،باستان شناسی بود !

- خدا رحمتش کن ه ... با برادرت جور بودی ن ه؟!

-اره !

-یا بشین

هدی ه رفت روی مبل روبرویش نشست نیکان اهمیتی نداد و خان ه را از نظر گذراند .

-جاتون خوب ه؟!

-اره !

نیکان خندید و گفت: مثل چی ترسیدی از منا!

هدی ه الکی گفت: بابام بیاد زشت ه تو اومدی خون ها!

-بابات ک ه با م هندس یاوری ... بابای کامران میگم، با یاوری رفت کرج !

هدی ه علنا وا رفت و رنگ لب های خوش رنگش پرید.

نیکان جا خورد و میان خنده گفت: بد این لبات انقد تابلوئی ه رنگشون ... دیوون ه از چی می ترسی؟ هدی ه

بی اختیار ناخنش را گذاشت زیر دندانش ،نیکان گفت:عصبانی هستی ؟ هدی ه برخاست و گفت:میش ه

بری !

-چاییمو ندادی دلیلی ام برای ترس نیست... امروز بترسی بعدا هم با من تن ها شدی می ترسی !

هدی ه فکر کرد خیلی چلمن بازی در آورده اما گفت:قرار بود بیرون همو ببینیم !

-چایی لطفا!

هدی ه پوفی کشید و ب ه سمت اشپزخان ه رفت و تا دم کشیدن چای اصلا بیرون نیامد.نیکان هم با خیال

راحت تلویزیون را روشن کرده بود و روی مبل لم داده بود.

هدی ه ک ه با سینی چای ب ه طرفش رفت صاف نشست و همزمان با یک دستش سینی را گرفت و با دست

دیگرش مچ دست هدی ه را ...

هدی ههل و دستپاچه کنارش نشست و به چای خوردنش خیره شد. نیکان زیر چشمی نگاهش کرد و گفت: حالام احساست به من همون هه؟

-احساس منو ول کن به پا شرطای منو فراموش نکنی!

نیکان تکی هداد و به نیمرخش زل زد: زیادی خودتو دست بالا گرفتی هدی ه!

-تو زیادی رویابافی می کنی ...

نیکان یک پایش را گذاشت روی مبل و به سمتش چرخید و با خنده گفت: از من خوست ک ه می ادا!

هدی ه جدی شد و گفت: نیکان نمی خوام به هم وابست ه بشیم ... از خودم مطمئنم اما ... می ترسم تو ...!

-وای ی ه درصد فکر کن من وابست هی تو بشم!

هدی ه با چشمان نازش بی انک ه بخواهد دلبری کرد و گفت: وا مگ ه من چم هه؟!

نگاه خیره ی نیکان روی اجزای صورتش، دوباره رنگ شرم را روی صورتش پاشید .

-من دیگ ه برم!

هدی ه زود سر پا شد و نیکان بی اختیار از حرکتش خندید.

-این برگ ه رو شب نشون بابات بده امروز ک ه بهش گفتم با هم می خوایم بریم بیرون ... سرخ شد سفید

شد گفت "بهت اعتماد دارم عمو جان اما مراقب باشید" هدی ه بی منظور گفت: بابا چی فکر کرده ک ه مثلاً

قراره چی بش ه!

مقابل در ورودی ایستاده بودند . نیکان دستگیره را گرفت و اهست ه گفت: همینو بگو ... فقط!

-فقط چی؟

نیکان نگاه کوتاهی به چشمانش کرد و گفت: فقط از دیروز تا حالا عقده شده نامزدمو بوس کنم!

و تا هدی ه به خودش بجنبد لب های نیکان روی پیشانی اش فرود آمد و چون او سخت شد محکم در

اغوشش گرفت و زیر گوشش زمزم ه کرد: حالا واس ه من گُری بخون به زانو درت می یارم ... بعد عقب

کشید و نگاهش کرد و با خنده نجوا کرد: اما دارم میگم باهات ازدواج نمی کنم!

این را گفت و از در بیرون زد . هدی ه نفس حبس شده اش را رها کرد و با تمسخر گفت: من ب ه زانو دریام ... ه کورخوندی !

دو هفت ه از محرم شدن هدی ه و نیکان می گذشت و برخلاف انتظار نیکان ، هدی ه سر حرفش ماند و جز روزهای آموزشگاه با او بیرون نمی رفت.

رفتار سرد و عاری از احساسش ، نیکان را ذل ه کرده بود ن ه اینک ه عاشقش شده باشد از او خوشش می امد اما ب ه قول خودش دلش می خواست هدی ه را ب ه زانو در آورد . برای او ک ه همیشه ه دخترها راحت در اختیارش بودند ، راحت دل می باختند ، سخت بود بی اعتنایی ، ان هم از جانب کسی ک ه فکرش را نمی کرد تا اینحد سرد و بی تفاوت باشد . مخصوصا ک ه حالا محرم بودند و نیکان توقع رابط ه ی نزدیکی را از او داشت . انگار فقط همین برایش م هم بود این ک ه هدی ه راحت ب ه او دل ببندد و ب ه قولی " پا " بدهد . تا اینک ه تصمیم گرفت همراه بنی ، ان هم یک دفع ه ای ، بدون اینک ه حرفی ب ه هدی ه بزند ، راهی سفر شود .

س ه شنب ه بود و هدی ه طبق قرارشان منتظر نیکان بود ، یادِ دیروز و حرف ه ای مرموز نیکان افتاد می ترسید کارِ احمقان ه ای از او سربزند . نیکان اصرار داشت از او اعتراف بگیرد ک ه عاشقش شده اما هدی ه مثل اکثر اوقات زیر بار نرفت ه بود و حالا ده دقیقه ه ای بود ک ه الاف امدنش جلوی گلروشی ایستاده بود . غرورش اجازه نمی داد ب ه موبایلش زنگ بزند اتفاقا همان موقع موبایلش زنگ خورد و شماره ی شیما روی صفحه افتاد . می دانست ک ه جز بنیامین کسی از قضی ه ی نامزدی پن هانی شان خبر نداشت .

شیما سلام کرد و گفت: هدی ه جون کجایی؟ سرِ قرارِی؟ - بل ه

اما این رفیقتون ده دقیقه س تاخیر داره!

-اولا رفیق ما پسر عموی خودت ه ، ثانيا سر وقت ک ه می اد از من تشکر نمی کنی ک ه حالا واس هتاخیرش ب ه من غر می زنی ، ثالثا ، بنده زنگ زدم ک ه بگم ج هت همون حرفای همیشگی ایشون ک ه من نمی دونم

چی هو نیکان گفت هدی هی دون ه الان ایشون توی هواپیما نشستن ب ه مقصد دبی، سلام رسوندن گفتن چ هارشب هی هفت هی آینده برمی گردن!

هدی ه و رفت بی اختیار توی دلش گفت "ی هفت هی دیگ هی می یاد" اما از فکر اینک ه شاید نیکان سرکارش گذاشت ه باشد و پشت خط در حال شنیدن مکالم ه شان باشد، جدی شد و گفت: ممنون ک ه زنگ زدی گفتی، باش ه... خب کاری نداری شیما جون؟!

-ن ه عزیزم خدانگ هدار!

هدی ه بیحوصل ه و دماغ ب ه خان ه برگشت، انقدر تن ها بود و بیکار ک ه ب ه این قرارهای یکساعت هی س ه روز در هفت ه شان بد جوری خو گرفت ه بود. نیلیا ک ه سرش حسابی گرم بود او هم ک ه دوست خاصی پیدا نکرده بود دیگر اخرهای ترم کلاسشان هم بود، پس فقط می ماند نیکان ک ه او هم یک هفت ه نبود.

کمی ک ه گذشت، پنداشت هم ه چیز شوخیست اما شب ک ه پدرش از شرکت امد در مورد سفر نیکان پرسید ک ه هدی ه سرسری توضیح داد "ب ه منم حرف خاصی نزده بود گفت ه بود شاید برم" و نگاه مشکوک پدرش را ب ه جان خرید. با خودش گفت "دیوون ه فکر نکرده من ب ه بابام چی باید بگم"

می ف همید ک ه نیکان این ب ه اصطلاح نامزدی را، خیلی جدی گرفت ه، اما خودش جز عادت حس دیگری ب ه او نداشت یعنی وقتی او را با این هم ه احساسات گرم می دید ترجیح می داد سردتر رفتار کند. وقتی نیکان حرف از ب ه زانو دراوردن می زد، خنده اش می گرفت و وقتی خودش ب ه او طعن می زد ک ه "حتما عاشقم شدی" خنده های تمسخر امیز نیکان طوری بود ک ه از گفت ه اش پشیمان می شد.

یک هفت ه برخلاف انتظار هدی هی ه کندی و تلخی سپری شدن می توانست یعنی نمی خواست، ک ه ب ه نیکان زنگ بزند و پرسد کجاست و چ ه می کند همانطور ک ه او زنگ نزده بود، اتفاقا روز چ هارشب ه اولین ترم کلاس گیتارش تمام می شد. نیلیا از قبل گفت ه بود قید کلاس گیتارو می زند چون دیگر حوصل ه اش را ندارد، هدی ه با خودش می گفت "منم اگ ه پول بابام از پارو بالا بره دیگ ه برام م هم نیست پولی رو ک ه بابت این یکماه دادم ب ه هدر بدم"

اما این نیامدن نیلیا ب ه کلاس از یک بابت ب ه نفعش شد دیگر استرس دیده شدنش با نیکان را نداشت .
چهارشنبه هم سر کلاس نرفت و برنامه ی جدید ترم را گرفت و بی انک ه حرفی ب ه نیلیا بزندان ها را
تغییر داد چون فقط نیلیا می دانست برنامه ی کلاس ها ب ه چ ه ترتیب است .

می دانست نیکان برگشت ه یعنی با توج ه ب ه گفت ه های شیما او باید چ هارشنبه ساعت ۴ صبح می رسید
تهران، اما نمی دانست سر قرار می رود یا نه، از یک طرف شوق و ذوق دیدنش را داشت و بالاخره برایش
دلتنگ شده بود از طرفی هم می خواست او را از رو ببرد . ساعت ۱۱ بود ک ه شیما زنگ زد ب ه موبایلش
، تعجب کرد .

-سلام هدی ه جون ...جان من شما ها قهرین با هم ؟ هدی ه
متحیر شد وبعد از سلام گفت:ن ه چطور ؟ -پس چرا نیکان از
من خواست ه ب هت پیغام بدم ؟ هدی ه جا خورد .
-چ ه پیغامی ؟

-اینک ه ساعت ۱ بری سر قرار ...حالا تو راستشو بگو قهر کردین ؟ هدی ه
مکثی کرد و گفت:قهر ک ه نه ...

بعد هم هدی جریان را ب ه شیما گفت و اضاف ه کرد:پسره ی کج خیال فکر کرده با این کارا من میرم ب ه
دست و پاش می افتم ب هش ابراز علاقه می کنم!

شیما با شنیدن حرف هایش گفت:ببین هدی ه جون من از الان بگم طرف توام باید یکی بزنی پس کل هدی
این پسر عمو ت ...خود من نمی دونی چ ه دل پری ازش دارم نمی دونی چقدر بابت اینک ه کامران عاشق من
شده بوده می زده تو سرشو مسخره ش می کرده پس حالا ک ه اینطور شد محلش نده ...من چی ب هش
بگم حالا؟!

-ب هش بگو پیرامون همون حرفای خودش هدی ه گفت ه حالا حالا باید صبر کن ها!

شیما با خنده گفت: دمت گرم... اما خودمونیم ، ب ه کامران ک ه زنگ زد م گفت تابلوی ه نیکان عاشق هدی ه شده... پسر ه بدجور کبکش خروس می خون ه واس ه ظ هر می گفت نمی دونی چقدر سوخت ه... سیاه سوخت ه شده!

هر دو خندیدند و بعد از چند دقیق ه شیما قطع کرد . هدی ه نفس بلندی کشید و فکر کرد "بازم باید بیرون نرم " آهی کشید و بی حوصل ه ب ه ساعت نگاه کرد .

شب ه ساعت ۳۰۱ بود و نیکان مثل هر شب ه روبروی گلفروشی ب ه انتظار هدی ه بود آمده بود تا او را غافلگیر کند توی دبی ، بنی گفت ه بود "خودتم بکشی من ب هت میگم تو عاشق دختر عموت شدی رفت ه " زیر بار نرفت اما دیگر ب ه خودش ک ه نمی توانست دروغ بگوید این بی اعتنائی های هدی ه بدجوری از پا درش آورده بود . هدی ه ک ه نیامد زنگ زد ب ه موبایلش اما برندا داشت اول پندا داشت موبایلش در دسترس نبوده اما بعد از س ه بار تماس باز هم جوابی نگرفت باز ب ه شیما متوسل شد .

-شیما جان ببخشید اما میش ه ی ه زنگ بزنی ب ه هدی ه سر کلاشش نرفت ه می خوام بدونم چیزی شده یا ...زود رفت ه و من ب هش نرسیدم!

نیم ساعت بعد شیما زنگ زد و گفت: هدی ه گفت ه کلاسام فعلا تعطیل ه خودمم تو خون ه استراحت می کنم بعدا ب هت زنگ میزنم بریم بیرون !

تشکر کرد و قطع کرد . با خودش فکر کرد منظور هدی ه از بعدا یکی دو ساعت بعد است اما ان روز گذشت و خبری ز هدی ه نشد . بدبختان ه ن ه دیگر رویش را داشت از شیما بخواد ب ه او زنگ بزنند ن ه می توانست ب ه عمو بگوید دخترش محلش نمی دهد خودش هم حسابی از دستش دلخور بود ک ه جواب موبایلش را نداده و بی خبرش گذاشت ه

س ه شب ه و چ هار شب ه هم تاب نیاورد و دنبالش ب ه آموزشگاه رفت اما هدی ه را ندید و تصمیم گرفت دیگر محلش ندهد اما مگر این دل بی قرار می گذاشت .

درست پانزده روز گذشت بی آنکه هان دو همدیگر را ببینند. طی این مدت فهدی حتی دعوت نیلیا برای رفتن به کوه را هم رد کرده، حسابی دلتنگش بود خودش هم می دانست هدی خیلی بچگان رفتار می کند اما دست خودش نبود. بارها تا نزدیک خان هشان رفت اما باز نتوانست پا روی غرورش بگذارد. فکر می کرد هدی می خواهد او را سرد کند تا صیغ ه را به هم بزند و از این اندیش ه بیشتر عذاب می کشید. واقعا نمی توانست این هم بی اعتنایی را بپذیرد.

پنج شنب ه غروب، بهروز به خان ه زنگ زد و به محض اینک ه هدی ه گوشی را برداشت با ناراحتی و بی مقدم ه گفت: هدی ه، چرا هفت هی پیش ک ه نیلیا گفت ه با هاش بری کوه نرفتی مثلا خودتو تو خون ه حبس کردی ک ه چی؟ بینم با نیکان حرفت شده؟ این روزا خیلی پکره؟!

هدی ه جا خورد سریع گفت: نه... خب همین طوری نرفتم حوصل هی کوه نداشتم!

بهروز گفت: خیل ه خب حالا حاضر شو نیلیا داره می اد دنبالت بری خون ه شون!

هدی ه با بدبینی گفت: پس چرا خودش زنگ نزد؟

بهروز با لحن عصبی تری گفت: چون می ترسید بازم دعوت کن ه سنگ رویخش کنی پاشو حاضر شو

...سر راهت ی ه جعب ه شیرینی ام بگیر دست خالی نری شبم خودم می ام دنبالت!

تلفن ک ه قطع شد هدی ه سریع پرید توی اتاقش، دستی به سرو روی نامرتبش کشید و لباس عوض کرد و

عطر زد. اما یک لحظ ه با خودش پنداشت "نکن ه این نیکان دیوون ه حرفی به نیلیا زده باش ه ک ه داره

می اد دنبالم"

برای چند لحظ ه از این تصور و رفت. اما با به صدا در آمدن زنگ ایفون، از جا کنده شد و سریع مانتو

پوشید و چون از نیلیا دعوت کرد و او بالا نرفت زود از خان ه بیرون زد.

همونطور ک ه هدی ه منتظر بود نیلیا با دلخوری و قهر گفت: دستت درد نکن ه دیگ ه با من تعارف داری

، این جووری قرار بود در آینده با هم کار کنیم؟

هدی ه خندید و گفت: بچ ه جان من می خوام ی ه چی دیگ ه بخونم تو داری زبان می خونی چ ه ربطی به هم

دارن... خب بیخیال چ ه طوری؟ اقاتون خوبن؟

نیلیا بی اعتنا به سوالش گفت: جون من هدی هم چیزی شده تو از من فراری شدی ...؟ نمی دونی چقدر بابا به هم غر می زن هم میگه چون من از کلاس گیتار اومدم بیرون تو ناراحت شدی !

هدی به با تعجب گفت: وا این چه حرفی نیلیا

گفت: حتی نیکانم به هم غر زد

هدی خنده ی بی رمقی سر داد و گفت: اقا نیکان؟ اون برا چی ؟

نیلیا با حرص گفت: عوضی میگه من پی قرو فر خودمم حواسم به تو نبوده توام بهت برخورد کرده ... کثافت میگه زیر سرم بلند شده ... می دونم که حق داره اما به خدا دوستت دارم اون هفت خیلی دلم می خواست باهامون بیای کوه

هدی فکر کرد "پسره ی عوضی گناه خودشو انداخته گردن نیلیا "صدای نیلیا افکارش را بر هم زد که ادا هم داد: بابا هم پی این حرفو گرفت و گفت، امشب آگه هدی بی اد اینجا که هیچ اگر نیومد پول تو جیبی مو قطع می کن ها! ... ترو خدا هدی چون آگه ازم دلخوری به هم بگو تا این پول ما قطع نشه! هدی دوباره گفت: نه بابا این چه حرفی ه... توام می خواست چا خان کنی بگی با هم میریم بیرون ... خب خالی می بستی !

نیلیا با خنده گفت: اخیش خیالم راحت شد .

-خب چه خبر از نشاط خوبه؟

-اره تو یک هفت های که بابا بزرگم خونمون بود اون طفلک اصلا نیومد خونمون گفت هبوم که

"بابانبی"، پدر بزرگم الزام داره هر وقت بیاد زندگیمون کلا به هم می ریزه حالا شاید شب بیاد...!

قبل از اینکه به مقصد برسند، به خواست هدی جعبه های شیرینی خریدند . نرگس استقبال خوبی از هدی ه کرد و گفت: هدی چون غریبگی نکن بیا به نیلی سر بزن!

هدی چشمی گفت خجولان ها از دعوتش تشکر کرد . نریمان جلوی تلویزیون سونی بازی می کرد و خبری از نشاط و نیکان نبود. هدی مانتویش را درآورد و رفت کنار نریمان، انقدر غرق بازیش بود که تازه وقتی

نشست، متوجه اش شد و به احترامش نیم خیز شد و با لحن بامزه ای گفت: به به دختر عمو... چه عجب این طرفا!

هدی گفت: منم بازی؟

-مگه بلدی؟

-اره... یه دست فوتبال بزنی؟

نریمان از خدا خواست دست های سونی را داد و هر دو گرم بازی شدند. نرگس برایش میوه آورد و حیرت زده رو به او گفت: اهدی جون شمام که بله!

هدی خندید و نریمان ذوق زده گفت: دختر عموم ها خون خنومی کش!

هدی سر حال و خوشحال از اینک در خان های عموییش کنار خانواده ی آنها بود با نریمان غرق بازی بود. ساعت ۳۰۸ بود که نیلیا به موبایل نیکان زنگ زد، هم های وجود هدی ه گوش شد تا بشنود او چه می گوید هنوز باور نداشت نیکان خبر ندارد که او در خان ه شان است. اما نیلیا گفت: م همون داریم زود بیا خون می خواهیم شام بخوریم!

و بالاخره نیم ساعت بعد نیکان سر رسید.

هدی هر از استرس بود شاید اگر مزه پرانی های نریمان نبود حسابی تابلو می کرد. به محض گشوده شدن در، سنگینی نگاه نیکان را حس کرد. صدای امران های نیکان که سلام کرد سبب شد تا برگردد. نیکان سعی بدتر از او سعی داشت اصلاً تابلو نکند وقتی نیلیا گفت م همان دارند انتظار هر کسی را داشت جزدیدن هدی را، تی شرت استین س ه ربع لیمویی رنگی به تن داشت با طرح یک گوریل پشمالوی بنفش، که خیلی بامزه بود و شلوار تنگ جینش، پاهای بلند و باریکش را به زیبایی به رخ می کشید. از جلوی تلویزیون برخاست و خجولان ه سلام کرد. نیکان هم سرب ه زیر جوابش را داد.

بالاخره نرگس از اشپز خان ه بیرون آمد رو به نیکان گفت: اومدی؟ دیر کردی؟ نیکان

جدی شد: سلام کار داشتم

-پس کو بابات؟

-می‌اد(و عمداً با لحن معناداری گفت)پیشِ حبیب اقااست!

هدی هلبخندی کوتاه زد و روی مبل نشست . نریمان گفت:! پس چرا رفتی هدی؟

نیکان حواسش رفت پیشِ هدی که نیلیا گفت:مردیم از گشنگی ،مامان شامو بیاریم ...بابا بره پیش حبیب اقا برگشتنش با خداست !

نرگس همانطور که هب ه سمت اشپزخان می رفت گفت:ی ه زنگ بزن ب ه بابات بگو هدی ه جون اینجاست زود بیاد!

نیلیا رفت توی اشپزخان ه ،نریمان کانال تلویزیون را تغییر داد و در حالیک هب ه سمت دستشویی می رفت گفت:بازیت حرف نداشت هدی ه خدا و کیلی کف کردم .

واینطوری عملاً هدی ه و نیکان تن ها شدند .نگاهی بین شان رد و بدل شد . صورتِ نیکان سوخت ه بود و توی پیراهن جذب مشکی و شلوار جین سورم ه ای اش حسابی خوش تیپ کرده بود. موبایلش را دستش گرفت و وانمود کرد تماس می گیرد . نزدیکش آمد و اهست ه گفت:هدی ه بس کن دیگ ه غلط کردم!

قلب هدی ه فرو ریخت . صورتش داغ شد باورش نمی شد نیکان اینطور صریح اعتراف کند دلتنگش شده نگاهش غرق تمنا و خواهش بود اما هدی ه زیر لبی گفت:شرمنده من هنوز ب ه زانو در نیومدم!

نیکان اهست ه و ملتسمان ه نالید :هدی ه جونِ من!

صدای نریمان که ه آمد نیکان فاصل ه گرفت با لحن شوخی رو ب ه نیکان گفت: نیکان چ ه دخترعمویی داریم ما ...از اوناست که ه من میخوام!

نیکان یکی زد پس گردنش و گفت:توأم که ه هم ه رو از دید فوتبال ببین

نریمان اهست ه گفت:ن ه بابا از دید دخترعمویی پسرعمویی دیدمشُ پسندیدم ...خیلی نازه حیف که هب ه سن و سالِ من نمی خوره!

نیکان با خنده ب ه هدی نگاه کرد اما چون صورتش را جدی دید گمان کرد از شوخی نریمان ناراحت شده برای همین با تشر گفت: چرا چرت و پرت میگی بچها!

هدی دلش نیامد نیکان برادرش را دعوا کند برای همین رو ب ه نریمان گفت: بیا پسر عمو سن ک ه ملاک نیست با هم صحبت می کنیم ببینیم چی میشه!

نیکان یواشکی پشت سر نریمان دستش را روی لبش گذاشت و برای هدی ه بوس ه فرستاد ک ه سرخش کرد و دلش بی تابتر شد .

تا آمدن ب هرام ، نیلیا عکس های روز تولدش را آورد و با هدی ه مشغول تماشا شد و کمی هم از امیر حسین حرف زد.

ب هرام با دیدنش ذوق زده گفت: ب ه ب ه بالاخره چشممون ب ه جمال هدی ه خانم روشن شد نمیگی دلمون برات تنگ میشه عمو جون!

هدی ه با خنده پاسخ داد: عمو جون مشاب ه شما رو تو خون ه داریم !

نیلیا ب ه کمک مادرش رفت تا میز شام را بچیند . ب هرام پرسید: پس بابات نیومد ؟

- ن ه عمو جون گفت آخر شب می یاد دنبالم !

- ب هرام " باش های " گفت و ب ه سمت دستشویی رفت . نرگس همانطور ک ه میز شام را با کمک

نیلیا و نیکان می چید ، گفت: هدی ه جون چرا برا بابا استین نمی زنی بالا ؟ هدی ه گفت: چی بگم زن

عمو خودش نمی خواد و گرن ه منم مخالفتی ندارم !

سر میز شام با مزه پرانی های نریمان و نیلیا فضا حسابی دلچسب بود، هدی ه اما معذب بود نیکان زل زل

تماشایش می کرد و هدی ه فکر کرد "قشنگ شمرد من چند تا قاشق برنج خوردم " و هیچ از طعم غذاها

نف همید.

بعد از شام که باز نرگس اجازه نداد هدی کاری انجام دهد، نیلیا میوه آورد و همگی دور هم نشستند. نرگس دوباره بحث زن گرفتن با هر روز را در پیش گرفت که هب هرام گفت: شما که بییل زنی چرا باغچه‌ی خودتو بییل نمی زنی؟ و هب نیکان اشاره کرد.

نرگس انگار منتظر این حرف بود بلافاصله گفت: باغچه‌ی ما گلش پیدا است فقط کافی هبل هرو بده! نیکان که تازه متوجه حرف‌های معنادار آن‌ها شده بود اخمی کرد و ظرف میوه اش را روی میز گذاشت و رو به نیلیا گفت: فردا می یای بریم چالوس؟!

نیلیا متحیر گفت: چالوس!

-اره با کامران نامزدش می خوایم بریم چالوس... شما هم آگ دوست دارین بی این بریم و نگاهش را معطوف هدی ه کرد. هدی از خدایش بود برونند اما نیلیا گفت: من با دوستای تو بیرون نمیرم!

نیکان سریع گفت: خب نیا!

نیلیا رو به هدی ه گفت: ما می خوایم بریم کوه... مگ هن هدی ه؟

نگاه متعجب نیکان به لب‌های هدی ه دوخت ه شد و جوری نگاهش کرد که یعنی "ن هقبول نکن" اما هدی ه برخلاف میل خودش مجبور شد بگوید: باش هبریم کوه!

نیکان سعی کرد تابلو نکند: بدبخت دریا رو ول کردی می خوای بری کوه!

هب هرام به جای نیلیا گفت: خدا نکن ه دخترم بدبخت باش... تو میخوای بری برو این دو تا می خوان برن کوه!

نیلیا شکلکی برای نیکان درآورد و رو به هدی ه گفت: ما می ریم کوه!

هدی هب ه ناچار لبخندی زد و گذرا به چشمان عصبی نیکان زل زد. لحظاتی بعد نیکان از جمع عذر خواست و به هب هان هی خواب به اتاقش رفت. نیم ساعت بعد هم بهرام خودش هدی ه را به هان ه شان رساند و قرار شد صبح نیلیا و او را به هتجریش برساند تا به کوه برونند.

ساعت ۱ بامداد بود که نیکان به موبایلش اس داد نوشت ه بود "مگ ه دستم بهت نرس ه"

لحنش بوی ت هدید می داد اما هدی جدا دلتنگش بود منت ها جوابی نداد باز چاره ای ندید تا برای دیدنش صبر کند.

روز بعد نیلیا و ب هرام ب ه دنبالش رفتند و با دوستان نیلیا ب ه درک ه رفتند . قرار بود امیر حسین هم بیاید و نیلیا خیلی خوشحال بود .

هدی ها اما از اینک ه مجبور بود همراه ان ها ب ه کوه برود خیلی دماغ شد مخصوصا ک ه نیلیا گفت "نیکان صبح زود با دوستاش رفت چالوس "

از شنیدن این حرف بیشتر ناراحت شد . نیلیا ک ه معلوم بود از بودن با عشقش خوشحال است و دوستان نیلیا با هم بیشتر جور بودند و عملا او تن ها مانده بود با خودش فکر می کرد کاش دعوتشو قبول نمی کردم و از فکر اینک ه نیکان از دستش ناراحتش شده ازدست نیلیا عصبانی بود.

تا آمدن امیر حسین سر قرار، همگی روی تختی نشستند و چای سفارش دادند. تارا دوست نیلیا مثل همیشه ه سراغ نیکان را گرفت ک ه نیلیا گفت: نیکان این روزا حسابی عصبی شده معلوم نیست چش ه

!

تارا کلی قربان صدق ه اش رفت و گفت: وای نیلیا دلم برایش ی ه ذره شده کاش تولدت می اومدم ...

نیلیا ادا داد: دلت خوش ه تارا میگم این روزا مثل سگ پاچ هی هم ه رو می گیره مامانم ب ه ش گفت، معلوم نیست این دوست دختر جدیدت چکار کرده ک ه تو دیوون ه شدی ؟ هدی بی اختیار گفت: وا مگ ه نیکان تو خون ه از دوست دخترش حرف می زن ه؟

-ن ه اما بچ ه ک ه نیستیم خودمون می ف همیم ... تازه وقتی مامانم این حرفو ب ه نیکان زد خیلی پررو برگشت گفت "دیوون هم نکرده منو ب ه زانو دراورده "

دل هدی ه هری ریخت و در عوض تارا کلی ب ه دوست دختر نیکان ک ه هدی هی بیچاره بود فحش و نفرین گفت.

دیگر تاب تحمل نداشت برای همین بعد از آمدن امیر حسین و سلام و احوالپرسی، وقتی نیلیا همراه او جلو
جلو راه افتاد و بچه ها هم پشت سرشان خنده کنان حرکت کردند. بچه ها نهی تلفن زدن بچه پدرش از
انها فاصله گرفت و با دستانی لرزان شماره ی نیکان را گرفت که با دومین بوق گوشی ار برداشت و
سردو امران ه گفت: بله؟

لحنش سبب شد تا هدی خودش را جمع و جور کند و گرنه قصد داشت مهربانتر برخورد کند.
-سلام!

-علیک سلام.. یه وقت بزه زانوت فشار نیاد زنگ زدی ببه من؟
هدی هارام خندید اما نیکان متوجه شد و گفت: اوه اوه یکی منو بگیره خانوم داره می خنده... وایسا حالا دارم
برات... واسه چی با من نیومدی چالوس؟

هدی ه بعد از مدت ها با لحنی خودمانی گفت: من چکار کنم دیوونه جلوی نیلیا بگم باشه نیکان باهات می
ام چالوس!

نیکان نفس بلندی کشید و گفت: کجایید؟ نیلی کو؟
هدی ه ب نیلیا که دست در دست امیر حسین می خندید و شادمان ه راه می رفت نگاهی انداخت و گفت:
با دوستاش یه کم جلوترن... تو کجایی؟ - لب دریا نشستم چاله می کنم...!
-بقی ه تون چی؟

نیکان نیشخندی زد و گفت: کامران نشست ه اونورتر داره از دوست دخترش که قراره بشه زنش...

محرمش هم نیست لب می گیره... مثلا یواشکی، بنی هم رفت ه یه ایستک بسازه!
هدی ه خنده کنان گفت: غرغرو برو باین کامران شیمادر مورد حبیب اقا بگو... بلکه جلوی بچه ی
چشم و گوش بست ه ی مایه کم مراعات کن!

نیکان مثل بچه ها نال کرد: هدی ه منم می خوام ترو!

هدی ه جدی شد و گفت: کاری نداری؟

عصری زودتر برمی گردیم شب می ام دنبالت ... جلو بابات لوس نشی ها ب هس زنگ می زنم الان میگم شام می خوام ببرمت فرحزاد ، حل هدیگ ه؟! هدی هپر از ترس شد .

-حالا ... بذار فردا ... !

نیکان خیلی جدی گفت: هدی ه!!!

-باش ه...

-خدافظ ...

-نیکان ؟!

-جونم ؟

-نری تو اب ؟

-چشم عزیزم شما هم شیطونی نکنی ... موها تم بیرون نریزی ... ب ه نیلیا هم بگو کرم نریزه ... صدای ق هق هاشو می شنوم ب ه خدا ... ب هس بگو ببنده اون دهنو !

هدی ه خندید و گفت: باش ه خدافظ!

ساعت ۶ بود که نیکان از چالوس برگشت انقدر غر زده بود تا کامران و شیما رضایت دادند برگردند و دروغی گفت ه بود "تو خون ه کاری واس هم پیش اومده " اما بنی سیر تا پیاز قضی ه را می دانست و کلی ب ه رفتار هایش خندیده بود و زیر گوشش گفت ه بود "الان کاملاً تابلوی ه عاشق شدی هر کی ام عاشق ه ب ه گفت هی خودت خره ... چطوری خر جان؟"

و نیکان زبانش کوتاه بود باور نمی کرد اینطور الکی ؛ یک هویی ب ه هدی ه دل ببندد برای دیدنش بی تاب بود و لحظه شماری می کرد انقدر عاشق شده بود که ه هم ه چیز را از یاد برده بود هم هی ان شرط و شروط را داشت ب ه ازدواج با او هم فکر می کرد اما خودش هم می دانست گفتنش هنوز خیلی زود است .

هدی هراس ساعت ۸ حاضر و آماده، توی اتاقش نشست ه بود می دانست نیکان سر وقت می رسد وقتی ایفون ب ه صدا درآمد بلند شد و جلوی آینه خودش را برای آخرین بار بررسی کرد. صدای ب هروز ک ه فرا می خواندش، دلشوره ی شیرینی را ب ه جانش ریخت. اما با ظاهری خونسرد از اتاق درآمد. ب هروز سر تا پایش را در مانتوی ویسکوز مشکی و شال همرنگش و شلوار سفیدش، نگاه کرد و گفت: ساعت ۱۰ خون ه اید ه!

هدی ه شرمگین و اهست ه گفت: چشم!

راه افتاد ک ه برود. در اپارتمان را گشود و ب هروز باز کلاف ه و خشن گفت: هدی ه حواستو جمع کنی ه!

هدی ه عصبی شد و گفت: میخوای نمی رم بابا!

ب هروز اشاره کرد برود و گفت: منتظرت ه!

هدی ه در را بست و نفس راحتی کشید. کفش پاشن ه دار سبکی را پا کرد و تلق تلق از پل ه ها پایین رفت.

در را ک ه باز کرد نیکان را دید ک ه جلوی ایفون ب ه نصیحت های پدرش گوش می دهد و ظاهرا او هم ناراضی ب ه نظر می رسید.

-چشم عمو جون ... ترافیک نباش هراس ساعت ۱۰ خون ه ایم ... اصلا می خواین شما هم بیاین؟ ب هروز "ن ه ای" گفت و بالاخره رضایت داد نیکان از مقابل ایفون کنار بیاید. هر دو بی انک ه حرفی بزنند سوار ماشین شدند. نیکان غرلندکنان گفت: وای این بابات ...

هدی ه اخم کرد. نیکان سریع بحث را عوض کرد و گفت: علیک سلام خانم خوشگل بدجنس بیرحم ... معدن وفا و معرفت ک ه میگن تویی دیگ ه ن ه؟!

هدی ه سرخوشان ه پاسخ داد: ادم خوشگل بدجنس و بیرحم باش ه اما اسم مستعارش حبیب اقا نباش ه ... بعدشم بذار خودت ی هروزی ازدواج کنی دختر دار بشی می ف همی بابای من چ ه حالی داره!

نیکان لبخندی زد و گفت: هدی ه از وقتی زنگ زدم گفتم شب می ام دنبالت داره نصیحتم می کن ه این عمو ... خب ... منو نمی دیدی خوش می گذشت؟! نباید ی ه زنگ ب ه من می زدی؟

هدی ابرویی بالا انداخت و گفت: تنبی کسی که خودشو لوس می کنه بی خبر میذاره می ره مسافرت ... بعدشم خودت چرا زنگ نمی زدی؟

نیکان پوفی کشید و گفت: منم داشتم تنبی هت می کردم ... این سفر فقط یه حسن داشت؟ - چیه؟

- حالا ...

هر دو سکوت کردند و نیکان پخش را روشن کرد. یکی از ترانه های زیبای معین بود.

- دبی خوش گذشت؟ نیکان

گفت: بد نبود!

- چقدر پررو ... تازه میگی بد نبود ... اونجا که خوبه هم چیه ازاده ...

نیکان لبخندش را پس زد و گفت: خانم ما دیگه متاهل شدیم از لذت های دنیوی دست کشیدیم!

هدی حرصی شد از این حرف ها؛ حتی شوخی اش هم بیزار بود برای همین گفت: کی متاهل شدی ما بی

خبریم؛ خسیسی پسرعموی شیرینی ام ندادی ها ... (و چون می خواست لجش را درآورد عمداً گفت)

اخرش با همون دختر خاله ت وصلت کردی!

نیکان نگاه سرزنش آمیزی نثارش کرد و گفت: نه بابا مثل اینک هنوز درست تنبی ه نشدی؟ هدی ه خندید

و توی دلش گفت "حقه ه" و نیکان با خودش گفت "حالا می برمت یه جاک ه قشنگ زبون مثل بلبلیت چ ه

چه بزنه" و ت ه دلش ذوق مرگ شد و بیشتر گاز داد.

تا رسیدن به آپارتمان بنیامین که توی اتوبان محلاتی واقع بود، هر دو ساکت بودند. هدی ه داشت ب ه

عکس های نیکان که در دبی انداخته بود، نگاه می کرد و از صدای راهنما زدن ماشین سر بلند کرد و تا

به خودش بیاید ماشین داخل پارکینگ خان ه ای شد.

هراسان از تاریکی پارکینگ، نگاهی به نیکان کرد و گفت: اینجا کجاست نیکان؟!

نیکان ماشین را خاموش کرد و گفت: ببخشید هدی ه خیلی خسته بودم تا تهران رانندگی کردم این ه که

گفتم امشب بیایم خون هی دوستم!

هدی هوا رفت و نیکان فکر کرد تا خود تهرانش ک هتوی ماشین خواب بوده بعد هم یکساعت توی وان حمام ریلکس کرده بود حسابی سرحال و قهقهه بود. این قیافه‌ی وحشتزده را هم که می دید بیشتر هم کیف می کرد.

هدی ه گفت: اخ ه نیکان...

نیکان پیاده شد و غر زد: بیا جون نیکان... ساعت ۱۰ که باید تحویل بدم بعدشم خست هم حس و حال چک و چون هزدن ندارم بیا پایین هدی!

هدی ه پیاده شد. داشت توی ذهنش برای نیکان خط و نشان می کشید که اگر دست از پا خطا کند جدا قیدش را می زند. نیکان دستش را به سویش دراز کرد. از سردی دستانش متحیر چشم به صورتش دوخت. اما هدی ه معلوم بود از دستش دلخور است.

حرفی نزد تا با اسانسور به طبقه‌ی چهارم رفتند. در را که هگشود از دیدن خان هی تمیز بنی احساس آرامش کرد و از حضور هدی ه بیشتر خوشحال شد. بنیامن مثل همیشه به سلیقه و دست و دلبازی روی میز وسط را با میوه و خوراکی پر کرده بود.

کلیدش را روی جاکفشی پرت کرد که هدی ه از ترس تکانی خورد منت ها نیکان متوجه حالش نشد. دوباره دستش را گرفت و گفت: بیا ی هدی ه!

هدی ه بی اختیار کیفش را توی بغلش گرفت و بی انک ه دست نیکان را بگیرد همراهش وارد اتاق خواب شد. از دیدن تخت دونفره‌ی مرتب، دلش هری ریخت اما نیکان او را برد ت ه اتاق و مقابل آینه‌ی دراور نگ هش داشت و در حالیک ه از پشت بغلش کرده بود گفت: میخوام نامزدمو نشونت بدم...

و به مسخره گفت: اون دختره رو می بینی... اون ن ها اون یکی که موهاش ی ه رنگ خاصی داره... همونک ه صورتش مثل ماه می مون ه... بابا اون که لباس رنگ جیگره اون... اره همون دختره نامزدم ه... به خاطر اونم تو دبی دست از پا خطا نکردم...

سرش را توی گوش هدی فرو کرد و محکمتر از قبل بغلش کرد و نجوا گون هادام داد: ی لحظه ام از جلو چشم دور نمی شد ... هر کیو دیدم ب ه خوشگلیش نبود .

هدی ه مثل ماست وا رفت ه بود یعنی از شنیدن این حرف ها مست بود اما دلش داشت از حلقش می زد بیرون تا ب ه حال با هیچ پسری اینطور تن ها نمانده بود . نفس های داغ نیکان توی گوشش هم لذت بخش بود هم ترساننده ...

بالاخره صدای زنگ موبایلش ب ه نجاتش امد و نیکان تکانی خورد و در حالیک ه دستش را می کشید و از اتاق بیرون می برد گفت: این بابات می ترسم پشت گوش می ام چشم داشت ه باش ه بف هم ه ما کجاییم! و لبخندی ب ه گون ه های تب کرده ی هدی زد.

هدی ه بی اعتنا ب ه شماره، گوش می را بیرون کشید و جواب داد.

-الو سلام!

صدای شاد و مهربان دایی شریف توی گوش پیچید . نیکان روی مبل س ه نفره نشست ه بود و در حالیک ه تخم ه می شکست ب ه هدی هزل زده بود ک ه روی دست ه ی میل تکی روبرویش نشست ه داشت سرتا پایش را دید می زد و حواسش ب ه گفتگوی او نبود.

اما ...

هدی ه ک ه دوباره سلام کرد و صورتش سرخ شد نیکان توی صندلیش جا ب ه جا شد و از افکار داغ و تب الودش جدا شد .

-ن ه اون بارم گفتم از دستت دلخور نیستم ... (هدی ه برخواست و در حال قدم زدن ادام ه داد) علی من

بیشعور بودن دوستو نمیذارم پای تو ... چرا انقد دلواپسی؟ خوبی حالا؟

معلوم نبود علی چ ه گفت ک ه هدی ه سرخ شد و نگاهی پنهانی ب ه نیکان انداخت و دستپاچ ه گفت: من جایی هستم بعدا ... خون ه ی عموم هستم!

معلوم بود کلاف شده البت بیشتر از قیافه‌ی عبوسِ نیکان تا حرف علی که گفت: «بود: عموت پسر م
داره ؟

خنده‌ی عصبی‌ای سر داد و گفت: «علی! ترو خدا بی خیال... من برم زشت!»
چند لحظه هر دو سکوت کردند صدای زنگ اسمش باعث شد تا نیکان برخیزد.
دستش را دراز کرد و گفت: «موبایلتو بده ببینم!»

هدیه خواست جذب به بگیرد اما نیکان برخاست و به تندی موبایل را از دستش بیرون کشید علی نوشت
بود "ی چیز دیگر نیست از وقتی رفتی تهران عوض شدی" نیکان پوزخندی زد و گفت: «اینم مثل نگاه
الکی خوش‌هنه؟!»

هدیه پرسید: یعنی چی ؟

کنارش روی مبل تکی نشست و به هدیه که می خواست از روی دست‌های مبل برخیزد م‌هلتنداد
و کشاندش روی پایش و با همان لحن ادا داد: «دخیل بست در خونتون؟ هدیه تقلا کرد برخیزد.

– علی اونجوری نیست!

– عاشقت نیست؟

هدیه آرام گرفت و قاطعانه گفت: «نه نیکان!»

نیکان زل زد توی چشمانش و پرسید: «چی گفت سرخ شدی ؟

هدیه خواست برخیزد که نیکان زودتر بلند شد و هدیه به آرامی نفس راحتی کشید. رفت و روی اپن
نشست و پاهایش را اویزان کرد .

– چند سالش ؟

– کی؟

نیکان با حرص گفت: «عم‌ه‌ی من؟ همین پسر ۲۸ سال

نیکان متعجب شد فکر می کرد علی بچه‌تر از این حرف‌ها باشد .

– پس اون هم خدمتیش که بچه‌ها سال بود!

-علی درس می خوند برا همین دیر رفت ه سربازی ...وای نیکان چ ه گیری دادی من با علی بزرگ شدم!

نیکان تک خندی تمسخر امیز زد و گفت: ...تو با ۹ سال اختلاف تو بغلش بزرگ شدی لابد ... هه بیج های هنوز!

هدی ه غیظ کرده گفت:اره بابا من ش هرستانی و ساده ام ...تو زرنگی ...ببین اقای محترم من با پسردایی هام بزرگ شدم!

-پسردایی هات ؟چ ه خبره داییت لشگر راه انداخت ه... اون تلفن ییار بینم!

هدی ه پی تلفن هم ه جا را نگاه کرد و اخر سر گوشی را روی میز تلفن پیدا کرد و ب ه سمت نیکان برد اما قبل از اینک ه دور شود نیکان او را میان پاهایش گیر انداخت و پاهایش را دور کمرش قلاب کرد و سرش تقریبا چسبید ب ه سین هاش ...

هدی ه خواست اعتراض کند ک ه نیکان شماره ای گرفت و دستش را روی بینی اش گذاشت و تشر زد:هیس حرف نزن الو سلام لطفا دو تا پیتزا مخصوص با ی ه سیب زمینی و دو تا سالاد و نوشابه برای اشتراک ۳۹ بفرستید ...بل ه مشکی باش ...مرسی !

هدی ه اخم کرده کمرش را ب ه پاهای نیکان می فشرد تا خلاص شود.

نیکان گفت:اون پسردایی هات،چند سالشون ه؟

هدی ه سرش را بالا آورد وبا لجبازی توی چشمانش زل زد و گفت:ب ه تو چ ه!

چشمان نیکان درخشید و تا هدی ه بخواهد معنای نگاه خندانش را تفسیر کند لب هایش گیر افتاده بود .نیکان مثل پیچک دورش حصار شده بود و دستش هم پشت سرش را محکم نگ ه داشت ه بود اما انقدر لطیف و با احساس او را می بوسید ک ه هدی ه آرام شد میان اغوش تحمیلی اش ...فقط وقتی شالش را درآورد عقب کشید و معترضان ه گفت:دیگ ه بس ه!

اما نیکان عقب نشست و با نگاهش جستجو کرد و اینبار لب های داغش روی گردن و خالش فرود آمد .هر چ ه هدی ه تقلا می کرد نیکان حریصتر می شد دیگر از خود بیخود شده بود و هر چ ه هدی ه التماس می کرد "بس کن "گوشش بدهکار نبود .

-نیکان خواهش می کنم دیگه داری زیاده روی می کنی ...
 باق هوه ای خماری که میان رگ های سرخ چشمانش غلت می زد نگاهش کرد و زمزمه کرد: کاشکی
 شرط میذاشتی هیچ وقت ازت خوشم نیاد ...
 هدیه عمدا سرش را پایین انداخت تا فرودگاه بعدی لب های داغ و پرتمنای نیکان، ب ه جای لبش، پیشانی
 اش باشد. اهست ه و دلخور گفت: تو خیلی دوست دختر داشتی ... مگه نه؟
 نیکان آه عمیقی کشید و انگار که از خواب بیدار شد. دستش را نوازش وار روی موهای خوشرنگ و نرم
 هدیه کشید و گفت: نمیش ه بی خیال گذشت هی من بشی ؟
 هدیه بی انک ه مستقیم ب ه چشمانش زل بزند گفت: عزیزم ب ه من چ ه که تو چند تا دوست دختر داری
 یا بخوای بعدا داشت ه باشی ... من فقط می خواستم ذهنتو منحرف کنم!
 نیکان حیرت زده گفت: از چی ؟
 -از ... از این ب ه اصطلاح نامزد بازیتون ... میش ه برم بشینم!
 نیکان نرم نرمک و ب ه زور دستش را پس کشید و پاهایش را پایین آورد تا هدیه ه توانست از او فاصل ه
 بگیرد.
 هدیه نشست و شالش را مرتب کرد و با کنترل، تلویزیون را روشن کرد. نیکان گفت: باور نمی کنی دیگ ه
 دوس دختر ندارم؟
 هدیه خودش را بی تفاوت نشان داد و گفت: چرا ؟ نیکان با
 حرص گفت: یعنی باید داشت ه باشم؟
 هدیه ه کانال ها را بالا و پایین کرد و گفت: هر جور میلِت ه ... قرارمون این بود تو کارای هم دخالت نکنیم
 یادِت رفت ه؟
 نیکان روی دست ه مبل نشست و صورتش را جلو برد که هدیه ه را ترساند.
 -اون قرار مالِ وقتی بود که با هم دوست بودیم !

هدی ه با کج خلقی گفت: هنوزم با هم فقط دوستیم ... لطفا بس کن !

-بین من میخوام ی ه حرفایی بزنم !

هدی ه برخاست و جدی تر و قاطع تر از همیشه ه گفت: لطفا بس کن ... هیچ حرفی نشنوم خب ؟!

-هدی ه ؟!

-بس ه نیکان من همش ۱۹ سالم ه نباید گوشمو ذهنم از چیزایی پر بش ه ک ه مناسب سنم نیست چون حس

می کنم جدا برای هم ه چی بچ هم واس ه همینم بود مخالف این صیغ ه کردن بودم الانم منو ببر خونمون!

نیکان پکر شد و بی حوصل ه گفت: شام می خوریم می ریم!

هدی ه با اخم و غضب دور از او روی صندلی اپن نشست و اهمیتی ب ه دلخوری نیکان نداد.

راس ساعت ۱۰ نیکان هدی ه را ب ه خان ه شان رساند و با قیاف های پکر و وارفت ه رفت دنبال بنی ، چون

ب ه این شرط خان ه اش را قرض کرده بود ک ه حتما شب خودش او را ب ه خان ه اش برساند و تصمیم

داشت امشب نزد بنی بماند . اصلا حال و حوصل هی تنهایی را نداشت .

بنیامین با دیدن قیاف هی درب و داغانش تعجب کرد و پرسید: پـ چـی شد؟ دخترعمو جانت نیومد؟ نیکان

ک ه تمام مدت توی دبی منکر علاق ه اش ب ه هدی ه شده بود ناگهان و بی مقدم ه گفت: بنی من فک کنم

دیگ ه عاشق شدم !

بنیامین با چشمان گرد و خندان گفت: پسر عجب فیلمی هستی تو ...!

نیکان پشت چراغ قرمز توقف کرد و بی حوصل ه گفت: اقا من باختم من عاشقش شدم رفت من ...

بنی با تعجب گفت: تو ک ه تا همین صبح می گفتی فقط میخوای حالشو بگیری چ ه می دونم ب ه زانو درش

بیاری؟ نیکان سرکارم گذاشتی ؟!

-ن ه بنی ... اه ... میگم نه ... من این دختره ی تخس زبون نف هم می خوام ... کامران ی ه چیزایی می گفت

وقتی عاشق شیما شده بود...

بنی با خنده گفت: چی می گفت؟

-می گفت ادم نفش تنگ میش ه حوصل هی هیچکیو نداره ...من الان اونطوری شدم ...بنی اصلا مگ ه اون نامزدم نیست !؟

بنیامین توی صندلیش جابجا شد و گفت: چی می خوای بگی دیوون ه...؟
 نیکان سرش را پایین انداخت و کلاف ه گفت: بنی ...بنی تابلوی ه سر حرفش هست ...معلوم ه بلوف نزده ک ه شرطش واس ه دوست شدنمون ازدواج نکردن بود...بنی ...بنی من می خوامش ...!

بنیامین جدا پوزخندی زد و گفت: ولمون کن دیوون ه...تو تا دیشب ...
 نیکان عاصی و مستاصل داد زد: بابا الکی می گفتم خب !
 بنی با همان لحن تمسخر امیز گفت: تو اول برادریتو ثابت کن بعد ادعای ارث و میراث کن...
 -یعنی چی ؟

-یعنی شما بذار طرف اول بخوادت بعد حرف از ... (بنیامین آه بلندی کشید و گفت) خر نشی نیکان
 ...اگ ه واقعا می خوایش واس هی ه عمر بخواه ن ه واس هی ه بار ...
 نیکان عصبی و برافروخت ه ...مشتی ب ه فرمان کویید و حس کرد حق دارد بنیامین ، داغ بوس ه های امشب بود ک ه این حرف ها را می زد و گرن ه هنوز ب ه قول بنی ، هدی ه ب ه علاق ه اش هم شک داشت . با خودش می گفت "من چرا یک هو این هم ه عاشقش شدم چرا ؟"

دوشنب ه ظهر نیکان دنبالش امد ، دیگر نیلیا سر کلاس نمی امد و بی پروا جلوی آموزشگاه منتظر هدی ه ایستاده بود. سوغاتی هدی ه پاک فراموشش شده بود . اما اصل قضی ه اینجا بود بدجوری هوایش را کرده بود و فکر می کرد همان دوست بودند ب هتر بود . حالا برای هر قرار باید کلی ب ه عمو جاننش سوال جواب پس می داد . ظ هر ک ه ب ه ب هان ه ای جیم می زد تن ها کسی ک ه می دانست احتمالا او می رود سر قرار عمو بود .

هدی ه از دیدن نیکان ان هم جلوی آموزشگاه خشکش زد . حتما امار کلاش را پدرش داده بود چون از جمع ه تا حالا نیکان ن ه زنگ زده بود و ن ه اصلا از کلاس های او خبر داشت . می خواست مثل قبلتر ها خودش را ب ه بی خیالی بزند نباید زیاد ب ه نیکان رو می داد.

—سلام... تو اینجا چکار میکنی؟

نیکان غرق افکارش بود تکانی خورد و گفت: سلام... از بابات پرسیدم... سوار شو بریم! هدی سوار شد و نیکان سریع گفت: بین هدی هر وقت یق هی مانتوت اینجوری باز بود شال سرت نکن مقنع هپوش!

هدی هبا خنده گفت: ای بابا این چیزا که توت هرون شما طبیعی بود که! نیکان پوفی کرد و سرعتش را بیشتر کرد. اما خیلی زود جوابی یافت و با خونسردی گفت:

خلاص که هر چی بیشتر بینم بیشتر توقع می کنم!

هدی هباخم کرده گفت: منظور؟

نیکان کج خندید و گفت: اون دفعه خال گردنت بیرون افتاد... این دفعه...

هدی هبا عصبانیت گفت: بس کن نیکان...!

و شالش را مرتب کرد. نیکان جدی تر از او گفت: جواب شرو و ر بدی منم همینجوری حرف می زنم!

هدی هبی حواس گفت: بدبختی این که شما فقط حرف نمی زنی عمل می کنی!

نیکان نگاهش کرد و پقی زد زیر خنده!

هدی هبا اینبار از دست خودش عصبانی شد. گاهی توی حرف زدن خیلی بی حواس می شد. نیکان از خدا

خواست هسر حرف را باز کرد و گفت: اما هدی می دونی... برا خودمم عجیب که...

هدی هبا نگاهش کرد و گفت: تو که هادم رک و راستی هستی چرا تلگرافی حرف می زنی؟ چی برات عجیب ه؟

نیکان نیم نگاهی به صورتش انداخت و گفت: اینک هچرا ی هه این هم هازت خوشم اومده حس می کنم دارم...

هدی هبا حرفش را برید و گفت: ساعت ۳ ظهر کجا داری می ری؟ نیکان

مشتی روی فرمان کوبید و گفت: من دارم حرف می زنم!

هدی هبا جدی تر از او گفت: این حرفا رو نزن... قرارمون دوستی ساده بود هزار بار... حالا کجا داری می ری؟!

نیکان مایوس و دماغ گفت: داریم می ریم سوغاتی ها تو بگیریم!
هدی هلبخندی زد و گفت: دیگه داشتم باخودم میگفتم این پسرعموی ما خیلی بیمعرفت ه رفت ه سفر ی ه
سوغاتی خشک و خالی ام نیاورده!

نیکان باز بل گرفت: میش ه من برا نامزد سوغاتی نیارم ... یادم رفت ه بود ب هت بدم!
هدی ه اخمالود و خشن گفت: نیکان خواهش می کنم این بحث تمومش کن ...
نیکان بیحوصل ه شد از اینک ه هدی ه اجازه نمی داد او حرفش را بزند یا توی ذوقش یم زد کلاف ه بود . هر
دو سرد و غمگین نشستند و بالاخره ماشین مقابل کافی شاپ سعید توقف کرد . نیکان پیاده شد و تن هایی
داخل کافی شاپ شد ، بعد از چند دقیق ه ب ه سمت هدی ه آمد و گفت: پیاده شو ...

هدی ه پیاده شد و گفت: من تا خرخره غذا خوردم نیکان !
-قرار نیست بریم کافی ...
نیکان در رابست و سویچش را برد و داد ب ه سعید ک ه از پشت شیش ه با هدی ه سلام و احوالپرسی کرد
نیکان ک ه برگشت دستش را گرفت و با هم ب ه سمت خیابان رفتند .

-کجا می ریم ؟
-تاکسی بگیریم بریم بازار
هدی ه حرفی نزد . ب ه زودی سوار ون شدند و رفتند روی یکی صندلی های اخرون نشستند هدی ه از اینک ه
نیکان با ان هم ه جا چفتش نشست ه بود شاکی بود ولی دیگر حرفی نزد .

بعد از چند دقیق ه ، زیر گوشش گفت: بازار می ریم چکار؟ نیکان از
فاصل ه ی نزدیکی نگاهش می کرد .

-بنیامین دیدی؟
هدی ه ب ه سادگی گفت: نه فقط اهنکاشو شنیدم!
نیکان خندید و گفت: بنی ما اون بنیامین نیست!
و ب ه لب هایش زل زد. هدی ه هم عمدا گفت: این پسرعموی ما هم دیگه اون پسرعمو نیست!

نیکان تبسم زیبایی زد و گفت:اره درست ف همیدی ...پسرعموت عاشق شده!
و نتوانست خودش را کنترل کند و بوس های کوتاه روی لب هایش نشانند. هدی ه اخم کرد و ق هرالود رویش
را ب ه سمت خیابان چرخاند.

نیکان آه عمیقی کشید و دستانش را توی دستش فشرد اما هر چه کرد هدی ه دیگر نگاهش نکرد .
داشت دیوان ه می شد .یاد حرف های فیلسوفان ه دیروز بنی افتاد "اقا نیکان هر چی بکاری همونو درو
میکنی ...یادت ه دخترا التماس می کردن ک ه ولشون نکنی اما تو بی خیال احساس و علاقه شون ره اشون
میکردی ...حالا ب ه قول خودت الکی الکی دل بستنی اما طرف نمی ف هم ه تو چه حالی داری!"
هدی ه با دیدن بازار ترهان ک ه تا حالا ندیده بود غرق تماشا شد خبر نداشت دل نیکان بی تاب اشتی کردن
با اوست. نمی دانست چه ه کند ،می خواست همین وسط او را ببوسد بغل کند جلوی هم ه داد بزند "دوستت
دارم" تا ب ه حال نمی دانست اینقدر بی تحمل است نمی دانست تا اینحد شبی ه پدرش است . ب هرام هم
هر وقت نرگس ق هر می کرد بی طاقت می شد کلاف ه و عصبی می شد انقدر یم رفت و یم آمد تا اشتی می
کرد و همیشه ه هم خودش منت کشی می کرد ...و او چه قدر هر بار پدرش را ب ه خاطر این خلق و خویش
مسخره می کرد و حالا

دستش را محکم گرفت و او را ب ه سمت پاساژ رضا برد. هدی ه دستش را بیرون کشید . نیکان بی قرار شد
و توی شلوغی پاساژ نگ هش داشت و گفت:چت ه هدی ه ...می ترسی از من؟ -از کی از تو؟

نیکان عمدا گفت:اره ...می ترسی عاشقی مسری باش ها!

هدی ه چشمانش را گرد کرد و خشن و بی حوصل ه گفت:اره اره می ترسم مسری باش ها!

نیکان دستش را فشرد و اهست ه گفت:ترس نداره هدی ها!

هدی ه نزدیکش شد و قاطعان ه گفت:نیکان منو بازی نده واگ ه می خوای نرم و پشت سرمو نگاه نکنم
دیگ ه ب هم از این حرفا نزن ...اصلا تو راست میگی حرفات راست اما حرفاتو بروز نده اگر نمی تونی من
برم...می خوای برم؟

نیکان حسابی دماغ شد و دستش را کشید و راه افتاد. یک جورایی ب هوش برخورد اما این حس فقط چند ثانی ه طول کشید باز ندای قلبش عاجزان ه فریاد زد "چرا اینجوری می کن ه؟"

مغازه ی کوچک بنیامین، خالی از مشتری بود و او سرش با لبتابش گرم بود ک ه هدی ه و نیکان وارد شدند. بنی برای اولین بار بود هدی ه را می دید و برایش جالب بود تا بداند نیکان عاشق چ ه کسی شده. در نظر اول زیبایی و سادگی هدی ه نظرش را جلب کرد.

-ب ه ب ه سلام آقای عاشق!

هدی ه سلام کرد و با تبسمی نمکین جواب سلامش را داد. بنی رو ب ه نیکان گفت: چرا چشم و چارتو همچی می کین؟

هدی ه جای نیکان پاسخ داد: اقا بنیامین حرفای زیر ۳۰ سال ننزید اینجا بچ ه وایساده! و ب ه خودش اشاره کرد. بنی گفت: خانم از زیارتتون خوشبختم پس هدی ه خانم شما یید همون ک ه طلسم رو شکست ه!

هدی ه خیلی خودمانی گفت: اقا ما چیزو نشکستیم این سوغاتی از اب گذشت همون رو بدین بریم! نیکان سکوت را شکست و رو ب ه بنی گفت: ایشون کلا از عشق و عاشقی متنفرن و خودشون ک ه بی م هر هستن هیچ از بقی ه هم می خوان بد باشن!

بنیامین خندید. تا ب ه حال این هم ه نیکان را اشفت ه ندیده بود.

-خانم اینا عوارزش ه ه!

هدی ه در جواب بنی گفت: منم ب هش میگم انقد فیلم هندی نبین کو گوش شنوا! نیکان ناامید و غیظ کرده برای هدی ه چ هارپای ه ای آورد و گفت: بشین... چایی می خوای؟ -اره... اگ ه باش ه!

بنی گفت: خانم ادم عاشق ک ه می گفتن نایاب ه؛ هست دیگ ه چایی ک ه...

هدی ه عمدا طعن ه زد: هم می تونن ادعای عشق کنن، اما کو عاشق واقعی؟!

نیکان نگاه سرزنش بارو عبوسی نثارش کرد و بیحوصله رو به بنی گفت: هم هی اونا رو بیار بین ها
بنیامین ابتدا پلاستیکی را روی پیشخوان گذاشت بعد از زیر ویتترینش چند دست لباس درآورد و کنار
پلاستیک گذاشت و بعد به بنی چای بیرون زد و در مغازه را عمدا بست.

نیکان جای بنی ایستاد و کنایه آمیز گفت: تن ها که میشیم بدجور ساکت میشی ...چی لازم می
ترسی؟ هدی ترسیده بود خیلی هم زیاد. رفتار نیکان را باور نداشت مگر می شد به بنی سرعت عاشقش
شده باشد. می ترسید او را مسخره کند اما غیر هم هی این ها او اصلا نمی خواست درگیر عشقشود ان هم
به این زودی

نیکان بحث را عوض کرد و گفت: اینا سلیقه هی خودم ها!

هدی بی انگه نگاهش کند گفت: قشنگ ها!

-هدی می ترسی از من!

هدی داشت لباس ها را که اکثرا تاپ بود نگاه می کرد با کلافگی گفت: وای انقدر که گفتی اره دیگه
ترسیدم!

نیکان با سوز نگاهش کرد و صورتش را جلو برد و گفت: چون که عاشقتم می ترسی؟ هدی
اخم کرده گفت: نیکان ول می کنم می رما ...

نیکان بی تاب شد و دستش را محکم گرفت و سوار تندی تندی گفت: عاشقتم عاشقتم عاشقتم!

هدی خواست برود اما دستش گیر نیکان بود و ناگهان لب هایش هم اسیر شد.

هدی مضطربان گفت: نیکان ... بنی می یاد بس کن!

-من فقط میخوام منو باور کنی!

هدی به زور عقب کشید اما دستش همچنان گیر بود.

-به خدا می رم نیکان!

-بین هدی بلوف نمی زنم بری من دیوونه میشم ...!

-نمیشی نیکان ... می ری هدی هی دیگه پیدا می کنی!

-من فقط خودتو میخوام!

-نیکان بس کن خواهش می کنم... من حتی از نیلیا هم کوچکترم می خوام درس بخونم بدون دغدغه...
...داری منو اسیر می کنی... اسیر افکار بچه گانت که به نظر من همش زودگذره...

نیکان کلافه شد و دستش را رها کرد و گفت: به و بچه گان نیست... می دونم برات عجیبه برای خودمم
این هم ه کشش عجیب اما... دست خودم نیست من عاشقت شدم!

هدی آهی کشید و گفت: بذار به وقتش... نیکان من الان آماده نیستم من فرصت می خوام!
-چقدر؟

-حداقل به اندازه ی همین چند ماهی که نامزد شدیم!
الکی می گفت می خواست نیکان را بیچاند اما نیکان ظاهرا قانع شد.

-باش... صبر می کنم!

-قول بده دیگه از این حرفا نزن... مثل قبلنا دو تا دوست ساده میشیم باشه؟!
چند لحظه هر دو ساکت شدند. نیکان به سمت لبتاب بنی رفت و ترانه ای از ابی را انتخاب کرد و رو به هدی گفت: انتخاب کن دیگه!

هدی برای عوض کردن فضا گفت: به نیلی چی دادی؟

-براش یه سرویس نقره اوردم خودش خواست بود. توام بخوای...

-نه بابا همین طوری پرسیدم

نیکان تاپ دکلت هدی قرمز رنگی را برداشت و گفت: اینو دوست دارم!

هدی هچپی نگاه می کرد و گفت: قرار من انتخاب کنما!

-اینو بردار یکی ام خودت انتخاب کن... یا لا دیگه!

هدی هم تاپ مشکی رنگی را برداشت و نیکان در حالیکه تاپ قرمز را با حسرتی خاص نگاه و لمس می

کرد اهست گفت: ان شا... یکروز در خان هدی خودمان اینو به تنت می بینم!

هدی به تاسف نگاهش کرد و گفت: واقعا که شتر در خواب بیند پنبه دانها!

نیکان خندید و هردو تاپ را داخل پلاستیک گذاشت و گفت: دست شما مرسی حالا دیگه من شدم شتر! همان لحظه بنی با یک سینی چای داخل مغازه اش شد و چون حرف نیکان را شنیده بود گفت: تغییر هویت دادی تا دیروز که الاغ بودی (و رو به هدی ه گفت) از اون لحاظ می گم که قبلترها طبق نظر ایشون هر کی عاشق می شد؛ الاغ بود!

نیکان خونسرد و جدی گفت: کی گفت که من عاشقم؟! هدی یک لحظه شوکه شد از فکر اینکه تمام مدت نیکان داشت مسخره اش می کرده دلش فرو ریخت اما نیکان عمیق و عاشقان نگاهش کرد و گفت: من دیوون هم ... عاشقی واسه یه دقیقه! بنیامین از تعجب دو تا شاخ کم داشت نیکان جدا عاشق شده بود هدی نگاهش به بنی کرد و انگشتش را کنار سرش چرخاند و اهست ه گفت: دیوون که می گه از اون لحاظ منظورش!

غیر از دو تاپی که نیکان توی مغازه ی بنی، به او داد، توی پلاستکی هم که داد س هدتس لباس بود، پیراهنی شیک برای بهروز، و یک تونیک یقه اسکی استین بلند زرشکی جذب کشی که کمربند پهنی از جنس ورنی براق داشت برعکس ظاهر ساده اش خیلی توی تن زیبا بود و یک مانتوی جلو بازابی فیروزه ای که پایین تن هاش کلوش می شد و با بندی زرشکی بست می شد که به تونیک زرشکی رنگ خیلی شیک بود فقط یک ساپورت و کفش پاشن بلند کم داشت.

شب که بهروز امد پیراهن سوغاتی را تنش کرد و رو به هدی ه بی مقدم ه گفت: عموت اینا می خوان برن مش ه ... عموت ه گفت ه توام باهاشون بری اما من قبول نکردم چون نیکانم باهاشون هست ... هدی ه حرفی نزد از مش ه بدش نمی امد اما نمی خواست با نیکان برود حوصله ی دردرس نداشت مسلما با رفتارهای او زن عمو یا نیلیا شک می کردند.

بهروز از دستشویی بیرون امد و همانطور که به همیز شام نزدیک می شد به هدی ه که همچنان ساکت بود گفت: تو دلت می خواد بری!

هدی ه قاطعان ه گفت: ن ه ... هم کلاس دارم همینم ک ه باید برای خون هی ه خورده خرید کنیم ماه رمضان ی ه هفت ه دیگ ه شروع میش ه هیچی تو یخچال نداریم !

ب هروز سری تکان داد و گفت: بعدا خودمون می ریم مش ه ... فقط اگ ه نیکان ازت خواست ... هدی ه حرف ب هروز را برید و گفت: من نمی خوام برم بابا اگر گفت میگم شما اجازه ندادین !
ب هروز اخم کرده و عبوس گفت: هدی ه من زیاد دوست ندارم با هم بیرون برین ... اومدی تو با هاش
نساختی یا اون ...

هدی ه ق هر الود غر زد: من ک ه از اولش مخالف این صیغ ه بودم شما هی ...
ب هروز بیحوصل ه گفت: من میگم حواستو جمع کن !
- من حواسم جمع ه !

روز بعد نیکان خودش ب ه هدی ه زنگ زد و با عصبانیتی اشکاری مقدم ه لب ب ه شکایت گشود و گفت: یعنی چی عمو فکر کرده کی ه ک ه هر دستوری می خواد می ده ... من میخوام تو بیای مش ه !
هدی ه گفت: اولاً میش ه نقد راحت در مورد پدرم صحبت نکنی ... بعشدم من خودمم کار دارم نمی تونم پیام
مش ه !

نیکان با غیظ گفت: ا پس این حرف شماست ن ه عمو !

هدی ه خیلی جدی گفت: حرف منو بابام یکی ه !

نیکان با ت ت ه پت ه گفت: تو ... می دونی تو ... خیلی بدی هدی ه !

و قطع کرد . هدی ه ناباوران ه ب ه گوشی تلفن خیره شد می خواست ب ه او زنگ بزند و در مورد رفتارش حرف بزند اما فکری کرد و با خودش گفت "ب هتره همین طوری از من سرد بش ه " و بغض الود و ناراحت
گوشی را سر جایش گذاشت . ب هرام ب ه همراه خانواده اش یک هفت ه ب ه مش ه در رفتند و ن ه نیکان زنگ
زد ن ه هدی ه ... فکر می کرد این دوری نیکان را دل سرد می کند ، وقتی شنید خانواده ی عمو برگشت ه اند ،
امیدوار شد چرا ک ه نیکان همچنان دوری می کرد و سراغی از اونمی گرفت اما در تمام این مدت ک ه
نیکان تماس نگرفت ه بود و ب ه خیالش ق هر بود ، منتظر یک قدم از سوی هدی ه بود فکر می کرد شاید اگر

کم محلی کند ، هدی ه کوتاه می اید ، ولیکن دید ک ه انتظارش بی هوده است و بعد از گذشت دو هفت ه هدی ه سراغی از او نگرفت .

ب هرام از سکوت و غم پن هانش کمی شک کرده بود ، اما فکر می کرد نیکان ب ه خاطر اینک ه هدی ه مش هد نرفت ه دلخور شده دیگر خبر نداشت ک هان ها اصلا با هم تماسی نداشت هاند . برای اینک ه زیر زبان هدی ه را بکشد کنای ه امیز گفت: چی شده بابا جون مثل قناری لال شدی ... چت ه ... نکن ه نیکان اذیتت می کن ها!

هدی ه حرفی نزد و روزه داری را ب هان ه کرد و گفت: ماه رمضون خیلی ب هم فشار می یاره!

- با هم ک ه مشگلی ندارید؟

- ن ه ... چطور؟

- اخ ه نیکانم همچین رو فرم نیست ... گفتم شاید ق هر باشید !

هدی ه بی حوصل ه پاسخ داد: ن ه چیزی نیست ... اما من اگ ه با کسی ق هر م کنم دوست ندارم حرفی بز نم یا دنیا رو خبر کنم!

ب هروز با خنده گفت: ی ه باره بگو دوست نداری من تو کارات دخالت کنم دیگ ه!

هدی ه حرف دلش را زد و گفت: من دلم میخواد همون طور ک ه من این نامزدی رو جدی نگرفتم شما هم خیلی روش حساس نباشید . کی میری ؟ کجا می ری ؟ کی برمی گردی ... دوست ندارم فکر و خیال کنید ... شاید قبل از تموم شدن مدت صیغ ه مون هم هچی تموم شد ... دوست ندارم خیلی جدی ب ه این نامزدی اهمیت بدم!

ب هروز پوفی کشید و گفت: من فقط نگرانتم همین !

هدی ه اه بلندی کشید و با خودش گفت " اون موقع ک ه منو انداختین تو این هچل باید نگران می شدین ... اگ ه دوستی ساده مون ب ه هم میخورد اب از اب تگون نمی خورد ولی حالا ک ه این ب ه اصطلاح نامزدی داره ب ه هم می خوره حتی روم نمیش هدر موردش باهات حرف بز نم "

پنج شنبه شب قرار بود بهروز همراه بهرام و پدر کامران، مهندس یآوری به استخر بروند. ساعت ۱۰ بود که عزم رفتن کرد اما قبل از خروج از خانه گفت: راستی یادم رفت بهت بگم... نیکان کارت داشت اجازه گرفت بیاد خون دیدنت ...

بهروز حرف که می زد سرش پایین بود، هدیه می دانست پدرش از اینکه اینطور با او حرف بزند چقدر معذب است چون ادم خشک و سختی بود. اما از قرار مقابل نیکان کم می آورد. هدیه خوب می دانست این موجود چقدر پرروست.

بهروز با اخمی غلیظ گفت: حواست باش ...

هدیه حرفی نزد. بهروز منتظر بود تا بهرام بدنبالش بیاید. عاقبت تاب نیاورد و به هدیه که مشغول تمیز کردن گاز بود گفت: بینم نیکان چه کارت داره که گفت حتما باید ببینت!

هدیه صادقانه گفت: من خبر ندارم!

بهروز معلوم بود بدجوری عصبانیست. چند لحظه بعد دوباره گفت: مگه دیروز که رفتی آموزشگاه نیومده بود دنبالت!

هدیه عصبی از این سین جیم ها گفت: از اول ماه رمضان همو ندیدیم!

همان موقع زنگ ایفون به صدا درآمد. بهروز نگاهی به هدیه انداخت و دوباره گفت: حواست باش هدیه!

هدیه چشمی گفت و مشغول کارش شد اما به محض اینکه بهروز بیرون رفت به سمت اتاقش دوید تا بلوزش را عوض کند. تیشرتی ابی با شلوار جین پوشید و موهایش را هم با کلیپس م هار کرد و کمی عطر به خود زد.

هدیه منتظر کنار درِ آپارتمان ایستاده بود در آخرین لحظه مانتو و شالش را هم تنش کرد چون با خودش فکر کرده بود "شاید اومده هم به چیه به هم بزنه"

نیکان مثل همیشه باخم کرده مقابلش ظاهر شد. پیراهن استین کوتاه سورم‌های شلواری ب‌ه همان رنگ تنش بود و عطر خوش بویش هم در یک لحظه در فضا متراکم شد.

هدی سلام کرد و کنار رفت و نیکان ب‌ه محض ورود، محکم بغلش کرد و هدی‌ها را شگفتزده کرد تمام وجودش از لمس تنش لرزید. عقب رفت بی‌انک‌ها اجازه دهد از اغوشش بیرون بیاید.

همانطور عبوس و عنق ب‌ه حرف امد و گفت: تو مشکل داری نه؟ این کارا یعنی چی؟ مثلاً می‌خواهی چیه ب‌ه من بفهمونی... اینک‌ها خیلی تو داری خیلی مغروری... من بگم غلط کردم دست از سرم بر می‌داری؟ هدی دلگرم و مشتاق خندید و گفت: دست از سرم برداری یعنی چی؟ یعنی بری برا همیشه!

-چرت و پرت نگو الکی هم نخند... خیلی عصبانی ام... چرا مثل ادمای ع‌هد دقیانوس رفتار می‌کنی چرا ی‌ه زنگ ب‌ه من نزدی؟

هدی‌ه توی اغوشش دلبری کرد اما عمداً گفت: شرمنده من تا حالا دوست پسر نداشتم این‌ها که بلد نیستم...

نیکان خنده‌ی عصبی و تمسخر آمیزی سر داد و رهايش کرد و گفت: چرا دری وری میگی... من رفتم مسافرت، من دوست پسرت نیستم پسر ع‌موت و نامزدتم... یعنی معرفت ی‌ه تلفن زدنم نداری... نباید ی‌ه زنگ بزنی پرسی من کجام چکار می‌کنم؟

هدی‌ه مقابلش دست ب‌ه سین‌ها ایستاد و گفت: می‌خواستم تلافی هم‌هی دخترایی که باهاشون دوست بودی اذیتشون کردی رو سرت در بیارم!

نیکان نیشخندی زد و در یک حرکت غافلگیر کننده او را توی اغوشش گرفت و زمزمه وار گفت:

منم تلافی این دو هفته رو سرت در می‌یارم.

هدی‌ه دل‌تنگ‌تر از او حرفی نزد و بوس‌های گرمش را پذیرا شد اما نف‌همید کی ب‌ه اتاقش رفتند کی مانند و شالش...

حس سیری ناپذیر نیکان کم کم داشت هدی‌ها را می‌ترساند برای همین ب‌ه زوراز روی تختش برخاست و گفت: نیکان ب‌ه‌تره زودتر بری ...بعید نیست بابام زودتر برگرده خون‌ها!

و از اتاق خارج شد و لیوانی شربت برایش آماده کرد. نیکان بعد از دو س‌ه دقیق بیرون آمد اما چشمانش هنوز غرق تمنا و خواستن بود .

لیوان شربت را از هدی‌ه گرفت و گفت: کی همو ببینیم ؟ هدی‌ه با خنده گفت: می‌دونی که ماه رمضان‌ه!

نیکان همانطور که شربت‌ش را می‌نوشید نگاه خندانش را ب‌ه صورت هدی‌ه دوخت و گفت:

ناسلامتی ما هم ب‌چ‌ه مسلمانیم ...حالا این یعنی چی ؟

-تو ماه رمضان که وقت بیرون رفتن نیست !

نیکان دوباره حریصانه شیطنت را آغاز کرد و نجوا کرد :اره اونم با وجود تو که دیوون‌ه‌م می‌کنی !

-نیکان بس کن من می‌ترسم !

نیکان آ‌هی کشید و ب‌ه زور از او فاصل‌ه گرفت .

-باش‌ه ...اما میش‌ه تلفنت در دسترس باش‌ه ؟!

هدی‌ه سری تکان داد و گفت: باش‌ه !

نیکان با کلافگی گفت: با وجود این عموی خیلی م‌ه‌ربونمونم که نمیش‌ه شب‌ها بیرون رفت امشب چاره نداشت از وسط نصفم کن‌ها!

هدی‌ه با خنده گفت: بابت سوغاتی‌های دبی فرصت نشد تشکر کنم ...قشنگ بود مرسی !

نیکان سر تکان داد و گفت: پسفعلا !

و جلوی در بوس‌های داغ و طولانی گرفت و دل‌کند.

نیکان ب‌ه قولش عمل کرد و اصراری برای بیرون رفتن نداشت .

بعد از مراسم شب‌های احیا بود که نیلیا ب‌ه هدی‌ه زنگ زد و او را برای افطار ب‌ه خان‌ه‌شان دعوت کرد.

از اینک هم می توانست بعد از دوهفت ه نیکان را ببیند خیلی خوشحال بود و از قرائن پیدا بود که ه این دعوت از طرف نرگس و نیلیا بود و نیکان خبر نداشت چرا که ه نزدیک افطار که ه مثل هر روز به ه موبایلش زنگ زد حال و احوال کرد و کمی حرف زد و قطع کرد.

نیکان همچنان در مورد علاقه اش حرف می زد و هدیه هم سعی می کرد با شوخی و خنده بحث را تغییر دهد و هیچ وقت به او اجازه نمی داد خیلی از رویاهایش چیزی بگوید.

باز به هرام از آمدن به ه خان هی برادرش سر باز زد هدیه گاهی نگرانش می شد اما به هروز می گفت تنهایی را ترجیح می دهد و به ه توصی ه اش یک جعبه ه زولیا بامی ه خرید .

اما وقتی به ه خان هی به هروز رسید دست زن عمویش را خواند . غیر از او م همانان دیگری هم حضور داشتند .

پگاه را در روز تولد نیلیا ندیده بود او اما گفت که هان روز هدیه را دیده ، در همان برخورد کوتاه از پگاه خوشش آمد دختر خونگرم و زود جوشی بود اما مادرش یعنی "نسرین" با دیدن هدیه هرو ترش کرد و جوری سرتا پایش را برانداز کرد که هدیه به ه خودش شک کرد .

نریمان کسل و بیحوصله روی میل لمیده بود اما با دیدن هدیه به ه طرفش رفت و جعبه هی شیرینی را بی تعارف از دستش قاپید و گفت: شما خودت قند و نباتی ، شیرینی چرا ؟

صدای معترضانه هی نرگس آمد و متعاقبش از اشپزخانه خارج شد و با خوشرویی رو به هدیه گفت: خوش اومدی عزیزم ... حتما باید دعوت کنیم ؟

نیلیا گفت: حالا ولش کنید بنده خدا رو ... چه لاغر شدی هدیه ... بیا لباستو عوض کن!

هدیه ه زیر مانتو ، تونیک بنفش و جین کش طوسی رنگی پوشیده بود و برخلاف پگاه ترجیح داد شالش را در نیابد .

او تیشرت استین کوتاه گل بهی با شلوار دمپا به پا داشت و ارایش ملیحی در صورتش دیده می شد کلا بانمک و تو دل برو بود برخلاف مادرش که هدیه را با نگاههای تیزبینانه اش عاصی کرده بود .

هر دو کنار هم نشستند . پگاه خیلی زود سر حرف را در مورد سن و سال باز کرد ک ه حواس هدی ه کشیده شد ب ه پل ه ها ، دلش می خواست بر خورد نیکان را از حضورش در انجا ببیند.

کاور کلاه دار و شلوار ورزشی سفید رنگ مارکدار و گران قیمتی تنش بود و از دیدن هدی ه خیلیتابو جا خورد . هدی ه سریع سلام کرد و مسیر نگاهش را ب ه سمت اشپزخان ه و نیلیا تغییر داد و رو ب ه او گفت: کاری هست؟

پگاه زودتر بلند شد و گفت: نیلیا اگ ه کاری هست بگو؟ نیلیا با خنده گفت: نیکی پرسش؟!

همان لحظ ه ب هرام همراه پدر پگاه داخل خان ه شدند . نام کوچک پدر پگاه "قنبر" بود ک ه صدایش می زدند "عمو قنبری" ب هرام با افتخار هدی ه را ب ه باجناقش معرفی کرد و مانع کمک کردنش شد و او را کنار خودش نشانند و پرسید: این برادر ما باز نیومد؟ هدی ه حواسش ب ه نیکان بود ک ه امد و روبرویش نشست .

-ن ه سلام رسوند و گفت خست هم !

نسرین سریع امد کنار نیکان نشست و زیر گوشش پچ پچی کرد و خودش بلند بلند خندید اما نیکان ب ه تبسمی گذرا بسنده کرد .

صدای نرگس از اشپزخان ه ب ه گوش رسید ک ه خطاب ب ه ب هرام گفت: ی ه چیزی ب ه نریمان بگو امشب از بس می خوره یا می ترک ه یا اسیر بیمارستان می کنمون!

هدی ه ب ه نریمان نگریست ک ه با حالت بامزه ای روی پل ه های ولو شده بود و ب ه زور رانی را قورت می داد . ب هرام زیر گوش هدی ه گفت: اون معده نیست دیگ ه ، شده ساک حموم ، بسک ه خورده نانداره نفس بکش ه (رو رو ب ه نریمان داد زد) بس ه بچ ه کاه از خودت نیست کاهدون ک ه از خودت ه پاشو دیگ ه!

عمو قنبری گفت: ن ه ب ه نیکان ک ه مشا... خوش قدو بالااست ن ه ب ه این نریمان ک ه روز ب ه روز چاقتر میش ه!

و او هم ب‌ه شوخی متلکی بارِ نریمان کرد . نسرین اما گفت: وای مشا... ب‌ه نیکان بز نم ب‌ه تخت ب‌ه بچ هم هر روز خوشگلتر میش... خال ب‌ه بمیره برات روزه خیلی لاغرت کرده!

هدی ب‌ه هم در دل این حرف نسرین را تصدیق کرد اما نیکان جز لبخند حرفی نزد و زود نگاهش را ب‌ه چشمان هدی هدی هدوخت .

نرگس میز را با شل‌ه زرد آتش جو نان و پنیر و گردو سبزی و مربا و خام‌ه غسل زولبیا بامی‌ه چید و در حالیک‌ه هم‌ه را سر میز فرا می‌خواند گفت: دیگ‌ه ببخشید ما عادت نداریم شام رو با افطار سرو کنیم! نسرین در حالیک‌ه شان‌ه ب‌ه شان‌ه‌ی نیکان راه می‌رفت گفت: می‌گفتی نشاط هم بی‌یاد خواهر دلم براش تنگ شده!

نرگس بی‌اعتنا ب‌ه حضور قنبری گفت: طفلی بچ‌ه بدجور ویار داره بوی غذا دلشو ب‌ه هم می‌زن‌ه! ب‌ه هرام دست هدی‌ه را گرفت و ب‌ه او ک‌ه داشت فکر می‌کرد "چقدر زن عمو راحت از این حرف‌ه‌ها جلوی مردای دیگ‌ه می‌زن‌ه" فرصت نداد و گفت: پس نشستی ک‌ه دختر پاشو افطاره!

هدی‌ه کنار ب‌ه هرام نشست و نیکان هم سریع مقابلش جای گرفت اما پگاه هم زود کنارش نشست ک‌ه برای لحظه‌ای نگاه هدی‌ه را متوج‌ه خود کرد حس کرد پگاه ب‌ه اشاره‌ی مادرش انجا را برای نشستن انتخاب کرده

نریمان هم با پررویی امد نشست سر میز نرگس حیرت‌زده گفت: مامان مگ‌ه بازم جا داری واس‌ه خوردن؟! و هر کس طعن‌ه‌ای نثارش کرد اما او بی‌خیال و خونسرد نشست و انگار ن‌ه انگار ک‌ه ان‌ه هم متلک بارش کرده‌اند.

اذان ک‌ه گفت‌ه شد نیکان ملاق‌ه را برداشت و برای خودش آتش ریخت و همزمان ب‌ه مادرش گفت: اونموقع ک‌ه‌ه‌ی قربون صدق‌ه‌ش می‌رفتی باید فکر این روزا رو می‌کردی!

نریمان با خونسردی گفت: منم نظرم همین‌ه نباید بچ‌ه‌ها رو لوس کردی‌ه ملاق‌ه هم واس‌ه من بریز!

هم‌ه‌خندیدند . پگاه بشقابش را ب‌ه‌نیکان داد . هدی‌ه‌زیر چشمی حواسش ب‌ه‌اندو بود .
بعد از اش خانواده ی ب‌ه‌رام شروع کردند ب‌ه‌خوردن چای شیرین غیر از نریمان ک‌ه‌دیگر واقعا کم
آورده بود هدی‌ه‌هم اصلا جا نداشت نریمان ک‌ه‌متوج‌ه‌اش بود گفت: بخور دختر عمو بخور بخوره ... پس
چرا نمی‌خوری؟

ب‌ه‌رام سریع دنبال‌ه‌ی حرف نریمان را گرفت و گفت: هدی‌ه‌جان عمو چرا بیکاری پس ؟
هدی‌ه‌اهست ه‌گفت: عمو من سیر شدم اش زن عمو خیلی خوشمزه بود !

نرگس گفت: خب اش بخور !

-نمی‌تونم زن عمو می‌خوانم برم چایی بریزم؟

نسرین پشت چشمی نازک کزد و عمداً گفت: خیلی لاغری هیده خانم چشات دیگ‌ه‌داره یم زن‌ه‌بیرون!

نریمان باز مداخل‌ه‌کرد و گفت: ما چشم خیلی دوست دارم بذار بزن‌ه‌بیرون خودم می‌خورم نیکان
تشر زد: خب خندیدیم ... بس ه‌دیگ‌ه‌نریمان!

هدی‌ه‌اما لبخندی ب‌ه‌نریمان زد ک‌ه‌اصلا از تشر نیکان دلخور نبود.

پگاه تعمداً کنار کشید اما یک لیوان چای شیرینش را خورده بود . نسرین باز بی‌مقدم‌ه‌گفت: لابد استعداد
چاقی داری ن‌ه‌؟ خیلی بد اما پگاه من هر چی بخوره چاق نمیش‌ه‌!

هدی‌ه‌تن‌ه‌ا گفت: بل‌ه‌ا!

نریمان خطاب ب‌ه‌هیده گفت: هدی‌ه‌اگ‌ه‌چیزی نمی‌خوری پاشو بریم ی‌ه‌دست فوتبال بزنیم این
غذاهایی ک‌ه‌خوردیم تحلیل بره!

ب‌ه‌رام تشر زد: اقا نریمان کشمش دم‌داره ، هدی‌ه‌خانم!

نریمان برخاست و تعظیمی کوتاه کرد و گفت: ای‌م‌ه‌جبین بانو و ای عزیزِ زیبا رو برخیز و با من بیا بریم
ی‌ه‌دست فوتبال بزنیم!

همان لحظه موبایل هدی هزنگ خورد و چون قبلش از نیلیا پرسیده بود "کجا می تونم نماز بخونم" نیلیا گفت: برو بالا تو اتاقم هم نمازتو بخوون هم جواب تلفنتو بده!

ب هرام پرسید: اگ ه بابات ه بگو بیاد اینجا!

هدی ه بی اختیار گفت: ن ه از شیراز عمو!

و سریع از پل ه ها بالا رفت. علی بود سلام کرد و با رنجشی ک ه کاملاً در صدا و کلامش مش هود بود گفت: سلام خانم بی وفا... این رسمش ه واقعا این درست هنباید ی ه حالی از ما پرسی؟ هدی ه با لودگی گفت: ب ه سلام پسردایی جان چ ه حال خبر خوبی؟

علی با دلخوری گفت: خیلی بدی من هنوزم فکر می کنم تو بابت اشکان ازم دلخوری!

- این چ ه حرفی ه علی... من ک ه کاری نکردم... خب بگذریم مامان اینا چطورن؟ دایی خوب ه؟

- از احوالپر سیای شما... میگم بابات کجاست ک ه راحت با من حرف می زنی؟

- من خون ه نیستم... م همون عمو ب هرامم هستم!

- باریکلا پس رفتی م همونی... زود تند سریع بگو عمو تا چند تا پسر داره!

- دو تا اونم دم بخت!

علی وا رفت: واقعا!!؟

- علی توام گیر دادیا... یکی از پسر عمو هام قرار با دختر خالهش عروسی بش هاون یکی ام

۱۳ سالش ه... بعشدم ما دختر ب ه فامیل نمی دیم!

با این حرف علی ب ه من من افتاد. هدی ه سریع گفت: خب من میخوام نماز بخونم امری سفارشی ...

- نخیر... مارو هم دعا کنید!

- شما هم همینطور ب ه زن دایی هم سلام برسون گرچ ه خودم دیروز باهاش حرف زدم!

علی با ناراحتی بیشتری گفت: پس یواشکی زنگ می زنی؟ - یواشکی

چی ه؟ خب توقع داری قبلش با تو هماهنگ کنم!

علی بی هوا گفت: هدی ه خیلی دلم برات برای شیطونیات تنگ شده!

هدی ه شوک ه شد علی ادام ه داد: هدی ه حالا ک ه نیستی می ف هم چقدر ...

صدای نیلیا ک ه از پایین پل ه ها هدی ه را صدا می زد باعث شد تا هدی ه خیلی سریع ب ه علی بگوید:

علی نمی تونم باهات حرف بزنم دختر عموم داره می اد بالا، ببخشید خداحافظ!

علی خداحافظی تندی کرد و تلفن قطع شد. همان لحظ ه نیلیا در راگشود و گفت: هدی ه جان جانماز اوردم برات ... نماز تو خوندی بیا پایین!

هدی ه تشکر کرد و چند لحظ ه روی تخت نشست. علی تا ب ه حال اینگون ه با او حرف نزده بود انقدر مستقیم ابراز دلتنگی نکرده بود. صدای زنگ موبایل هدی ه را از جا پراند و حیرت زده گفت: دیوون ه شدی؟

نیکان با غیظ و عصبی گفت: تو حیاطم ... این پسر ه چی می خواداز تو!

هدی ه اهست ه گفت: ب ه خدا دیوون ه شدی!

-هدی ه می گم این پسر ه چی زر زر می کن ها!

هدی ه از پشت پنجره ب ه حیاط نگاه کرد نیکان را ندید.

-ترو خدا یواشتر یکی صداتو می شنوه

نیکان بی اعتنا ب ه حرف هدی ه گفت: میگم این پسر ه چی می گفت؟ -بابا

حال احوال میکرد همین!

با خشم گفت: هاه، یکاره!

هدی ه بی حوصل ه از بحث کردن گفت: اصلا مگ ه من ب ه عروس مامانت گیر میدم ک ه تو ب ه داماد بابام گیر میدی!

-بل ه بل ه؟ عروس و داماد ک ه ماییم ... منظورت چی بود؟ از لحن

خشن نیکان، هدی ه از رده خاطر گفت: شوخی کردم!

نیکان اما همانطور خشن گفت: غلط زیادی کردی بابت این غلط می یه چک نوش جان میکنی!

هدی ه لجوجان ه گفت: میخوام برم نماز بخونم!

-چرا نگفتی می ای اینجا!

-آگ همی دونستم خال هت اینجاست نمی یومدم ... ببخشید که مزاحمتون شدم!

نیکان عصبی شد و گفت: بس کن هدی ها!

-حالا چی ه ناراحتی بی خبر اومدم ... من برم این پگاه ی ه وقت می اد بالا...

نیکان نیشخندی زد و گفت: پگاه الان از پشت پنجره ی سالن داره منو دید می زن ه...

هر دو سکوت کردند نیکان به قشنگی سکوت را شکست و گفت: چقدر دلم برات تنگ شده بود!

هدی ها با تعجب فکر کرد "امشب دو تا از پسرای فامیل به او اظهار دلتنگی کرده بودند"

نیکان غرید: هوی یخکم تو ی ه وقت دهنو باز نکنی بگی دلتنگم شدی!

-بودم بابا!

-چی؟

-دلتنگ شما!

-بمیری با این حرف زدنت!

-نیکان من بمیرم؟

-نه! الهی من بمیرم واسه ت ... بعد افطاری ه هلو می چسب ه ادم بخوره!

-ایی بیشعور!

-اوه پگاه غیبت زد در اولین فرصتم می خورمت اساسی!

هدی ها با گون ه های گر گرفت ه و قلبی که می لرزید قامت بست و دوس ه دقیق ه بعد سرو کل ه ی نیلیا و

پگاه پیدا شد

نماز هدی ه که تمام شد یک ربعی س ه تایی حرف زدند و تازه صحبتشان گل انداخت ه بود که ه نسرين

دخترش را صدا زد و گفت: پگاه جان ماما ... موبایلتو بیار نشون نیکان بده شاید بتون ه برات درستش

کن ها!

با این حرف نسرین، پگاه به سرعت از اتاق خارج شد. هدی به خنده گفت: مگه اقا نیکان موبایلم تعمیر می کنه؟

نیلیا خندید و برخاست و سروگوشی به باب داد بعد در اتاقش را بست و اهسته به هدی گفت:

طفلی پگاه خیلی نیکان رو دوست داره اما دریغ از یه ارزن توجّه!

هدی حرفی نزد. جانماز را جمع کرد و ادام داد: می دونی اگه خاله مداخله نمی کرد شاید نیکان نسبت به پگاه انقد سرد نبود اما ... خاله موکه می بینی مثلاً به تو سودی کرد ... باور کن بابام اگه چاره داشت از خون هیرونش می کرد. کار بابای من برعکس بابام باجناقشو دوست داره اما از خواهرزنش متنفره!

هدی گفت: من ناراحت نشدم ... میگویم میخوای اگه خاله ت ناراحت من دیگه پایین نیام! نیلیا اخمی کرد و گفت: وای صد سال سیاه خوشش نیاد ... حرف من این که رفتار نیکان داد می زن به علاقه ای به پگاه نداره اما اینا خودشون رو در بست زدن به بی خیالی!

-چی بگم پگاه جون عشق این چیزا سرش نمیشه ... راستی پگاه تک فرزنده؟
-نه دو تا خواهر داره ... پیوند و پونا ازدواج کردن اما خاله م می خواد هر طور شده پگاه شوهرش بده به فامیل ... میگویم نیکان باید بشه جای پسر نداشته!

هدی متحیر به نیلیا زل زد و او افزود: اینا رو به مامانم میگویم ... مامانم طفلی باهوش رو در بایسی داره؛ چی بگه!

هر دو برخاستند و پایین رفتند. پگاه روی دست های مبل نیکان نشست و از بالای سرش او را تماشا می کرد که به موبایلش در حال کلنجار بود. قیافه ای در هم نیکان یک لحظه به صورت هدی افتاد و از لبخند شیطنت امیزش نفس بلندی کشید. به هرام و عمو قنبری در حال کشیدن قلیان حرف می زدند و نسرین هم کنار نرگس روبرویشان نشست و بود. هدی نزدیک نریمان دور از بقیه روی مبل نشست.

-بعد نمازی به دست فوتبال می چسب هدی!

هدی هنگاهی ب ه نریمان کرد و صدای ب هرام آمد ک ه باز ب ه نریمان گوشزد کرد: هدی ه خانم!!!
نریمان سر تکان داد و در جواب هدی ه ک ه پرسید: کلاس چندمی ؟ گفت:
امسال میرم سوم راهنمایی

-درست خوب ه یا نه؟ میخوای چکاره بشی ؟

نریمان روی مبلش صاف نشست و گفت: ب ه بابا اینا میگم منک ه اول آخر باید پیام شرکت ور دستشما
...پس درسمو امسال ک ه خوندم پیام تو شرکت ب ه شغل شریف عملگی بپردازم سرمای ه از بابام هندسم
ک ه نیکان منم میشم بنا ...جنسمون جور میش ه ...ها تو چی میگی هدی ه خانم؟! هدی ه خندید و گفت: خیلی
بلایی !

ب هرام حواسش ب ه نریمان بود برای همین او رو ب ه پدرش گفت: بفرما اونوقت میگن دخترا از پسر
عمل ه خوششون نمی یاد هدی ه خانم با سن و شغلم مشکلی نداره !

نسرین ق هق ه زد و عمو قنبری با خنده ای دود الود شلنگ قلیون را ب ه طرف نیکان گرفت و گفت: اسباب
ب ه نوبت بچ ه!

نریمان عمدا گفت: این بی عرض هس من چ ه کنم ...دختر عمو هم ک ه راضی ه!

نیکان بی هوا گفت: بس ه نریمان چرا چرت پرت میگی !

نسرین با چشمانی ک ه برق می زد گفت: خب نیکان جان توام بل ه رو بده زنت بدیم دیگ ه!

هدی ه متوج هنگاهی ک ه بین نیلیا و نرگس در و بدل می شد ، بود.

نیکان جدی اما مودبان ه گفت: خال ه من ۲۶ سالم ه هنوز واس ه خیلی زود

بعد از روی مبل برخاست و موبایل پگاه را ب ه دستش داد و گفت: اینک ه درست ه پگاه!

و با اجازه ای گفت و از پل ه ها بالا رفت. نرگس سریع گفت: این زن بگیر نیست!

قیاف ه ی پگاه و نسرین بدجوری در هم شد و هدی ه از روی بدجنسی نفسی اسوده کشید و فکر کرد حق با

نیلیاست "کمی غرور بد نبود!"

۱۷ ابانماه بود و بعد از مدت ها نیکان و هدی هب دیدار هم می رفتند . بعد از م همانی عید فطر در خان هی بنی و شروع مدارس ، ب هروز ، خیلی راحت اب پاکی را روی دست نیکان ریخت و گفت " با بیرون رفتنشان چندان موافق نیست و اگر او تحت فشار است ب هتر است جدی با خانواده اش صحبت کند . " نیکان اولش جا خورده بود اما نتیج هی یک شبان هروز فکر و بی خوابی این شد ک هاو بی برو برگرد خواهان ازدواج با هدی هاست . برای همین ابتدا با هدی ه صحبت کرد اما واکنش تند و شدید هدی ه و حتی ق هر س هروزه اش ، پای عمو ب هروز را وسط کشید ک هاو هم از واکنش دخترش متحیر و حتی عصبانی بود برای همین با هر دوییشان لج کرد و گفت " دیگر حق ندارند پن هانی ب دیدار هم بروند و فقط جمع ه ها ان هم در حضور او می توانند در خان هی یکدیگر را ببینند . هدی ه ک ها علی الظاهر با این قضی ه مشکلی نداشت اما نیکان عصبی بود و مدام ب هجان هدی ه غر می زد گاهی هم ق هر می کرد اما خودش هم نمی توانست باور کند تا این حد زن ذلیل است ک ه طاقت ق هر و دوری را ندارد . ب ه هر حال گاهی ک ه ب هروز سرش گرم بود ان دو قاچاقی بیرون می رفتند اما نیکان پی راضی کردن هدی ه برای علنی کردن رابط ه شان و نامزدی بود .

اولین باران پاییزی فضای ش هر را غم انگیز کرده بود و بعد از ده روز بالاخره شرایطی پیش آمده بود تا هر دو با فراغ بال بتوانند ب دیدار هم بروند البت ه هدی ه ب ه پدرش گفت ه بود ب ه کتابخان هی می رود و نیکان هم مثلا دیروز ب ه چالوس رفت ه بود اما شب را در خان هی بنی سپری کرده بود .

نیکان جلوی کتابخان ه منتظر آمدن هدی ه بود . گرچ ه از عشق لبریز بود اما حس تلخ انتقام و کین هت ه قلبش را چرکین کرده بود . زور گویی های بیمورد ب هروز از یکسو ، هدی ه هم با رفتارش داشت دیوان ه اش می کرد تا از احساسش می گفت کر می شد محبتش را نمی خواست و گاهی با شوخی گاهی هم ت هدید و ق هر باعث می شد تا او سکوت کند .

مهندس یآوری ب هروز و ب هرام ب ه مراسم ولیم هی یکی از دوستانشان ک ه در خان هاش برگزار می شد رفت ه بودند و کامران و شیما هم در شرکت بودند و قرار بود او و هدی ه هم ب هانجا بروند . بالاخره هدی ه از کتابخان هی بیرون آمد . توی پالتوی تنگ و کوتاه ق هوه ای رنگش با ان موها یخوشرنگ محشر شده بود و نیکان بدجنس، از اینک ه کلید اپارتمان بنی را نگرفت ه بود بدجور پشیمان شد .

هدی هب همحض سوار شدن با خنده گفت: باز که اخمویی پسرعمو!

نیکان آماده ی خالی کردن خشمش طعن هوار گفت: بسکه شما محل میدی، این که الکی خوشم!

باز هدی هبا سکوتش بحث را خاتم هداد. نیکان نفسی کشید و با دیدن دست های قرمز هدی ه دستش را گرفت و گفت: چرا دستکش دستت نمی کنی دختر؟ - باید بخرم

نیکان کمی این پا و آن پا کرد و گفت: شیما هو تو کرده بود!

هدی هبا لحن معناداری گفت: بله، هم اکنون هم توی شرکت ی هلنگ پا منتظر بنده و شما هستن!

نیکان با خنده گفت: خو چکار کنم... گفتم الان بهت بگم بریم شرکت میخوای دادو هوار راه بندازی!

هدی ه زیرچشمی نگاهی تند نثارش کرد و گفت: چون شما جدیدا خیلی پررو شدین... نمیش ه با هاتون تن ها موند!

- والا محرمیم هدی ه... نامزدیم!

- ی ه درصد احتمال بده این نامزدی ب ه هم بخوره... من چه جوری تو صورتت نگاه کنم... یا نه

... مثل اون دفع که نزدیک بود کار بدی دستمون!

نیکان اخم کرد و ناخنش را برد زیر دندانش...

- اون دفع ه تقصیر کی بود؟

هدی ه نیشخندی زد و گفت: شما منو با مانتو سفیده دیدین هوایی شدین بعد من پاشم پیام با هات خون هی بنی اصلا هم نترسم!

نیکان چپي نگاهش کرد و گفت: الان این چی ه تنت ه؟ منو تحریک می کن ه!

هدی ه سرخ شد و غرید: خیلی پررویی!

- من نامزدتم واقعیت هر چند تلخ می گم... اون جوون بدبختی که هبا شما صنم نداره بعد اینجوری تو خیابون شما رو زیارت می کن ه اون چه تقصیری داره!

هدی ه پوفی کشید و گفت: باش ه دیگ ه نمی پوشمش... ول می کنی؟ امروز اومدی واس ه دعواها!

نیکان ب‌ه زور سکوت کرد چون حق با هدی‌ه بود او اماده ی طوفان ب‌ه پا کردن بود و دلش می خواست هر طور شده خشمش را سرِ هدی‌ه اوار کند .

رسیدند ب‌ه شرکت نیکان جلوی در ورودی شرکت ب‌ه شوخی گفت: فکر کنم بچ‌ه‌ها رفتن !

باور نمی کرد اما هدی‌ه جدی جدی لج کرد و گفت: پس من نمی یام !

نیکان حیرت‌زده از رفتار هدی‌ه سریع زنگ ایفون را زدو هدی‌ه تن‌ها با شنیدن صدای شیما ،راضی شد همراهش داخل اسانسور شود .

نیکان هم نامردی نکرد و داخل اسانسور چنان بوسیدش ک‌ه هدی‌ه نفس کم آورد . بعد هم با اخم و غضب جلوتر از او داخل شرکت شد.

این نخستین بار بود ک‌ه هدی‌ه ب‌ه شرکت ب‌ه هرام می رفت . نیکان چنان ب‌ه حضورش بی محلی می کرد ک‌ه شیما و کامران هم متوج‌ه اوضاعِ مشکوکشان شدند .

هدی‌ه هم با اینک‌ه بغض کرده بود اما کنار شیما نشست و در مورد روز جمع‌ه ک‌ه قرار بود خانواده ی کامران رسماً ب‌ه خواستگاریش بروند ،صحبت کرد .

هم عمدا رفت و س‌ه تا جای ریخت برای خودش و شیما و کامران ،توی دلش دعا دعا میکرد هدی‌ه خودش را لوس کند تا حسابی عقده اش را سرش خالی کند اما او خونسردتر از اینحرف‌ها بود .

همان موقع بود ک‌ه موبایل هدی‌ه زنگ خورد پدرش بود . بدجوری دستپاچ‌ه شد اما نیکان سریع گفت: با صدای اهست‌ه حرف بزن فکر کن‌ه تو کتابخون‌های !

هدی‌ه گوشی را وصل کرد و شیما هم مثلاً هی درخواست کتاب می کرد تا هم‌ه چیز طبیعی باشد .

بالاخره ب‌ه هروز قطع کرد و هدی‌ه نفس راحتی کشید . شیما گفت: وای دختر رنگت شده گچِ دیوار !

هدی‌ه وحشت‌زده گفت: شیما مرگمو ب‌ه چشای خودم دیدم

نیکان برایش اب قند آورد و گفت: خیل‌ه خب حالا ... این هم‌ه ترس نداره ک‌ه تموم شد اینو بخور لابد

فشارت افتاده !

کامران پن هانی لبخندی ب ه شیما زد . نیکان این حرف ها ... برایشان رفتار او عجیب غریب بود

fv

شیما از داخل اشپزخانه ی کوچک شرکت یک کاس ه تخم ه آورد و دور هم چند دقیق ه ای نشستند و کامران در مورد مراسم فردا شب صحبت کرد اینک ه خیلی استرس دارد و نیکان هم دم ب ه دقیق ه آه کشید و گفت "خوشبخت" و ب ه خاطر اخم های او یزان هدی ه حرص خورد .

کامران ک ه عزم رفتن کرد هدی ه زودتر واکنش نشان داد و پرسید: کجا پاشدی ؟ و ب ه شیما خیره شد .

-داریم می ریم طلا فروشی حلق ه ای ک ه سفارش داده بودیم گشاد بود ، دادیم کوچیکش کن! هدی ه برخاست و همزمان نگاهش ب ه نیکان افتاد ک ه با غیظ نگاهش می کرد . شیما ادام ه داد:

خوشحال شدم دیدمت هدی ه جون!

هدی ه با لحن شل و وارفت ه ای گفت: با... باش ه ...تبریک میگم ایشا...خوشبخت بشی شیما جون! کامران سوییچش را برداشت و از ان ها خداحافظی کردند و از شرکت زدند بیرون . هدی ه ب ه یاد مرتب ه ی قبل و تن هایی اش با نیکان در خانه ی بنی افتاد چیزی نمانده بود ک ه ...

صدای خشونت امیز نیکان تکانش داد: تو فکر کردی اوردمت کجا؟

هدی ه ق ه رالود روی مبل لم داد و گفت: تقصیر خودت شد و گرن ه من ک ه از اول با تو مشگلی نداشتم

!

نیکان ب ه سمت اشپزخانه رفت و دوباره چای ریخت .

-چرا عزیزم ؛ کرم داری هی مانتو و پالتوی ه تنگ تنت می کنی !

هدی ه با دلخوری گفت: نیکان درست صحبت کن !

نیکان بیحوصل ه گفت: ببین نیاوردمت نامزد بازی ...اومدیم دو کلام حرف حساب بزنیم !

هدی ه نفس بلندی کشید و گفت: حرف حساب ...!

نیکان رفت و کنارش نشست هدی بی اراده کیفش را بغل کرد و محکم فشرد . نیکان با ناراحتی برخاست و گفت: هدی من پسر عمو تم نامزد تم محرمتم ... تو ناموسی می ف همی ؟ هدی سرش را پایین انداخت ه بود .

نیکان یکدفع ه داد زد: ببین هدی هاگ ه میخوای اینجوری گارد بگیری پاشو بریم هدی بی حرف کیفش را روی میز گذاشت .

نیکان با کلافگی چایش را برداشت و رفت پشت اپن نشست .

هدی ه بیحوصل ه از سکوت نیکان و نگرانی از بابت پدرش گفت: مگ ه نمی خواستی حرف بزنی ؟!

نیکان طعن ه زد: اجازه می فرمایید؟

-لوس نشو نیکان من فقط می گم حرف تکراری نزنی همین!

نیکان رو ب ه هدی ه نشست و گفت: هدی ه من دوست دارم عاشقتم توام ک ه میگی منو دوست داری مخالفتت چی ه ... من خودم با مادرم حرف می زنم اونم ازت خوشش اومده ، اونبار داشت ب ه بابام می گفت ک ه تو دختر خوب و نجیبی هستی ... من نمی ف همم ...

هدی ه با خونسردی گفت: همین دیگ ه حرف منو نمی ف همی ... مشکل منو تو علاق ه س ؟ ... یا پسندیدن مامانت ه ؟

نیکان اماده ی انفجار بود اما ب ه زور خودش را ارام کرد و گفت: هدی ه تو رسماً نامزدم بشی ک ه از دست گیرای بابات خلاص شیم من حرفی از عروسی نمی زنم ب ه و نمی زنم !

هدی ه کلاف ه تر و عصبی تر از او گفت: نیکان چرا نمی ف همی من می خوام راحت برم درس بخونم بی دغدغ ه بی فکر و خیال ... اصلاً چرا خواهر خودتو نمیگی پدرت گفت ه تا درسشو نخون ه و تموم نکن ه شوهر بی شوهر بعد منی ک ه از نیلیا دو سالم کوچکترم پیام شوهر کنم ... والا من اینجام قرارم نیست فرار کنم این هم ه عجل ه تو نمی ف همم !

نیکان پوفی کشید و بی هوا گفت : من نیازدارم بغل ...

استغفراللهی گفت و از روی صندلی اش برخاست !

هدی ه نفس های خشم الودش را بیرون داد و با پوزخند گفت: اهان پس هم ه دردت این ه!
 نیکان خل شد و فریاد زد: اره اره اصلا اره ...من تو کتم نمیره بابات ب هم بگ ه نیا و نرو!
 هدی ه با خونسردی گفت: چقدرم ک ه ما نمیریمو نمی یایم ...ببین زن عقدیتم بشم نمی ام ک ه اونطوری
 راحت ...

برخاست و کلاف ه گفت : حرفات همین بود میش ه بریم ؟ نیکان با
 خشونت گفت: من هنوز حرفام تموم نشده لعنتی !

هدی ه بغض کرده مقابلش ایستاد و گفت: فکر کردی کی هستی ک ه سرم داد می زنی ؟
 و راهش را ب ه سمت در کج کرد و بالخره نتوانست جلوی قطره اشکی را ک ه گوش ه چشمش بود بگیرد.
 نیکان سریع جست زد مقابلش وسد راهش شد .

-کجا؟!

-نیکان برو کنار !

نیکان سین ه ب ه سین ه اش با لجبازی گفت: نمی تونی بری !
 هدی ه از لحن و حالتش زهر ترک شد و نگاهش را ب ه زیر انداخت .
 نیکان آرامتر از پیش کنار رفت و گفت: برو بشین !
 هدی ه مطیعان ه روی مبل نشست و شالش را روی سرش مرتب کرد.
 نیکان بیحوصل ه گفت: ببین حجابت هیچ مشکلی نداره تو ذاتت خراب ه ...تو شعورت نمی رس ه ک ه من
 دارم حرف می زنم راتو میکشی می ری !

هدی ه با ارامی گفت: میش ه اروم بگیري من حرف بزnm؟

نیکان با خشونت سویی شرتش را درآورد و پرت کرد روی میز منشی -تو کی
 حرف جدی زدی همیشه ه با مسخره بازی دهن منو بستی !

هدی ه کنای ه زد: عاشق همین اخلاقم بودی ک ها!

-هنوزم هستم ولی موقع حرف زدن از عشق و ازدواج تو می زنی ب ه کوچ ه ی علی چپ!

هدی ه گفت: شما امون بده منم جدی حرف می زنم

نشست و گفت: بفرمایید

-بین نیکان من میخوام بدونم مگ ه دوستی ساده مون چش ه ک ه تو میخوای پیچیده اش کنیعشق ،

!؟

نیکان پوفی کشید و گفت: عشقی ک ه من دارم ازش دم می زنم ختم میش ه ب ه ازدواج !

هدی ه گفت: شما ک ه همین دو ماه پیش ب ه خال ه تون گفتین برا ازدواج بچ ه اید !

نیکان بیحوصل ه برخواست و قدم زنان گفت: دوباره زدی تو جاده خاکی ؟ خوب میدونی ک ه اون حرف رو

عمدا زدم پس مغلط ه نکن!

هدی ه اخمالود و بیحوصل ه گفت: بحث نمی کنم نیکان اما حرف اول و اخرم این ه ...من فعلا جز دوستی

ساده هیچی نمی خوام

نیکان خواست حرف بزند ک ه هدی ه تندتر از او ادام ه داد: بابا بی انصاف من همش نوزده سالم ه باید درس

بخونم برم دانشگاه ، برای هم ه ی اینام ازادی فکر می خوام ...تو ام ...اگ ه تو معذوراتی ...ازدواج برات زود

نیست برو ازدواج کن!

نیکان خصمان ه نگاهش کرد رنگ صورتش از حرص و غضب سرخ شده بود .

هدی ه وحشتزده گفت: وا نیکان ...چرا اینطوری نگام می کنی ؟

-اخ ه ادم خر دیده بودم ادمی ک ه خودشو ب ه خریت بزن ه ن ه ... من منتظر اجازه تو بودم ک ه برم زن

بگیرم

نزدیکش شد و توی صورتش داد زد: لعنتی ؛ دیوون ه ؛ دختره ی احمق ؛ من ترو ...

هدی ه ب ه ارامی حرفش را قطع کرد و گفت: نیکان جان اگ ه منو میخوای باید ۶ سال صبر کنی و تا اونموقع

هم قط ی ه دوستی ساده

نیکان حیرت‌زده نگاهش کرد و گفت: ۶ سال دیگه؟ این هم دختر پسر با هم ازدواج می‌کنن زندگی عادی شون رو هم دارن مگه ما شاخ داریم یا دم... چرا انقد امل بازی در می‌یاری!

هدی دوباره بغض کرد: من امل هستم دختر داهاتی ام اصلا مسخره و خنده دارم... اصلا من غلط کردم میشه بی خیالم بشی!

نیکان جاخورد: برا چی بی خیالت بشم؟

-برا همین دوستی ساده که تو جنبه‌ی همین نداری!

نیکان مقابلش ایستاد و تهنیدامیز گفت: من بی جنبه‌ام؟!

هدی سریع کوتاه آمد: نه نیکان...منظو...

نیکان دستانش را گرفت و هوار زد: چکارت کردم که ب‌ه غلط کردن افتادی؟ -

نیکان؟!

-نیکان! مرگ جوابمو بده...چه رفتار بدی از من دیدی...

هدی ه‌وحشت‌زده التماس کرد: نیکان خواهش می‌کنم!

نیکان تازه متوجه شد که او را کنج دیوار بین دستانش و فریادهایش اسیر کرده، از حالت ترسیده‌ی صورتش خیلی زود دچار عذاب وجدان شد نمی‌خواست و نمی‌توانست هدی را اذار دهد.

ب‌ه سختی با حس خواستنش عقب کشید و روی صندلی نشست باید افکار پلید و پست را حداقل حالا، پس می‌زد. هق هق هدی هاتش این هیجان را شعل‌ه‌ور میکرد دقیقا پشت سرش ایستاده بود و گریه‌میکرد احساساتش ب‌ه غلیان درآمده بود و باز هم نمی‌خواست حالا توی این شرایط کاری انجام دهد برای همین بی اختیار فریاد زد: صداتو ببر!

و نگاه خون‌رنگش که ب‌ه چشم‌ان ترسیده و اشک الودش گره خورد، تازه هدی ه‌متوجه ه‌حالش شد و ب‌ه کل لال شد. ان دفعه هم توی اپارتمان بنی چشم‌ان نیکان ب‌ه همین سرخی بود و با کلی عجز و التماس راضی اش کرد پس بکشد.

بلند شد و ب‌ه‌زور تنِ داغش را تا دستشویی کشاند و انقدر آب ب‌ه‌سرو کل‌ه‌اش زد تا کمی فقط کمی آرام شد و بعد ک‌ه‌بیرون آمد بی‌انک‌ه‌ب‌ه‌هدی‌ه‌بنگردد دستور داد: بریم!

در را گشود و هدی‌ه‌جلوتر از او بیرون پرید .

باز بی‌انک‌ه‌بخواهد هدی‌ه‌را در پالتوی تنگش "بد" دید زد و توی اسانسور نتوانست از وسوس‌ه‌ی بوسیدنش اجتناب کند و دو بار اسانسور بالا و پایین رفت تا بالاخره از لحن شکوه امیز هدی‌ه‌ب‌ه‌خودش آمد و دست برداشت از چیزی ک‌ه‌حقش بود و باید ب‌ه‌زور از ان دوری می‌کرد .

هدی‌ه‌توی ماشین ساکت و دلخور ب‌ه‌خیابان خیره شده بود با خودش می‌گفت "نیکان منو جز ب‌ه‌خاطر نیازش می‌خواه؟" و فقط یک نتیجه‌ی می‌توانست بگیرد ک‌ه‌او فقط احساساتی شده و دچار هوس زودگذر ... آ‌ه‌ی کشید و با خودش گفت "محال‌ه‌... محال‌ه‌باهات راه بیام"

حرف و مشاجره‌ی ان روز شرکت یک‌ه‌ق‌ه‌ر طولانی را در پی خود داشت. نیکان بود ک‌ه‌مثل همیشه برای اشتی و منت کشی پیشقدم شد و درد هدی‌ه‌بیشتر بود برای اینک‌ه‌نمی‌توانست ب‌ه‌او حقیقت را بگوید ... اینک‌ه‌نیت شوم پدرش چیست . اینک‌ه‌دخترش را قربانی مالِ دنیا کرده ، اینک‌ه‌چشم ب‌ه‌ثروت برادرش دارد . پس می‌خواست هر طور شده نیکان را از خودش سرد کند تا این نامزدی ب‌ه‌هم بخورد و پدرش از او و حرف‌ه‌ایش دست بکشد .

بخل و حسد چشمانش را کور کرده بود و هدی‌ه‌را تحت فشار گذاشت‌ه‌بود ک‌ه‌زودتر با ازدواج موافقت کند و هدی‌ه‌هم مدام پدرش را سر می‌دواند ک‌ه‌حداقل تا آخر صیغ‌ه‌شان و اتمام درسش در دبیرستان صبر کند . می‌دانست لج کردن با پدرش هیچ ثمری ندارد . شاید می‌توانست تن ب‌ه‌خواست‌ه‌ی پدرش بدهد اما نمی‌توانست رودرویش قرار بگیرد مگر در دنیا غیر از او کس دیگری را هم داشت .

۲۸ اذر ماه بود ک‌ه‌بالاخره زمین‌ه‌برای بیرون رفتنشان فراهم شد . هدی‌ه‌بیقرار دیدن نیکان بود و چون خاطرش از بابت پدرش جمع بود با خیال راحت سرقرار می‌رفت.

بهر روز، بهرام و مهندس یاوری نزدیک ظهر سوار قطار شدند و به مش هدر رفتند و بنا بود شب نیلیا به خان هشان بیاید تا تن ها نباشد. پدرش انقدر حساسیت به خرج داده بود که شک بهروز را برانگیخت ه بود اما به هر حال ان هار رفتند.

هدی به وجود خوشحالی از بابت قرارشان کمی دلخور بود. به پدرش گفت ه بود "شما که هانقد میگی باید نیکان رو گول بزنی تا زودتر باهام ازدواج کن ه، نمی بینید که حتی زن عمو ی ه تعارف نزد من برم خون ه شون، اون از من خوشش نمی یاد بعد شما توقع دارین خودمو سبک کنم پیش پیش عروشم بشم!" با خودش می گفت "زن عمو حتی تحمل منو برای اینک ه س بهروز برم خونشون نداره بعد بابا چ ه فکرو خیالایی داره" انقدر توی فکرو خیال بود که به دیدن نیکان که بی نهایت دلتنگش بود باز هم پکر و افسرده برخورد کرد.

نیکان از برخوردش ناراحت شد و گفت: تو امپولی، چیزی می زنی؟ هدی به تعجب گفت: امپول؟ چ ه امپولی؟

-چطور انقدر بی حسی، مثلاً خیر سرت دو هفت هس منو ندیدی ی ه لبخندی ی ه توج هی ... هدی ه گفت: نه ... راستش نگران بابا اینام از ظهر تا حالا زنگ نزدن! -احتمالا توی قطارن ... نگران نباش با این هوا مسلم ه که ه تماس گرفتنشون سختتره، بعدشم ترو خدا بذار با خیال راحت بریم بیرون!

هدی ه عمدا پرسید: زن عمو خوب ه؟

آهی کشید و گفت: اره بابا، امروز صبح بابا نبی اومده و نیم ساعت ه کل خون ه رو ریخته ه به هم خوش به حال تو و نیلیا ... خوش بحال نیلی حدافل س بهروز از دست کارای بابا نبی خلاص ه ... (با خنده افزود) نریمانم گری ه میکرد با نیلی شب بیاد خونتون!

هدی ه نفس راحتی کشید تا حالا فکر میکرد زن عمو نخواسته ه او به خان هشان برود و حالا ف همیده بود که به خاطر آمدن بابانبی از او دعوت نکرده اند.

نیکان دست هدی را گرفت و گفت: خواست کجاست؟ -هیچی

...

-هنوز که دستکش نخریدی تو ...

-هی یادم میره بیخیال بابا زمستون دیگه تموم شد .

نیکان با شیطننت گفت: خودم برات گرمش می کنم .

هدی لبخندی زد و به خیابان خیره شد نیکان سکوت را شکست و پرسید: هدی هراندگی بلدی؟ -

بلدم اما فرصت نشد گواهینامه بگیرم ... علی و کیوان یادم دادن!

نیکان دستش را رها کرد و با گل گفت: علی؟!

-علی و کیوان !

-یعنی هر سه با هم بودین؟

-اره به خدا ... نیکان !

چند دقیقهای سکوت بین شان برقرار شد . هدی متوجه نیکان بود که ناخنش زیر دندانش بود پس

عصبی بود . حرفی نزد فکر می کرد علت خشمش علی بود . اما بالاخره با تپت گفت: هدی من

گشتم ... وسائل ماکارونی رو خریدم واسه هم درست کنی !

هدی متحیر نگاهش کرد : کجا؟

-تو ... شر ... کت!

هدی نمی خواست دعوا کنند ان هم بعد از این همه مدت دوری فقط گل ه امیز گفت: نیکان اخ ...!

نیکان معصومان گفت: به خدا پسر خوبی هستم ... توام که لباسه مشکلی نداره !

و هر دو خندیدند . برف همچنان تند و بی وقف می بارید .

هوای داخل شرکت گرم و آرام بخش بود . نیکان هم چیز خریده بود . هدی خریدها را بررسی کرد .

- منم می خوام کمک کنم هدی !

هدی گفت: اول دستاتو که تو حلقه بود بشور !

نیکان ب ه سمت دستشویی رفت و تران هی خاطره را زمزم هوار خواند .
هدی ه از انجا ک ه لباس مناسبی ب ه تن داشت ، پالتویش را در آورد و روسری مخمل بلندش را بالای سرش
گرفته زد . نیکان نگاهی گذرا ب ه بلوز ابریشمی صورتی رنگش انداخت و پرسید: این پالتوت تمیزه ؟

-اره واس ه چی می پرسی ؟
نیکان با خنده دستانش را با پالتو خشک کرد .
-نیکان !؟

اشپزخان هی شرکت تنگ و دراز بود نیکان دورتر از او ایستاد و پرسید: من چکار کنم هدی ه ؟ -تو
پیازا رو خرد کن منم بقی ه مواد حاضر می کنم !
هدی ه از اینک ه سرگرم بودند و نیکان این برنامه را چیده بود خوشحال بود . متوجه اش شد ک ه بوی پیاز
اشکش را در آورده برای همین با دستمال گوش ه چشمش را پاک کرد .
تاب ه را روشن کرد و روغن ریخت .

-نیکان پیازا تموم شد؟
نیکان پیازها را ریخت توی تاب ه و دستش را شست و کنارش ایستاد . هدی ه متوجه سنگینی نگاهش بود اما
محل نمی داد چون بدجوری ترسیده بود . نیکان واقعا احساساتی و غیر قابل کنترل بود.
سرش را نزدیک هدی ه آورد و با صدایی ک ه می لرزید توی گوشش گفت: هدی ه بوی پیاز اشکمو درآورده
بود اما بدم نمی یومد جدی جدی گری ه می کردم .

هدی ه نگاهش کرد و پرسید: چرا ؟
-اخ ه عشق ادم باش ه ... (صدایش را پایین آورد و با حالت خاصی نگاهش کرد و ادا ه داد) جای گرم و خالی
هم باش ه بعد پیاز پوست بکنی زرشک!

هدی ه با خشونت گفت: نیکان شروع نکن !
نیکان بی قرارتر از قبل گفت: هدی ه خیلی دوستت دارم !

هدی با بدخلقی و عصبانیت هلش داد عقب و گفت: برو یالا، برو بیرون پشت میزت بشین حرفم نزن و گرن هم میرم دیگ هم بر نمی گردم!

–هدی ه...!!!

–هدی ه بی هدی ه...داری زیاده روی می کنی. می ری و گرن ه این تاب ه رو با محتویاتش خالی می کنم رو سرت ...بیرون!

تا فردا بدورد

تا هدی ه غذا را آماده کرد و دم کرد نیکان عنق و بق کرده پشت میز منشی مشغول انتخاب تران ه شد و اصلا ب ه او نگاه هم نکرد. اما وقتی از اشپزخان ه بیرون آمد و لباس پوشیده عزم رفتن کرد، نیکان متعجب شد و پرسید: کجا؟

–می رم ی ه دوری بزنم تا غذا دم بکش ه!

نیکان جا خورد و معترضان ه گفت: هدی ه یعنی چی ؟ هدی ه

امران ه پاسخ داد: تو انگار قولتو فراموش کردی !

نیکان نفس پر حرصش را بیرون داد و گفت: لطفا بیا بشین من کاری ب هت ندارم !

هدی ه مکثی کرد و بی حرف روی دورترین مبل نشست و از توی کیفش کتابی را بیرون آورد و مشغول مطالع ه شد .

چند دقیق ه ای گذشت نگاهش ب ه نیکان افتاد ک ه ناخن می جوید و صورتش از خشمی ک ه فرو می خورد حسابی سرخ بود . برای اینک ه او را از حال و هوایش در آورد و حرفی هم زده باشد بی مقدم ه پرسید: روز تولد نیلیا مثل همین حالا بداخلاق و عصبی بودی ،میش ه بگی چرا ؟

نیکان کمی فکر کرد و خاطره ی ان روز در ذهنش تداعی شد و کوتاه گفت: داشتیم می رفتیم چالوس ک ه مامانم زنگ زد و داد و قال راه انداخت ک ه باید برگردم!

هدی ه او هومی گفت و سرش دوباره با کتابش گرم شد . نیکان از فرصت استفاده کرد و دنبال حرف را گرفت.

-می دونی میخواستم تلافی کارِ مامان رو با بی اعتنایی بدم که تو اومدی ،تصورم ازت یه چیز دیگه بود اما راستش از قیافه ت خوشم اومد وقتی ام که اومدم داخل لباساتو دیدم از اون همه سادگی و نجابت حظ کردم !

هدی ه با مهربانی گفت: من شک داشتم که تو پسر عمومی یا نه ... اخه ت هچ هره ت یه کمی شبیه کیوان

نیکان با شیفتگی نگاهش کرد و گفت: اون دو تا جوونور ،باربد و مهران که داشتن باهات حرف می زدن، یه جور ی شدم ،فکر کنم از همون اولش نسبت به تو یه حسِ علاقه داشتم ...منت ها خب خودمم نمی خواستم اعتراف کنم ازت خوشم اومده بعدشم که اون روز جلوی آموزگاه اومدمو کلی ز حرف زدنت کف کردم !

هدی ه پوزخندی معنادار زد و گفت: اره چقدرم به خاطر شرطام تو دلت بهم خندیدی !

نیکان جدی شد و گفت: فکرشم نمی کردم یه روز انقدر عاشقت بشم !

هدی ه عبوس و تلخ گفت : از عشق که حرف می زنی منم حالِ اون روز تو رو دارم !

نیکان پرسید: منظور؟!

هدی ه از مقابلش برخاست و در حالیکه به اشپزخان ه می رفت گفت: عشق تو به نظرم دروغ ه

...مسخره س ...انقدر زود مگه کسی عاشق میشه ؟ اونم در حدی که بخواد ازدواج کنه !

نیکان با خشم نگاهش می کرد که بی خیالِ او داشت این را برای ریختن غذا آماده می کرد .

نف همید چند دقیق ه گذشت که صدای هدی ه رشت هی افکارش را پاره کرد .

وقتی هدی ه صندلی ها را عمدا با فاصل ه پشت این قرار داد دیگر عزمش را جزم کرد تا خشمش را خالی کند

اما به روش خودش ...

هدی ه گفت: خب اینم از غذای محبوبت بخور ببین خوشمزه شده !

نیکان بی انک ه ب بشقاب غذایش نگاه کند گفت: جدا ممنون ک ه امروز اومدی اینجا واس ه ما کارونی درست کردی ... ب ه نظر من بعضی زن ها و دخترا فقط ب ه درد دو تا کار می خورن یکی حمالی واس ه ما مردا یکی هم ...

از سرتاپایش را با نگاه مشمئز کننده ای دید زد و سوت زنان گفت: بعضیا عشقُ چ ه می ف همن یعنی لیاقتشو ندارن ک ه براشون وقت بذاری چون بچن چون عقده ای هستن چون ارزششون فقط دروغ گفتن ه!

هدی ه با غیظ گفت: چند بار منو سر شرطام مسخره کردی ...؟ من این طوری جب هه گرفتم ؟

نیکان با لجبازی گفت: دوس دارم این مدلی حرف می زنم !

هدی ه با دلخوری برخاست و گفت: منم دوس دارم گوش نمیدم ... خوش باشی !

نیکان بی هوا از روی صندلی اش کنده شد و بشقاب غذایش را پرت کرد روی زمین و هوار زد:

می تمرگی اینجا و گوش می دی نظرمو ... وقتی تو نطق می کنی یا ب ه عبارتی زررررر می زنی من اینجوری رم نمی کنم ... پس می شینی گوش می کنی نظرم در موردت چی ه!

هدی ه ب ه سرعت خودش را ب ه در شرکت رساند اما نیکان مچ دستش را گرفت و گفت: گیر افتادی ... این دفع ه دیگ ه نیم تونی سرتو بندازی پایین بری ... مخصوصا ک ه خیلی بیشتر از کوپنت حرف زدی !

اشک توی چشمان زیبای هدی ه حلق ه بست ه بود اما قاطعان ه گفت: برو کنار نیکان می خوام برم اونم برای همیشه ه ... ما راهمون از هم جداست !

نیکان در شرکت را قفل کرد و گفت : می تونی برو ... هررررررری !

و با خونسردی رفت و پشت میز منشی نشست .

هدی ه چند قطره ای اشک ریخت و بعد جدی تر از پیش جلو رفت و مقابلش دست دراز کرد و گفت: کلیدارو بده برم ... برای اخرین بار میگم نیکان و گرن ه بد می بینی !

نیکان با تمسخر نگاهش کرد و گفت: ا چطوری بد می بینم ... نشونم بده ببینم !

هدی ه با صدایی ک همی لرزید گفت: انقد جیغ می زنم ک هم هم بریزن اینجا!

نیکان ب ه عمق چشمان وحشتزده و زیبای هدی هزل زد و ارام از روی صندلیش برخاست . کلید را ب ه سمتش گرفت و گفت: بیا ... اینم کلید!!

هدی ه دست ه کلید را گرفت و سریع ب ه سمت در رفت اما هر چ ه تقلا کرد در باز نشد چون کلید ه مربوط ب ه در نبود . همان موقع هم صدای نیکان از بیخ گوشش امد ک ه ب ه سردی گفت: منو ت هدید می کنی ؟

هدی ه وحشتزده ب ه سمتش چرخید و در حالیک ه نگاه هراسانش را از او می دزدید گفت: هر چی می خوای اسمشو بذار !

نیکان ب ه صورت مضطربش نگاه می کرد ب ه اینک ه این دختر مغرور هر چ ه خواست ه بود ب ه او نسبت داده بود خردش کرده بود خودش و غرورش را ...

محکم او را گرفت و پرت کرد وسط سالن ک ه ب ه سختی تعادلش ار حفظ کرد بعد او را ب ه دیوار کوبید و داد زد: جیغ بزن بینم !

با لکنت گفت: نی ... کان ... اروم باش !

نیکان جری تر شد و بلندتر از پیش گفت: اروم نمیشم چ ه غلطی می خوای بکنی ؟ تو کی هستی ک ه منو ت هدید می کنی ؟

هدی ه ملتسان ه گفت: معذرت میخوام !

نیکان بیشتر توی سین هاش رفت و گفت: نمی بخشم بگو چطوری می خوای ابرو مو ببری جیغ بزن دیگ ه!

هدی ه اشکریزان تقلا کرد از زیر سای هاش فرار کند اما نیکان محکمتر از پیش کوبیدش ب ه دیوار ک ه صدای شکستن چیزی از پس سرش شنیده شد روسریش سر خورد و چون گل سرش شکست ه بود مو هایش رها شد و عطر دل انگیز شامپویی ک ه زده بود در هوا پخش شد و حال نیکان را زیرو رو کرد .

هدی ه هق هق کنان گفت: نیکان اروم باش ... خواهش می کنم !

نیکان لبخند خبیثان‌های زد و نجوا کرد : بین بد کاری کردی باهام دیگه اروم نمی شم ... کاسه صبرم
لبریز شد

نیکان وحشیانه دست برد به سمت پالویش تا آن را در تنش تکه تکه پاره کند هم‌هی وجودش غرق نیاز و
خواستن بود و این خشمِ م‌هارنشدنی هم دامن زده بود به غلیان احساسش تا جاییک صدای التماس‌ها و
گری‌های هدی‌ها را نمی شنید .

-نیکان ترو خدا ... ببخشید غلط کردم، نیکان، جانِ نیلیا ترو خدا من مثل ناموست بودم ...

نیکان با خرسندی پالتو را درآورده بود و هدی‌ها همچنان ضحک می زد .

-نیکان!!!!!! ان نکن، به خدا پشیمون میشی نیکان گفتی منو تو خدا هستیم ... التماس می کنم بس کن!

و سیلی محکمی توی گوشش زد که نیکان را برافروخت تر کرد و بی اختیار با پشت دست به صورتش
کوبید که خون از بینیِ هدی‌ها فواره زد و از درد روی زمین ولو شد و نیکان انگار از خواب پرید . به
خودش نگاه کرد به دکم‌های کنده شده ی لباسش به خونی که روی دست هدی‌ها جاری بود و نگاهی
که با ترس و وحشت او را می پایید .

مقابل اندامی که از وحشت گوش‌های سالن کز کرده و در هم مچال شده بود و نگاهی که دیگر رنگ
اعتماد نداشت زانو زد و گفت: هدی‌ها غلط کردم ... ببخش به خدا دست خودم نبود اصلا حالیم نبود دارم
چه کار می کنم

برخاست و سریع از روی میز جعبه‌ی دستمال را برایش آورد یقه‌ی هدی‌ها غرق خون و نگاهش رنجیده
و سرزنش‌آمیز بود .

-هدی‌ها باور ...

هدی‌ها در حالیکه مظلومان‌ها شک می ریخت گفت: می خوام برم !

نیکان دوباره نزدیکش شد اما از عکس العمل او که وحشتزده خودش را به تن دیوار می فشرد ، مستاصل شد . هدی التماس کرد: ترو خدا بذار برم ؟ نیکان بلندش کرد و تا دستشویی بردش ...

–خیل خب صورتتو بشور می برمت!

نیکان دوباره به خودش و دگم های شل و کنده ی پیراهنش نگاه کرد . چطور تا اینحد رذل شده بود ؟

آهی کشید و روی پیراهنش پلورش را به تن کشید و به هدی که بیرون آمده بود کمک کرد تا پالتویش را بپوشد .

بینی کوچکش ورم کرده و سرخ بود و نگاهش را از او پنهان می کرد .توی دلش گفت "حق داره من مثلی ها اشغالم !"

و بی اختیار او را در اغوش کشید و نجوا کرد: به خدا من انقدر پست نیستم هدی

گفت : می ترسم ازت نیکان ... میخوام برم از اینجا !

نیکان نگاهش کردو دوباره گفت: دست خودم نبود ی لحظه دیوون ه شدم ... هدی من به خدا من دیوون ه تم ... من ...

هدی به نگاه اشک الود توی چشمانش زل زد و گفت: بیا چند وقت همو نبینیم ... باید امروزو فراموش کنیم !

نیکان سریع گفت: تو بگو منو می بخشی هر کاری بگی گوش می دم !

–باش

نیکان سرش را میان دستانش گرفت و گفت: هدی منو ول نکنی ...اگ به باهام قهر کنی دیوون ه می شم ...مخصوصا که ... (نگاهش به بینی هدی افتاد و عاجزان ه اضاف ه کرد) به خدا دست خودم نبود ! هدی ه بچگان ه و مطیع سرش را تکان داد و گفت: ولت نمی کنم اما میخوام ی فاصل ه ی طولانی هر دومونو اروم کن ه !

نیکان به ناچار تسلیم شد چون اصلا پیشن هادش را قبول نداشت و فکر می کرد "دوس ه روز دیگ ه هم چی لوٹ میش ه ...اونقدر التماسشو می کنم تا تصمیمشو تغییر بده "

قرارشان خیلی بد تمام شد. هدیه‌ک ه رفت نیکان بی حوصله ب ه شرکت برگشت تا هم ه چیز را جمع و جور کند. ب ه رفتارش ک ه فکر می کرد بیشتر شرمنده می شد

طی یک هفته‌ای ک ه گذشت، نیکان نتوانست با هدیه‌تماس برقرار کند و بعد هم او با یک اسمس ب ه رابط ه شان خاتم ه داد و هم ه چیز را ب ه آینده موکول کرد. هرچ ه نیکان اصرار کرد، خواست صحبت کند، شیما را واسط ه قرار داد فایده ای نداشت و عاقبت او هم لچ کرد و از طریق شیما پیغام فرستاد "تو خیلی بچ‌های پس هم ه چی بره واس ه همون ۶ سال آینده"

هدیه‌پیروزمندان ه فکر کرد بالاخره نیکان ار از میدان ب ه در کرده، اما ب ه روز ک ه از سردی و بی‌اعتنایی نیکان ب ه ستوه امده بود دست از سرش بر نمی داشت می خواست بداند چ ه باعث شده ک ه نیکان دیگر حتی جمع ه ه هم ب ه دیدنش نمی آید. امارش را داشت می دانست ک ه تمام وقتش را در شرکت است پس مطمئن بود قراری جز جمع ه ه نمی توانند داشت ه باشند، پس تعجب می کرد ک ه چرا دیگر مثل سابق برای دیدن هدیه‌ها اصرار نمی کند و وقتی هدیه‌گفت ک ه تقریباً نامزدی شان را ب ه هم زده اند. ب ه قدری عصبی شده ک ه کم مانده بود هدیه‌را کتک بزنند.

—دختره ی بی شعور من هم هی این کارا رو ب ه خاطر تو کردم بعد تو ...تو ب ه همین راحتی گذاشتی پسره دلسرد بش ه؟

هدیه‌با ترس و لرز گفت: بابا من اینطور نامزدی رو نمی خوام ...خودتون می دونید ک ه زن عمو اگ ه می ف همید ...

ب ه روز عربده زد: از کجا می ف همید ...؟ من هرچ ه رِشتم تو زدی پنب ه کردی ...پسره دیگ ه حتی حالت نمی پرس ه ...خیلی احمقی خیلی ...مثل مادرت لیاقت نداری!

هدیه‌با گری ه گفت: مامان تو زندگیش هیچ وقت از شما پول نخواست فقط اخلاق خوش خواست ک ه نداشتید ...

و ب ه روز دستش را بالا برد ک ه سیلی محکمی ب ه صورتش بزند اما ...

اوضاع بد جویری ب ه هم ریخت ه بود . ب هروز ک هق هر کرده بود . بعد از یکماه هم دلش برای نیکان بدجویری تنگ شده بود نیلیا هم سراغی از او نمی گرفت و زندگیش شده بود درس و درس و افسردگی

هر چ ه می گذشت بیشتر ب ه این نتیج ه می رسید ک ه بچ ه گان ه رفتار کرده ، در مورد ان اتفاق توی شرکت خودش هم مقصر بود نباید سرب ه سر نیکان می گذاشت ، بعد هم ک ه نیکان عذرخواهی کرده بود و او کین ه توزان ه و بی منطق ، حتی نخواست با او حرف بزند . پدرش هم ک ه بدتر زندگی را برایش زهر کرده بود . برای ب هروز دنیا ب ه آخر رسیده بود ، اصلا معلوم نبوده چ ه نقش ه ای داشت ه ک ه با ب هم خوردن این رابط ه انطور عصبانی شده ...

حتی یکبار تلاش کرد غیرمستقیم اشتی شان دهد ک ه هدی ه هم کلی ذوق کرد اما ... برنامه ی ناهار چید ک ه هم ه ی بچ ه های شرکت را در خان ه اش جمع کند اما جز مهندس یآوری و ب هرام کسی نیامد . و وقتی هدی ه دید ک ه نیکان ب هان ه ی الکی آورده و ب ه کامران هم اجازه نداده بیاید ، بدتر از قبل پشیمان شد . حتی علی هم ک ه زنگ می زد ، می گفت ک ه انگار او روبراه نیست و بدین ترتیب ۵۴ روز گذشت بی انک ه او نیکان و حتی نیلیا را ببیند . دیگر مطمئن بود ک ه او قیدش را زده .

بیست و یکم ب همن ماه بود و ساعت ۸ شب ک ه ب هروز ب ه خان ه آمد و بی مقدم ه گفت : حاضر شو بریم خون ه ی عموت !

هدی ه متعجب چشم ب ه دهان پدرش دوخت ک ه ادام ه داد : نشاط زایمان کرده و زن و بچ ه اش همگی رفتن خون ه ی نشاط ، فردام تعطیلی ه نیستن عموت تن ها مونده گفت ما بریم پیشش !

یک لحظ ه امید دیدن نیکان در دلش زنده شد ک ه ب هروز انگار ک ه ف همیده باشد نیشخندی زد و ب ه عمد طعن ه زد : تن ه است !

هدی ه سریع ب ه اتاقش رفت تا آماده شود اما دلش از غص ه داشت می ترکید رفتن ب ه خان ه ی ب هرام و ندیدن نیکان برایش بدتر بود . اما بی اختیار لباس پوشید . انگار می خواست ب ه پدرش ثابت کند واقعا ب ه

فکر نیکان نیست اما جلوی آینه ب‌ه‌رنگ و روی پریده اش ک‌ه‌نگاه کرد ، با خود گفت: حالا شاید ی‌ه وقت بینمش !

با ژاکت بافت زرشکی اش شال سفید سر کرد و با وسواس کمی صورتش را ارایش کرد و عطر حسابی هم زد و چند تا کتاب درسی هم برداشت ک‌ه‌مطالع‌ه‌کند. شوق و اشتیاق دیدن نیکان داشت قلبش را از جا می‌کند اما وقتی ب‌ه‌انجا رسیدند کسی را جز عمو ندید .

ب‌ه‌رام با خوشرویی ب‌ه‌استقبالشرفت و گفت: چ‌ه‌عجب هدی‌ه‌خانم ... سای‌ه‌تون سنگین‌ه‌خانم؟! ب‌ه‌روز اخم کرد و گفت: والا ما هم ک‌ه‌پیشش‌ه‌ستیم افتخار دیدنش نصیبمون نمیش‌ه‌هم‌ش‌تو اتاقش‌ه‌!

روی میز کاس‌ه‌ی اجیل ظرف شیرینی و شکلات بود و ب‌ه‌رام برایشان چای آورد . ب‌ه‌رام ک‌ه‌نشست هدی‌ه‌پرسید: بچ‌ه‌نشاط کی بدنیا اومده؟

-دیروز ظهر ، اینام تا دیدن نرگس داره می‌ره پیش‌نشاط بمون‌ه‌و فردا هم ب‌ه‌هوای ۲۲ ب‌ه‌من تعطیل‌ه‌شال و کلاه کردن ک‌ه‌برن منم دیدم ب‌ه‌ترین وقتِ برای م‌ه‌مونی گرفتن فامیلی ...خب چ‌ه‌خبر هدی‌ه‌جان خوبی ؟ هدی‌ه‌خجولان‌ه‌پاسخ داد: بل‌ه‌

ب‌ه‌رام گفت: هدی‌ه‌جون‌ی‌ه‌فکری برا شام بکن بابات نداشت‌ه‌من سفارش غذا بدم پس بدو ی‌ه‌املت توپ درست کن بابات می‌گ‌ه‌املتات رو دست نداره !

هدی‌ه‌اطاعت کرد و سریع برخاست . ژاکتش را در آورد و ب‌ه‌سمت اشپزخان‌ه‌رفت ک‌ه‌همزمان متوج‌ه‌نیکان شد ک‌ه‌از پل‌ه‌ها پایین می‌آمد . موهای براق و لختش را مدل خاصی درست کرده بود و بلوز مشکی رنگی با شلوار سفیدی تنش بود و با اخم و بی‌تفاوت از کنار هدی‌ه‌گذشت و مودبان‌ه‌ب‌ه‌ب‌ه‌روز سلام کرد و ب‌ه‌طرفشان رفت .

هدی‌ه‌ب‌ه‌خودش آمد و سریع داخل اشپزخان‌ه‌چپید . هل کرده بود اصلاً یادش رفت برای چ‌ه‌آمده اینجا ...کمی ب‌ه‌اطراف چشم دوخت و گوش تیز کرد ک‌ه‌ب‌ه‌رام پرسید:پس مگ‌ه‌نمی‌ری ؟ صدای گرفت‌ه‌

ی نیکان ک ه نشان می داد سرماخورده ،دلش را لرزاند و گفت:ن ه ، مامان گفت ی ه وقت بچ ه ی نشاط
مریض میش ه!

ب هرام گفت:خیل ه خب برو تو اشپزخون ه و دست هدی ه بینیم می تونید ک ه شام ب ه ما دو تا پیرمرد
بدین!

و هدی ه دیگر نشنید نیکان چ ه گفت چاقو را برداشت و بی هدف ب ه دو رو برش نگاه کرد

هر دو کاملاً دور از دید ب هرام و ب هروز بودند . نیکان ک ه داخل اشپزخان ه شد بی توجه ب ه هدی ه تاب ه
،گوج ه و قارچ و رب و پیاز را آورد و روی میز گذاشت .

هدی ه سعی کرد جدی صحبت کند .

-بوی سرخ کردنی برای شما خوب نیست من خودم ...

نیکان با نگاه تند ی وادارش کرد ساکت شود و جلو آمد و چاقو را از دستش بیرون کشید.

هدی ه بغض کرد . نیکان یواش و خشن گفت: برو بیرون یالا!

-نمیش ه...بعداً بابام دعوام میکن ه.

هر دو سکوت کردند و هدی ه مشغول رنده کردن پیاز شد . ب هرام از داخل سالن داد زد : نیکان زنگ زدم
رستوران برامون سوپم می ارن!

نیکان سرف ه کنان گفت: باش ه بابا .

هدی ه می خواست حرف بزند یعنی قصد داشت ب ه نوعی عذرخواهی کند اما نیکان بدجور بی محلی می
کرد برای همین او هم دمغ و افسرده مشغول کارش شد . بعد از چند دقیق ه نیکان گفت:حواست ب ه این
باش ه من می رم .

هدی ه متحیر نگاهش کرد اما نیکان سریع بیرون رفت . دلش هری ریخت و توی دلش برای هزارمین بار
اعتراف کرد "چرا همچین غلطی کردم واس ه چی شرط گذاشتم هم ه چی بره تا ۶ سال دیگ ه..." پشیمان
بود .

شام که حاضر شد سوپ هم از رستوران رسید و نیکان باز پیدایش شد و میز اشپزخان با زیتون ماست سبزی خوردن نوشابه و دلستر چید. هر دو ناخواسته کنار هم نشستند.

از چهره ی بهروز خوشحالی و رضایتمندی می بارید اما هدی غمگین بود بی تفاوتی کردن، خصلت نیکان نبود برای همین می دانست که او فقط دارد تحملش می کند. بدتر اینک هدی نگران بیماری اش بود سرفه های بدی می کرد و از صورتش پیدا بود تب هم دارد اما بی خیال ازاملت چربی که روی میز بود، خورد و لب به سوپ نزد.

شام که تمام شد بهروز به شوخی گفت: ظرفا رو هم با هم بشورید
 نیکان خندید و گفت: بابا خودم می شورم (و بی انک نگاهی به هدی بیندازد گفت) شما بفرمایید داخل سالن

بهروز از خداخواست ه گفت: ن نیکان جان، هیده می شوره شما برو استراحت کن!
 بهرام دستش را زد پشت بهروز و گفت: بریم بابا خودشون با هم کنار می ان (و خطاب به نیکان گفت) بابا ی ذغالم بذار منو عموت قلیون بکشیم!

هدی ظرف ها را به تنهایی شست و نیکان ذغال را گذاشت روی گاز و پشت میز ناهار خوری نشست. وقتی هدی دستش را شست و برگشت نگاه خیره ی نیکان را غافلگیر کرد. نگاهی که داشت رصدش می کرد و تازه متوجه کوتاهی و تنگی بلوزش شد. اخمی کرد و از اشپزخان بیرون زد و ژاکتش را پوشید.

نیکان پوفی کرد و قلیان را آماده کرد همینک داخل سالن شد هدی را دید که گوش های نشست و کتابی در دست گرفت، بهرام رد نگاهش را گرفت و بی هوا گفت: چرا با هم سونی بازی نمی کنید... هدی که مثالا خیلی وارده!

نیکان از خدا خواست ه سریع گفت: چشم

هدی هاج و واج به نیکان زل زد که تلویزیون را روشن کرد و منتظر نگاهش کرد.

بهروز چشم و ابرو امد که یعنی "پاشو برو" و هدی بهرخواست و کنارش با فاصل های کم نشست.

بهر روز و بهرام توی هال و اندو هم روبروی ال سی دی توی پذیرایی نشست بودند .
 نیکان خودش تیم انتخاب کرد و دست هرا تقریبا پرت کرد روی پایش ، هدی هبا دلخوری گفت:اگه ناراحتی پاشو برو !
 نیکان با تمسخر نگاهش کرد و گفت:ببخشیدا اینجا مَث اینک ه خون هی ماست پس شما بفرمایید تشریف ببرید!
 هدی هخواست برخیزد ک ه نیکان گوش هی تونیکش را گرفت و وادارش کرد بنشیند.
 چند دقیق های هر دو در سکوت مشغول بازی شدند ک ه عاقبت نیکان ب ه حرف امد و پرسید: فردا ساعت ۳ می تونی بیای بیرون ؟
 قند توی دل هدی هاب شد . چقدر دلتنگ نیکان بود دلتنگ بیرون رفتن هایشان حتی شیطنتهای نیکان ...اصلا مگر نامزد نبودند پس چرا او ان موقع هانقدر سخت می گرفت .
 -می تونی یا نه ؟
 هدی ه نگاهش کرد و اهست ه گفت: ۳ پیام کجا ؟
 -می ام در خونتون دنبالت!
 هدی هبا شوقی پن هانی پرسید: دنبالم ؟ کجا ؟
 نیکان ابرویی بالا برد و با نیشخندی کنج لبش گفت: هنوز صیغ ه مونو فسخ نکردیم!
 هدی هبا یک دل امید رفت و با صد دل ناامیدی برگشت . بهروز اما کبکش خروس می خواند ظاهرا خیالش راحت شده بود چون نیکان پن هانی هم اجازه ی فردا بیرون رفتن را از او گرفت ه بود اما دیگر نگفت ه بود بابت چ ه می خواهد با هدی ه بیرون برود .
 شب تلخی بود . مخصوصا ک ه روز بعد هم تعطیل بود و باید در خان ه می ماند و پدرش هم مرتب با حرف هایش با نصیحت های مثلا دلسوزان هاش ، داشت کلاف هاش می کرد . چطور می شد ب ه او بگوید نیکان می خواهد هم ه چیز را تمام کند... نمی دانست چرا اینقدر دیر ب ه این حقیقت رسیده ک ه نیکان را

دوست دارد، باید حداقل ب‌هاو حالی می‌کرد که دوستش دارد، اما دیگر فایده نداشت برای جبران دیر بود.

ساعت ۳ نیکان بدنبالش آمد و ب‌هروز برخلاف همیشه اصلا حساسیتی برای بیرون رفتنشان نشانداد. ب‌ه اجبار همان پالتوی ق‌هوه ای تنگش را پوشید. شاید اگر با نیکان آشتی می‌کرد، می‌رفتند و با هم، پالتویی مطابق سلیقه‌اش می‌خرید.

نیکان پلیور طوسی قرمز طرح اسکاچ با شلوار جین مشکی و کتونی قرمز ب‌ه‌پا داشت و نگاهش پر از حس پیروزی بود. هدیه خودش را جمع و جور کرد و اخمالود ب‌ه سمتش رفت. همان لحظه موبایلش زنگ خورد. از صبح دو تا اسمس ب‌ه نیلیا داده بود و حالا ب‌هاو زنگ زده بود. ب‌ه‌ناچار تا سوار شد موبایلش را برداشت و سریع گفت: من بعدا ب‌هت زنگ می‌زنم!

نیکان راه افتاد و طعن‌ها می‌گفت: راحت باش...

هدیه بی‌حوصله گفت: شما نگران نباشید بعدا ب‌هش زنگ می‌زنم!

هدیه حس کرد، نیکان دچار سوء تفاهم شده و احتمالا فکر می‌کند علی‌بوده که ب‌ه موبایلش زنگ زده

...

-بعدا چرا... زنگتو بزن شاید کار واجب باش!

هدیه عمداً گفت: باش‌ه پس لطفا ساکت باش!

نیکان با حرص گفت: من دیگ‌ه از الان ب‌ه بعد لال می‌شم... شما بفرمایید راحت باشید...

و زیر لب گفت "وقیح"

هدیه موبایل نیلیا را گرفت و سلام کرد.

نیلیا با شیطننت گفت: خوشم باش‌ه... با کی هستی رو من گوشیتو قطع می‌کنی؟ هدیه

خندید عمداً پررنگتر...

-ن‌ه بابا... سوار تاکسی می‌شدم

ناخن نیکان رفت زیر دندان‌ش، هدیه با خنده گفت: چه خبرا... مبارک باش‌ه خاله شدی!

نیکان حیرت‌زده نگاهش کرد و با ایما و اشاره پرسید "نیلیاست؟"

هدی پشت چشمی برایش نازک کرد و گفت: خب بچ هچی هست؟ عمو که حرفی نزد؟ نیلیا با شوق و ذوق گفت: وای هدی هی پسر بدترکیب پشمالو ... شبی پڑمان هدی هبا خنده گفت: چ هخال هی مهربونی، طفلی پڑمان که هبا نمک ه!

نیلیا گفت: اخ هخیلی زشت ه... عین خنگولاست مادرشوهر نشاط خودش گفت شکل بچگی های پڑمان ... پڑمان ناراحت شد بعدم نریمان بهش گفت، اقا پڑمان چه لعبتی بودی نشاط بی خبر بوده ...

و غش غش خندیدند. هدی همتوج هشد ماشین مقابل شرکت توقف کرد حیرت‌زده به نیکان خیره شد و خطاب به نیلیا گفت: من باید برم نیلی بعدا بهت زنگ می زنم

نیلیا با صدایی که نیکان به وضوح می شنید گفت: با کی هستی جونور راستشو بگو من که خودم خبره ی این کارام!

نیکان اهست هگفت: خبره رو نشونت میدم (وب هدی هغر زد) قطع کن دیگ ه!

هدی هگیج و ویج گفت: باش هحالا بعدا زنگ می زنم!

نیلیا گفت: خیلی مارمولکی ... باش هتا بعد!

-اینجا ...؟

نیکان برخلاف انتظارش آرام و مهربان گفت: نف همیدم چطوری سر از اینجا دراوردم نگاهش

کرد و افزود: نترس ... هنوز بابت اوندف هدارم خودمو سرزنش می کنم!

سرش را پایین انداخت و فکر کرد "جدا می خواد صیغ هرو فسخ کن ه" نیکان با لحن

پرسش امیزی گفت: تو همیش ههمینقدر بی معرفتی؟ هدی هپوفی کشید و گفت:

مگ هچکار کردم؟

نیکان با لحنی عصبی گفت: مگ همن چکار کردم؟ داشتم ی هخریتی می کردم که هی ههو به

خودماوادم بعدشم ازت معذرت خواستم چرا تو انقدر بچه بازی در می اری!

هدی هلبخندی زد و گفت: خب نیکان چون من بچ هم من ۱۹ سالم ه... بعدشم خیریت شما داشت گرون تموم میشد!

نیکان بانگاهی اندوهناک چند لحظه ب هچشمانش خیره شد و عاقبت گفت: جدا بریم صیغ هرو فسخ کنیم... هم هچی رو تموم کنیم... برات م هم نیست!؟

هدی هاهست هگفت: خب تو بخوای ...
-من نمیخوام!

هر دو ب ههم خیره شدند هدی هدلش بوس همی خواست از افکارش شرمنده سر ب هزیر انداخت .
نیکان مایل شد سمت داشبورت و در حالیک هنیشش تا بناگوشش باز شده بود گفت: پس حالا ک هتوام نمی
خوای از من جدا بشی ...

از توی داشبورت دو تا جعب هدرآورد و ب هسمت هدی هگرفت .
-این چی ه؟

-باز کن ببین...

از جعب هها معلوم بود ک ههر چ هداخلش است طلاست .

هدی هدر حال باز کردن جعب هگفت: می دونی ک همن از هدی هخوشم نمی اد!
نیکان با شور و نشاط پاسخ داد: وای نگو... عوضش من ی ههدی هدارم ماه ماه ... هدی هدلم برات تنگ شده
بود خیلی شدید...

هدی هحیرت زده ب هزنجیر و پلاک "الله" نگاه کرد و گفت: این ...؟

-بابت اون رفتار ابل هان ه و بدم هزار بار ازت معذرت میخوام ولی ب هخدا ی هخرده از رفتار منم تقصیر تو
بود جلوی مردی ک همثلی هگول هاتیش ه، نباید پررو بازی در آورد .

-پررو بازی؟

-اونجوری خودخواه مغرور

-بنده اگ هکوتاه می اومدم تا حالا شاید تعداد نوه های باباتون ب ه دو رسیده بود.

نیکان قهقهه زد و هدیه شرمزده کوبید توی کتفش، اما به زودی خنده های نیکان به سرفه هایی خشک و طاقت فرسا تبدیل شد.

-ای خدا نمی دونم چرا خوب نمیشم!

-خب بریم دکتر

-رفتم

-بازم بریم

-تو می ای؟

-باش می ام

نیکان ماشین رو روشن کرد و گفت: یکی برای تو خریدم یکی هم برای خودم. این محافظ ماست تا شیطونو به خلوتمون راه ندیم.

هدیه سرتکان داد و با شوقی دو چندان از نیکان تشکر کرد.

نیکان گلپوش را صاف کرد و گفت: خب ... حالا می رسیم به اصل مطلب ... اول از هم هاینک یادم نرفت تو باز این پالتوی تنگتو تنت کردی ...

خواست حرف بزند که نیکان اجازه نداد و گفت: حالا بعدا به این موضوع هم رسیدگی میکنم اما الان می خوام در مورد آینده حرف بزنم ... ببین حقیقتش این که من با ۶ سال دیگه که کلامخالفم ... تا ۶ سال دیگه چه می دونیم چی پیش می آید ... من فکر کردم بهت مهلت بدم تا تویدانشگاه قبول بشی بعد دیگه جایزه ی قبولی دانشگاهت یه شوهر خوب و خوشگل باش ... هانظرت چی ه؟

هدیه نگاهش کرد و صادقانه گفت: اره منم با این موافقم ...

و باز به هم خیره شدند و باز هدیه دلش بوس می خواست.

نیکان راه افتاد و گفت: بریم دکتر چون به بابا جونت گفتم زود می رسونمت!

هدیه دمغ شد. حال و حس خانماندن را نداشت اما خجالت می کشید به نیکان چیزی بگوید.

برای همین پرسید: خودت کجا می ری؟

نیکان سرف‌های کردو گفت: با این حال خوشم جز تخته جایی رو سراغ داری؟ بعد با شیطنت افزود: اگه حال خوب بود شما رو هم بی نصیب نمی داشتما ...

هدی چپ‌پا نگاهش کرد و نیکان اهست‌ه‌زمزم کرد "شوخی کردم"

دقیقا یک هفته طول کشید تا نیکان سرپا شد و طی این مدت هم فقط تلفنی با هم در تماس بودند .

ان روز صبح ،هدی هک‌ه‌ب‌ه‌مدرس‌ه‌می رفت ،به‌روز کارت اعتباری اش را بدستش داد و گفت:برو برا خودت پالتو بخر !

هدی ه‌حیرت‌زده گفت:من ک‌ه‌چیزی نگفت‌ه‌بودم ...

به‌روز با اخم‌های اویزان گفت: دیروز نیکان اجازه گرفت ظاهر بی اد دنبالت ببرت پالتو برات بخره ، اما خودت پول پالتو رو بده ،منم شب دیر می ام داریم با م‌هندس یآوری و عموت می ریم کرج ، رسیدی خون‌ه‌ام به‌من زنگ بزن !

هدی ه‌چشمی گفت و از ماشین پیاده شد . ظاهر به‌محض خروج از مدرس‌ه‌با ماشین نیکان مواجه شد . دلش نمی خواست او را توی اون‌یفورم سبز رنگ مدرس‌ه‌اش ببیند . کلی مسخره اش می کرد . اما تا سوار شد و نیش بازِ نیکان را بابت مانتوی گل‌گشاد مدرس‌ه‌اش دید ، گفت: فکر کن من هنوز می رم مدرس‌ه‌بعد بعضیا گیر دادن بیا عروسی کن !

نیکان چشمانش را باریک کرد و گفت: توام بد جونوری هستیا ... بریم خون‌ه‌لباستو عوض کن می خوایم بریم پاساژ -بریم پیش بنی ؟

-اره ، میگ‌ه‌پالتوها رو حراج زدن ...ناهارم م‌همون منی !

هدی ه‌تن‌ها بالا رفت و سریع اماده شد و دستی هم توی صورت بی‌روحش کشید . از صبح تا حالا چیزی نخورده بود . نزدیک عادت ماهان‌ه‌اش بد غذا می شد .

نیکان با ضبط و پیدا کردن اهنگ سرگرم بود و موقعی که هدی هسوار شد تران هی " دوست دارم " گروه ۷ توی فضا پخش شد ان هم با صدای بلند .

خودش هم دست هدی هرا گرفت و عاشقان هخوانندگان را همراهی کرد و انگشتان او را بوس هباران کرد. ماشین که همقابل شرکت توقف کرد . هدی هتعجب کرد . نمی خواست عکس العملی نشان دهد اما خب دلخور بود که هب هاینجا آمده اند چون علی الظاهر کسی در شرکت نبود و نیکان قصد داشت ناهارش را انجا بدهد .

در سکوت پیاده شد و توی اسانسور نیکان طعن هزد: قیاف هتو همچی نکن !

فقط نگاهش کرد . نیکان گفت: گردنبندت همرات ه؟

-اگ هنباش هامنیت ندارم ؟

نیکان خندید و کلید انداخت و در شرکت را باز کرد . هدی هحیرت زده ، کامران را دید که هتوی اتاقش مشغول کارش بود و با ورود ان ها ب هاستقبالشان امد.

هدی هسلام کرد و با خیال راحتتری سراغ شیما را گرفت.

-با مامانش اینا رفتن خرید ج هیزی ه و اینا نیکان خطاب

ب هکامران گفت: سفارش دادی ؟ -اره

نیکان ب هسمت اتاقش رفت و با صدای بلند گفت: هدی هپیتزا گرفتم می خوری ک ه؟

هدی هدر استان هدر اتاقش ایستاد و ب ههاو ک هپلیورش را ب هزور داشت در می آورد و گفت: صبر می کردی حالت خوب ش هبعد از این ات و اشغالا می خوردی !

-ولمون کن بابا ... بفرما تو دم در بده

از گردنش زنجیرش را در آورد و پشت هدی هایستاد و زنجیر را ب هگردنش انداخت و زیر شالش

پن هانش کرد و دست اخر هم طاقت نیاورد و گون هاش را بوسید. ب هطرف میز کارش رفت و گفت: بیا

اینجا ی هچیزی نشونت بدم!

هدی هکیفش را روی مبل گذاشت و کنارش ایستاد و ب هنقش هی گشوده ی روی میز خیره شد .

-بین نظرت راجع ب این نقش های ک ه کشیدم چی ه...نقش های داخلی ی ه خون های ه طرفای
اختیاری ه

-من ک ه چیزی سر در نمی یارم

-نقش های ن های ه زیادم پیچیده نیست مترازش صدو سی متره ، س ه تا خواب داره ک ه دو تاش کنار هم
هستن و سومی ت ه راهروست و اگ ه دقت کنی ...اینجا ک ه اتاق خواب سوم ه، منت هی میش ه ب ه ی ه
تراس بزرگ ...تقریبا ۲۳ متری در می اد .

هدی ه با دقت نگاه کرد و گفت:اگ ه درست ف همیده باشم اتاق خواب ها تو ی ه راهرو قرار دارن
-آباریکلا ...

نیکان دستش را دور کمرش حلق ه کرد و همانطور ک ه گون ه اش را می بوسید گفت:خب دیگ ه چی می
بینی ، بگو!

-اینا چی ه توی اتاق خوابا ؟

-توی هر دو اتاق خواب سرویس ب ه داشتی تعبی ه میش ه

هدی ه گفت: وا ...م همون ک ه برا صابخون ه بی اد بره توی اتاق خواب از دستشویی استفاده کن ها!
نیکان ب ه در اتاقش نگاه کرد و تندی روی لبش را بوسید و اهست ه گفت:این جایزه ی اون هوش
سرشارت ..(و با خنده گفت) ی ه دستشویی درست روبروی در ورودی ه آپارتمان ه ک ه برای م هموناست
هدی ه ب ه سالن مربعی شکل خان ه نگاه کرد و بعد پرسید:اشپز خون ه زیادی کوچیک نیست ؟ نیکان با
پررویی زمزم ه کرد : ترو باید ببرم خون هی بنی نمیش ه اینجوری ... (و با همان لودگی پرسید) چرا میگی
کوچیک ه نفسم ؟

هدی ه گفت:اخ ه نسبت ب ه سالن ک ه انقدر توی نقش ه بزرگ ه، آشپز خون ه خیلی کوچیک ب ه نظر می
رس ه ...اصلا سالن چند متره اشپز خون ه چند متر ؟

نیکان صاف ایستاد و با دقت به نقش نگاه کرد و گفت: سالن تقریباً ۵۱ متری در می‌اداشپزخون هم حدوداً ۱۰ متر میشه البت هنوزم این اندازه هاتقریبی... پس به نظر تو اشپزخون کوچیکه؟ -البته نظر من مهم نیست شاید صابخون بخوادی اشپزخون کوچیک داشت باشه.

نیکان به میزش تکیه داد و گفت: کلاً نظرت چی می‌خوام بدونم!

نگاه دقیق دیگری به نقش انداخت و گفت: می‌دونی من از خون‌های شما خیلی خوشم می‌اد... مثلاً هال از سالن پذیرایی جداست اما توی این نقش‌های سالن بزرگی هتیک‌رو می‌بینی که صاف چسبیده به اشپزخون... زمین فوتبال... فقط از اینک‌هاتاق خواباش جلوی دید نیست خوشماومد از اون تراسش هم خیلی خوشم اومد

نیکان باز کنارش ایستاد و به نقش خیره شد. گفت: خب این بهترین حالتی که من کشیدم و کارم از لحاظ فنی تاییدشده س اما خب... راست میگی... سالنش ...

صدای زنگ آیفون آمد و کامران داد زد: غذاها رو آوردن من می‌رم می‌گیرم! همچی که کامران رفت نیکان دستش را دور کمرش حلقه کرد و گفت: من که جای ناهار ترو می‌خورم ... اجازه هست؟

-نیکان!-

-دلم برات تنگ شده هدی... یه ذره فقط ...

: [icon_mrgreen.gif] و ... [تصویر

صدای در که آمد هدی هروی مبل نشست و نیکان روی نقش هاش خم شد.

کامران گفت: می‌ایید اینجا یا بیارم تو اتاقت نیکان؟ نیکان

دست هدی را گرفت و گفت: اومدیم

کامران در حالیکه این را می‌چید رو به هدی گفت: خب از نقش‌های خونت خوشتر اومد یا نه؟ هدی متحیر نگاهش کرد و در عین حال هم متوج شد نیکان دارد با ایما و اشاره کامران را دعوا می‌کند. بعد به نیکان نگاه کرد و گفت: خون‌های کجا!؟

نیکان پوفی کرد و گفت: هیچی بابا این کامران قاط می زن هی ه وقتا...
اما هدی مقصودش را گرفت ه بود و لبخندی پن هانی روی لبش نشست و ت ه دلش قند اب کرد .

بعد از خوردن پیتزاها ، نیکان و هدی ه از شرکت بیرون زدند تا ب ه پاساژ بروند .
نیکان تا میدان امام دربست گرفت وقتی توی ماشین نشستند ، گفت: رد کن بی آد - چپو ؟

- زنجیرمو

- اهان

هدی ه زنجیر را در آورد و نیکان هم ب ه گردنش انداخت . هدی ه موبایلش را در آورد تا ببیند پدرش تماسی گرفت ه یا نه ...

نیکان با لحن معناداری پرسید: خب چ ه خبرا ؟ هدی ه
نگاهش کرد و گفت: از چی چ ه خبر ؟

نیکان ب ه خیابان خیره شد و گفت: این پسر ه دیروز زنگ زده بود ب ه بابات ...
- پسر ه ؟!

نیکان نگاهش کرد و عبوس و بی حوصل ه گفت: همون علی ... پسر داییت - اهان ...

- ب ه توام زنگ می زن ه ؟

هدی ه خندید و گفت: نیکان این پسردایی بیچاره ی من بچ هی خوبی ه ها !
- اوه اوه چ ه طرفشو می گیره ... من ندیده ازش خوشم نمی اد ... اصلا نمی ف همم برا چی ب هت زنگ می زن ه

هدی ه با لحن متکبران ه ای گفت: فقط حال احوال می کن ه همین !
نیکان با غیظ گفت : حال و احوال ... ه ه ... ساده ای بچ ه من از پشت تلفنم می ف همم طرف چکاره س لابد
گلوش پیش تو گیره !

هدی ه خندید و عمدا برای اینک ه لجش را در آورد گفت : من زن پسرای فامیل نمی شم !
 نیکان متحیر نگاهش کرد اما یکدستی زد : ... پس اونم مثل من الاف شماست ؟!
 هدی ه با حواس پرتی گفت : نخیر ب ه اونم گفتم زن فامیل نمی شم !
 نیکان با غیظ و خشم نگاهش کرد و گفت : ک ه فقط حال احوال می کن ه ؟!
 و ناراحت و عصبانی قهر کرد و با فاصل ه از هدی ه نشست . نگاه ب هتزده ی هدی ه ب ه راننده دوخت ه شد
 ک ه ظاهرا شش دانگ حواسش ب ه اندو بود برای همین صبر کرد تا از ماشین پیاده شدند . نیکان عمدا از او
 فاصل ه می گرفت و تندتر راه می رفت .

هدی ه با ناراحتی صدایش زد و در حالیک ه تقریبا دنبالش می دوید گفت : نیکان وایسا ... صبر کن بخدا
 ...
 نیکان عصبی و خشن گفت : توضیح نمی خوام خیلی دروغگویی خیلی !
 - نیکان ترو خدا شوخی کردم ... اصلا علی ب ه من زنگ نمی زن ه ... گاهی وقتا زن داییم زنگ می زن ه
 گوشی رو می ده ب ه علی با هاش احوالپرسی می کنم ... چرا الکی عصبانی میشی حالا ک ه چیزی نشده !
 نیکان حسابی قاطی کرده بود . دست هدی ه را محکم و با حرص فشرد و زیر گوشش گفت : بی شعور من ترو
 ب ه چشم زنم نگاه می کنم قرارمونه همین ه ؛ بعد تو با پسرداییت ک ه خاطر خوات ه حال احوال می کنی
 ... ب ه و راضی نیستم تو منو مچل خودت کردی . داری بازیم میدی ... قشنگ دندونامو شمردی ن ه ؟ با
 خودت میگی خره حالیش نیست !

هدی ه هاج و واج مانده بود و نیکان داشت دق و دلی ان ۵۴ روز قهر را سرش خالی می کرد .
 - نیکان ... این حرفا چی ه ؟
 نیکان ب ه چشمان اشکی اش زل زدو عمدا پوزخند تمسخر امیزی نثارش کرد ک ه اشکش را روان ه ی
 گون ه اش کرد . نزدیک بوتیک بنی ، هدی ه خودش را جمع و جور کرد و خیلی عادی سلام و احوالپرسی
 کرد اما نیکان بدجوری قیاف ه گرفت ه بود برای همین بنی سریع مشتریانش را راه انداخت و گفت : می رم
 چایی بگیرم !

و تن‌هایشان گذاشت . نیکان عبوس و سرسنگین پشت پیشخوان ایستاد و هدیه‌ها از ترس جیک نمی زد .
بالاخره سکوت را شکست و گفت : اصلا موبایلتو بده بینم !

هدیه‌موبایل را ب‌ه‌دستش داد و نیکان شماره‌ها و باکس پیام‌هایش را بررسی کرد . هیچ چیزی پیدا نکرد
با این حال با پروویی موبایل را روی کپ‌های لباس‌های روی پیشخوان انداخت و گفت: چقدر احمقم ...خب
لابد زنگ میزن‌ه‌ب‌خونتون

هدیه‌نگاهش کرد و اشک بیشتری ریخت چقدر از سرمای نگاهِ نیکان می ترسید او که تجربه‌های آن
هم مدت دوری اش را داشت .

بغضش را پس زد و گفت: بین نیکان ب‌ه‌من بگو برو هری اما در مورد اینطوری فکر نکن ...می دونی که
من ادم مقیدی ام !

نیکان ب‌ه‌تلخی گفت: بس ه‌زبون بازی ...ب‌ه‌تم نمی چسب‌ه‌!

هدیه‌با کلافگی گفت: نیکان بیا حرف بزنیم اما اینجوری نکن ...

نیکان جری تر شد : چه جوری ؟

-ق‌هر نکن من ...

-ا‌ق‌هر من برات سنگین‌ه‌؟ بعد دو ماه منو مچل خودت کردی ...

هدیه‌نفس خشم الودی کشید و حس کرد نیکان دارد از برخورد خوبش سواستفاده می کند برای همین
اشک‌هایش را پاک کرد و با تمسخر گفت: چی‌ه‌...انگار خیلی ب‌ه‌ت فشار اومد تو شرکت نقشنقش اقای
خوب رو بازی کردی نه؟ ب‌ه‌قول خودت جای خالی و گرم و نرم بعد هیچیزرشک ، اره ؟!

نیکان قصد کرده بود تلافیِ آن روزها را در آورد . کلا ادم انتقام جویی بود و این حرف برایش گران تمام شد
برای همین بی فکر یکی خواباند توی گوش هدیه‌که هر دو برای چند لحظه‌مات و مبهوت ب‌ه‌هم زل
زدند اما نیکان دست پیش گرفت و سریع گفت: خیلی بچه‌های ...حق داری ب‌ه‌خودت میگی بچه‌...

تا هدی هب خودش بیاید بنی با سینی چای داخل شد و نیکان سریع پرسید: خب واس ه پالتو گفتی کجا بریم!

بنی متوج ه اوضاع مشکوکشان شد برای همین بی انک ه حرف دیگری بزند ادرس مغازه ای را در طبق هی اخر داد و ان دو بی انک ه لب ب ه چای بزنند از بوتیک بیرون رفتند .

توی پاگر پل ه های باریک پاساژ ، نیکان و ادارش کرد بایستد و صورتش را واری کرد و چون رد سیلی ب ه وضوخ روی صورتش مانده بود الکی چند بار توی طبقات دیگر دور زدند تا صورتش از الت هاب سرخی درآید . اما همچنان هر دو ساکت بودند . ولی از نیکان ک ه دست او را محکم می فشرده پیدا بود بد جوری پشیمان شده و واقعا هم همین طور بود فقط قیاف ه اش الکی عبوس نشان می داد .

بارسیدن ب ه مغازه ی مورد نظر ب ه انتخاب نیکان یکی از پالتوهای مشکی آورده شد و هدی هب ه حرف داخل اتاق پرو شد .

پالتو را پوشید و چون خوشش امد درآورد و بیرون امد اما نیکان خیلی خشن گفت: بپوش ببینم! هدی ه ترسیده و مطیع دوباره داخل اتاق تنگ پرو شد و پالتو پوشیده بیرون امد . نیکان با دقت نگاه کرد و رو ب ه فروشنده گفت: ی ه سایز بزرگتر بدین!

فروشنده ی بیچاره بی منظور گفت: اینک ه خیلی مناسب ه نیکان

گفت: اقا من باید بپسندم میگم ی ه سایز بزرگتر بدین!

فروشنده خجالت کشید و بلافاصل ه گفت: بل ه چشم!

پالتو واقعا مناسب بود اما ب ه اجبار نیکان پالتوی گشادتر را خریدند . هدی ه با عصبانیت ب ه خودش می گفت "ازدواج ؟ اونم با ادم بداخلاقی مثل تو ... حتما"

فعلا مجبور بود هر چ ه او می گوید گوش کند مخصوصا ک ه پول پالتو را هم خودش پرداخت کرد. وقتی دوباره ب ه مغازه ی بنی برگشتند نیکان بی رودربایسی رو ب ه او گفت: بنی ی ه دیق ه می ری بیرون؟

بنی خنده کنان گفت: ذرت مکزیکی می خورین؟ -اره
بگیر

هدی خواست بگوید نمی خواهد ک ه بنی سریع بیرون زد و در را هم بست . نیکان لباسی پشت د رمغازه
اويزان کرد و کاملاً روبروی هدی ایستاد.

-با پشن هادت موافقم صبر می کنم همون ۶ سال دیگ ه کلا می ام ...چون خیلی بچ های دوستی ساده مون
هم تموم!

با اینک ه هدی ه خودش چند دقیق هی پیش مثلا می خواست قیدش را بزند اما بدجوری غمگین شد و
دوباره بغض کرده گفت: مگ ه من چکار کردم ؟

نیکان از لحنش خوشش امد اما با بدجنسی گفت: چون بچ های !
هدی ه ناباوران ه گفت: نیکان ب ه خاطر اینک ه ... چون خیال می کنی من با علی قرار مدار دارم می خوای
هم ه چی رو تموم کنی یا از قبل ب ه این نتیج ه رسیده بودی ؟ -از قبل ؟

- مثلا توی اون چند روزی ک ه تو خون ه استراحت می کردی ؟
نیکان کنای ه امیز گفت: نخیر ... بنده امروز متوج ه شدم شما تا چ ه حد بچ ه و بی انصاف هستید !
هدی ه ناخواست ه ، بی اراده ، و صادقان ه گفت: ببخشید عصبانی شدم ... بچ ه ام نیستم!
نیکان نگاهش کرد و کمی سرش را جلو برد و توی چشمان اشک الودش زل زدو گفت: فقط بچ ه های
گری ه می کنن !

هدی ه اشک هایش را پاک کرد و با ق هر رو از او برگرداند و نیکان دیگر طاقت بازی دادنش را نیاورد و
محکم بغلش کرد .

-ی ه وقتا با خودم میگم هدی ه خیلی عاقل ه ولی امروز نشون دادی چقدر می تونی ملوس و بچ ه باشی

!

هدی ه توی اغوشش بالجبازی گفت: من بچ ه نیستم !

و نیکان تند تند روی پیشانی اش را بوسید و به شوخی سرش را عقب برد و به صورت اشکی شا زل زدو گفت: بین الان مفتی ام ماچ بدی اون صورت کرو کثیف تو بوس نمی کنم ...بس هدیه گ ها نقد گری ه کردی ! و هدیه بی تابتر خودش را توی اغوشش جا داد و نیکان سرخوش گفت: اخیش به این میگن بچه های خوب !

هدیه مات و مبهوت به کپ های خاک و تاج گل بزرگ گلایل که روی مزار پدرش جا خوش کرده بود ،می نگریست . باور نمی کرد که در عرض سه سال یتیم شده بود اما مرگ مادر و برادرش کجا و مرگ پدرش کجا ...

حالا می فهمید روزهای آخر چرا پدرش انهم ه شور و شوق داشت چقدر نصیحتش می کرد سفارش می کرد هوای نیکان را داشت ه باشد و خودش را در دل زن عمو و عمویش جا کند . همان روز اول عید رفتند خان های بهرام عید دیدنی ، و پدرش چقدر ان روز سفارش هدیه را به نرگس و بهرام کرد و نیکان هم پنهانی هی لبخند زده بود .

خودش هم خوشحال بود چون بنا بود نیکان در مورد تصمیمشان با پدرش حرف بزند . و بعد از عید هم درمورد علاق هاش به هدیه رسما با خانواده اش حرف بزند اما حتی پدرش هم تاکید کرده بود حرفی از صیغ ه کردنش زده نشود .

به مزار مادرش نگاه کرد کنار مزار کیوان ، دلش می خواست برخیزد و برود و خودش را روی خاک مادرش بیندازد .دلش می خواست می رفت و فریاد می زد "کاش منم مرده بودم " اما هم هی نگاهها به او بود . نگاههای ترحم برانگیزی که به خاطر یتیم شدنش او را زیر نظر داشتند .اما فقط می توانست سنگینی نگاه یک نفر را به خوبی حس کند . نگاهی که اصلا رنگ ترحم نداشت و توی تیرگی اش می شد نفرت را دید .

پدرش چه کرد ... پدر جاه طلب و بی فکرش چطور ابرویش را برد ... به خاطر پول ... دلش می خواست بمیرد . و باز از خودش پرسید "چرا من نمردم؟"

شب اول عید بود که پدرش بار سفر بست و گفت که می خواهد برای چند روز خلوت کند . هدی هدی جا خورده بود از تصمیم ناگهانی اش از ساک بزرگی که همراهش بود و نشان میداد قصدش اگر سفر باشد با این ساک بزرگ و پر بیشتر از چند روز است اما فقط پرسیده بود "کجا می رین؟ پس منچکار کنم؟" که پدرش گفت هدی بود "نگران نباش سفارشتو ب هعموت کردم" و هدی هپنداشت هدی بود پدرش می خواهد تنهایی ب هدیدار "عم هب هجت" تن ها خواهرش که در رامسر زندگی می کرد ، برود . پدرش رفت و روز چه هارم عید عمو ب هسراغش آمد . با قیافه ای تکیده با قدی خمیده ... این ظاهر ب ههم ریخت ه و مشوش فقط مخصوص وقتی بود که میخواستند خبر مرگ کسی را بدهند و ... وای کاش فقط خبر مرگ بود . با عمو رفت تا پدرش را در بیمارستان ببیند .

راه که ب هجاده ختم شد عمو گری هکنان گفت که ب هروز مرده ، که قصد داشت ب هپولی که از گاو صندوق شرکت برداشت ه از مرز ترکی هفرار کند که ... تیر خورده و مرده !

پدرش دوساعت قبل از مرگش ب هعمو ب هرام زنگ زده بوده و بابت دزدی از شرکت عذرخواهی کرده و ب هاو گفت که تمام عمر حسرت زندگی خوب و مرفهش را می خورده و فقط هفتصد میلیون ناقابل از شرکتش دزدیده ...

ب هرام می گفت "ب هش التماس کردم برگرده گفتم هم هی اون پول مال خودت گفتم ب هخاطر هدی ه برگرد ... اما اون گوش نکرد ... اگ ه نمی رفت ب ه و قید پولمو می زدم و عوضش اون حالا زنده بود "

ب هرام گری ه می کرد و هدی ه تازه گری هاش بند آمده بود . تا قبل از این فکر می کرد پدرش تصادف کرده اما ... مثل همیشه ب هجاه طلبی ها و زیاده خواهی هایش زندگی دیگران را تحت تاثیر قرار داده بود ؛ مثل همیشه ه فقط ب هخودش فکر کرده بود و او را مثل یک بچه ی سرراهی ب هامان خدا ول کرده و رفت ه بود تا خوشی هایش را جای دیگری بیابد و حالا زیر تلی از خاک سرد ارمیده بود و دل هدی ه بیشتر از این می سوخت که چرا پدرش ، کمی از بزرگمنشی و مناعت طبع برادرش را ب هارث نبرده ...

اما این میان نمی دانست نیکان از کجا اصل قضی ه را ف همیده اصلا نمی دانست نیکان چ ه می داند ک ه اینطور با نفرت و تمسخر نگاهش می کند اما فعلا داغانتر از این بود ک ه بخواهد ب ه تفسیر نگاه نیکان بیندیشد . فعلا خست ه بود انقدر خست ه ک ه دلش مردن می خواست و خوابی ابدی ...

++++++

قبل از سال جدید ، ب هروز چند باری با نیکان در مورد آ آینده ی هدی ه حرف زده بود و نیکان درمورد تصمیمشان برای ازدواج و زمانش ب ه ب هروز گفت ه بود ک ه اتفاقا او هم استقبال کرده بود و کلی نیکان را نصیحت کرده بود ک ه هوای هدی ه را داشت ه باشد و نیکان صادقانه ب ه او اعتراف کرده بود ک ه عاشق هدی ه است و از هیچ کاری برای خوشبختی اش کوتاهی نمی کند حتی او را برده بود سر ساختمان نیم ه کاره ی اختیاری ه و گفت ه بود طبق هی اخر این ساختمان ۶ طبق ه را برای خودش و هدی ه در نظر گرفت ه و برق رضایتمندی را درچشمان عمویش دیده بود .

چقدر خوشحال بود چقدر امیدوار و انوقت ...

روز چ هارم عید بود و هدی ه تازه ب ه او گفت ه بود ک ه س ه شب است شب ها تن ها در خان ه می خوابد چون پدرش ب ه دیدن عم ه ب هجت رفت ه . از دست هدی ه کلی شاکی شد و قرار شد هدی ه امار پدرش را بگیرد و شب او ب ه خان ه شان برود .

شاید ب هرام نمی دانست اما او زودتر قضی ه سرقت از شرکت را ف همیده...ان هم خیلی اتفاقی ، رفت ه بود شرکت ک ه یکسری از نقش ه ها را بگذارد ک ه متوج ه در گاو صندوق شده بود . وقتی گاو صندوق را خالی دیده بود باز هم فکر نکرده بود دزدی شده ، مهندس یاوری ادم سرب ه هوایی بود فکر کرده شاید او فراموش کرده گاو صندوق را ببندد اما با دیدن پاکت نام هی روی میز پدرش و کنجکاوای برای خواندنش ف همیده بود ک ه ب ه شرکت دستبرد زده اند ان هم ک ه ... عموی خودش ... ب هروز طی نام های قضی هی سرقت را نوشت ه بود و عنوان کرده بود ک ه از مدت ها قبل قصد این کار را داشت ه اما چون کلید گاو صندوق دست مهندس یاوری بوده نتوانست ه زودتر اقدام کند بعد هم دل نگران هدی ه بوده و در نام ه ، برخلاف قولی ک ه ب ه اندو داده بود در مورد علاق هی نیکان ب ه هدی ه نوشت ه بود اما خطاب ب ه ب هرام نوشت ه

بود " می دونم بعد از این دزدی ، شاید دلت با دخترم صاف نشه اونقدری که حتی اگه نیکانم به هدیه علاقمند باشه تو راضی به وصلتشون نباشی برای همین ازت می خوام هدیه رو بسپری به دست برادر زلم " شریف " چون پسرش "علی" خاطر خواه هدیه س و اگه تا الانم پا پیش نداشتن به خاطر مرگ ثریا و کیوان بوده "

خواندن نام های بهروز و حرف هایش در مورد چشم داشتن به ثروتشان و پیشکش کردن هدیه به علی ، اعترافاتی تکان دهنده بود . نیکان نام را پنهان کرد و بعد هم فهمید پدرش دو ساعت قبل با هدیه عازم سفر شده اند . به پدرش زنگ زد و جریان نام را با کلی سانسور برایش گفت و فهمید که عمو بهرام در مرز ترکیه تیر خورده و کشته شده و نتوانست از کشور خارج شود .

خوشحال شد که تیر عمو بهرام به سنگ خورد اما حالا یک هدف داشت تلافی کار او را باید سر هدیه در می آورد . ضمن اینک نیکان فکر می کرد هدیه از هم چیز حتی نقش های دزدی باخبر بوده ...

هفت روزی که هاها برای خاکسپاری و مراسم در شیراز بودند فرصت خوبی بود تا نیکان از خشمش بکاهد و فکر کند اگر هدیه با پدرش همدست بود هرگز او را رها نمی کرد و تنها نمی رفت . اما ... وقتی علی را دورو بر هدیه می دید نمی توانست از فکر تلافی بیرون بیاید . افکار پلیدی توی سرش داشت رشد می کرد که هم به یک چیز منتهی می شد . نابود کردن هدیه ... هرگز نمی توانست اجازه دهد دست کس دیگری به او برسد و این را حق مسلم خود می دانست

تمام چیزهایی که نیکان کنار هم ردیف کرده بود برای عصبانیتش از هدیه بس بود که او برای باقیمانده ی روزهای عید هم کنار خانواده ی دایی اش در شیراز ماندگار شد .

می دانست هدیه اختیارش دست خودش نیست اما باز هم دلچرکین بود . گرچه او برای عصبانیت و خالی کردن عقده هایش سر او ، دلیل نمی خواست . اگر آن لحظه از آسمان هم وحی به بی گناهی هدیه می دادند باز هم نیکان دلش پر بود و برای خالی کردن این عقده می بایست صبر کند.

از انطرف مادرش با اینک ه اصلا چیزی از جریان دزدی نف همیده بود ، ولیکن ، حسابی عصبی بود و دلیلش را نیکان نمی ف همید که ه وقتی به هت هران رسیدند از غرلندها و پیچ پیچ های او و نشاط اینطور دستگیرش شد که ه مادرش نگران این چند ماه باقیمانده ی مدرسه ی هدی ه بود . او نمی خواست هدی ه به ه خان ه شان بیاید و نشاط هم حسابی مادرش را پر می کرد اما هدی ه فعلا چاره ای جز آمدن به هت هران نداشت .

انقدر عصبانی بود که ه فقط به ه فکر یک انتقام جانان ه بود و با خودش می گفت "کارشو که ه تموم کردم میندازمش دور ... " ان روزها نیکان فقط بی دلیل عصبانی بود و بالاخره هدی ه بعد از عید امد و برخلاف تصورات نرگس ، به هرام اصلا اصراری برای آمدن هدی ه به ه خان ه شان نکرد و قرار شد گاهی شبها خودش و بعضی وقتها نیلیا نزدش باشد تا این دوماه تمام شود و برای بعدش هم تصمیمی گرفت ه نشد .

چهارشنبه ه شانزدهم فروردین بود که ه هدی ه به هت هران رسید . طبق انتظارش به هرام برای پیشوازش به ه فرودگاه رفت و از دیدن او به ه حدی خوشحال شد که ه هدی ه بیشتر از پیش شرمنده شد و به ه گری ه افتاد و همانجا توی محوطه ی فرودگاه هر دو کلی دردو دل کردند و به هرام خیالش را راحت کرد که ه اصلا گناه به هروز را به ه گردن او نینداخت ه و هنوز هم او را مثل قبل دوست دارد و حاضر استبرایش هر کاری انجام دهد .

هدی ه را به ه خان ه رساند و قرار شد شب با نیلیا به هانجا برود . هدی ه اعتراضی نکرد و با خودش فکر کرد بعدا در مورد اینک ه از تنهایی هراسی ندارد با به هرام حرف می زند . نمی خواست شرمنده ی عمو و خانواده اش باشد . می دانست زن عمو چندان دل خوشی از او ندارد و نمی خواست مزاحم زندگیشان باشد .

طی مدتی که ه در شیراز بود منتظر بود نیکان تماس بگیرد و او با بی اعتنایی و سکوتش نشان داد که ه دیگر خواهان هیچ گونه رابطه ای با هدی ه نیست اما تصورش غلط بود . چرا که به ه به محض خروج به هرام از خان ه شان زنگ ایفون به ه صدا در امد و در کمال ناباوری صدای نیکان را از پشت ایفون شنید . کاملا مشخص بود که ه او کشیک پدرش را می کشیده ...

نگاهی به سرو و وضعش انداخت . شلوار مخمل و بلوز ابریشمی جذب مشکی رنگی تنش بود و بی اراده شالش را هم روی سرش انداخت . نمی دانست چرا اینقدر از او خجالت می کشد . حس خوبی نداشت و نگران و مضطرب به در ورودی چشم دوخت بود.

نیکان برخلاف او سرتا پا سفید پوشیده بود و با نگاهی که اصلا دوستانه و مهربان نبود وارد اپارتمان شد و در را بست و سوییچش را روی جاکفشی پرت کرد که صدای بدی تولید کرد .
هدی و وحشترده نگاهش کرد و اهسته سلام داد اما جوابی دریافت نکرد.

نیکان بی مقدمه گفت: تو از هم چی خبر داشتی ؟

هدی سرش را پایین انداخت . هرگز حتی روز خاکسپاری هم نیکان ندیده بود که او اشک بریزد فقط بهتزرده به گور پدرش می نگریست و از نگاه کردن به او حذر می کرد .

نیکان مقابلش ایستاد و چانه اش را با حرکت نچندان ملایمی بالا آورد و تکرار کرد : می دونستی بابات چه نقش های داره ؟

هدی به چشمان اشک الود و صدایی مرتعش پاسخ داد: اصرارش برای این صیغ هاین بود که به تو نزدیک بشم ... دلش می خواست ...

نیکان به تلخی حرفش را قطع کرد و گفت: میگم خبر داشتی نقش های دزدی از شرکت رو داره ؟ - من از حرفاش از طمعش بیزار بودم اما فکرشو نمی کردم بخواد ...

قطره اشکی فرو ریخت و سرش را پایین تر برد.

- همیشه به بابای تو به ثروتش حسودی می کرد و این حسادتش برای من ... منی که ادم قانع و کم توقعی هستم زجر اور بود ... به خدا نیکان من ...

گریه اش شدت گرفت اما سرش را بلند نکرد .

- تو خودت دیدی که من تا لحظه ای آخر بهت "بله" ندادم چون از حرفاش از طرز فکرش بدم می اومد
من ...

نیکان داشت حرص می خورد اما با خونسردی گفت: از کی جلوی من شال سرت می کنی؟ هدی هسرش را بلند کرد و با چشمان اشک الودش که خیلی زود سرخ شده بود با او خیره شد. آن لحظه چشمانش بی نهایت معصوم و زیبا شده بود و نیکان ناخواسته با لحن ملایمی گفت: درار شالتو!

و خودش پر شالش را گشود و انرا از سرش کشید و انداخت روی مبل... با نگاهی دقیق با او زل زد و بی هوا پرسید: بینم جلوی موها تو کوتاه کردی؟

هدی هاهست هزمزم هکرد: ی ه کمی از نوک موهام روی نور شمع سوخت مجبور شدم کوتاهش کنم!

نیکان روی دست هی مبل نشست و تمسخر امیز گفت: نور شمع کجا بود؟

-سر...

نیکان حرفش را قطع کرد و ادا هداد: با پسردایی جونت خوش گذشت؟!

هدی هسریع گفت: من همش خون هی خال هی مامانم بودم!

نیکان غیظ کرده سر پا شد و با لحنی خشن گفت: ولش کن... علی هدی ه و نیکان عشق و کوفت زهرمارو نخواستیم... اما من حقمو می خوام حقی که گرفتنی و می گیرمش... منت ها ب ه وقتش...

در ضمن دفع هی بعد این لباس مشکی رو ب ه تنت بینم دیگ ه مراعات هیچی رو نمی کنم درجا حقمو میگیرم... و حرف اخر... ازت حالم ب ه هم می خوره... جدا دیگ ه فقط ب ه درد ی ه کار می خوری اما... من ادم خوش گذرونی هستم دلم نمی خواد ب هم بد بگذره باید ی ه وقتی پیام سروقت که از شر مزاحما در امان باشیم.

توقع داشت با این حرف ها هدی ه بترسد یا اعتراضی کند اما در عوض او فقط ارام ارام اشک ریخت و گفت: میش هی ه لحظه صبر کنی؟

و زود ب ه اتاقش رفت و بعد از چند دقیقه با جعبه های که نیکان می دانست متعلق ب ه خلق هی نامزدیشان است بازگشت و جعبه را ب ه سمتش دراز کرد و اهسته بی انک ه نگاهش کند گفت: این برای شماست!

جعبه‌ها را گشود و حلقه‌ها را از درونش در آورد .

نیکان با تحقیر نگاهش کرد و با نفرت گفت: این حلقه طلاست ارزشش برای گداها و دزدایی مثل شما خیلی زیاده، ضمناً تو دستای کثیف تو بوده اروزنی خودت !

و حلقه‌ها را پرت کرد توی صورتش و از خان‌هیرون زد . دلش می‌خواست همین امروز کاری را که‌ها برای انجامش آمده بود تمام می‌کرد اما دیدن هدی‌ها در رخت سیاه عزا ذوقش را کور کرد و از طرفی هم می‌دانست شب پدرش ب‌ه‌انجا می‌رود و برای رسیدن ب‌ه‌هدفش باید کمی صبر کند چون علاوه برانتقام دنبال ارضای هو*سش هم بود و می‌خواست ب‌ه‌قول خودش خوش بگذراند.

نیکان مترصد یک فرصت مناسب بود اما دریغ ... منت‌ها هر چه زمان می‌گذشت احساس نفرت و حس تلخی که ب‌ه‌ه‌دی‌ها داشت کم‌تر می‌شد . انقدر این روزها مظلوم شده بود انقدر ساکت بود و افسرده که نیکان را ب‌ه‌دلسوزی وامی‌داشت اما فرصت ابرازش را نداشت . اکثراً نیلیا نزدش بود و او بود که ریز ب‌ه‌ریز و حال و احوالاتش را برای نیکان تعریف می‌کرد . نیلیا فکر می‌کرد نیکان هم از هدی‌ها متنفر است و می‌خواست کسی غیر از خودش و پدرش برای هدی‌ها نگران باشد .

اینکه هدی‌ها دائم گری‌ها می‌کرد ، لب ب‌ه‌غذا نمی‌زد افسرده بود و دیگر نمی‌خندید و مثل دیوان‌ها فقط درس می‌خواند و سرش توی درس کتابش بود.

گاهی اوقات می‌رفت جلوی مدرسه‌شان تا ببیندش اما پدرش ، لحظه‌ای از هدی‌ها غافل نبود . یا خودش ب‌ه‌دنبال هدی‌ها می‌رفت یا برایش آژانس می‌فرستاد. شب‌های جمع‌ها هم گاه‌گذاری هدی‌ها ب‌ه‌خان‌هاشان می‌آمد اما نگاهش را از او مخفی می‌کرد. بی‌حرف و ساکت می‌نشست و غذای اندکش را می‌خورد و شب با نیلیا ب‌ه‌خان‌هاش بر می‌گشت .

کلاف‌ه‌بود و غرورش هم اجازه نمی‌داد تلفن بزند و بگوید حرف‌هایش دروغی بیش نبود نمی‌شد از هدی‌ها متنفر بود مخصوصاً که نیلیا می‌گفت "خانواده‌ی داییش مرتب جویای حالش" و وقتی نیلیا گفت که "معلوم ه‌گلوی پسرداییش پیش هدی‌ها گیره" دیگر نیکان دیوان‌ه‌شد . حاضر نبود هدی‌ها را از دست

بدهد هرگز... و فکر می کرد سوايِ تلافی و انتقام ک ه دیگر دنبالش نبود ، و من های حس لذت خواهی ، یکی شدن با هدی های این حسن را داشت ک ه دیگر او مال خودش می شد.

۲۵ خرداد ماه بود و فقط شش روز تا پایان صیغ ه شان مانده بود و نیکان مثل دیوان ه ها کلاف ه و عصبی بود . دیگر صدای هم ه را درآورده بود و فقط خودش می دانست چ ه دردی دارد.

شب پنج شنب ه بود و نیکان خیلی اتفاقی ف همید ک ه نیلیا قصد دارد همراه هدی ه و دوستانش فردا صبحزود، ب ه کوه بروند . فکری ب ه ذهنش رسید و ب ه هدی ه زنگ زد.

هدی ه از دیدن شماره ی نیکان حسابی جا خورد . بیشتر از قبل از او خجالت می کشید و ایندوماه ه بیشتر از هم ه ب ه خاطر بی اعتنائی های او بود ک ه اینطور غمگین و پژمرده بود.

گوشی را برداشت و با صدایی لرزان و مضطرب سلام کرد.

نیکان پرسید: نیلیا رسید؟

– هنوز ن ه!

نیکان سریع گفت: فردا می خواد بگ ه باهاش بری کوه اما نرو میخوام بی ام پیشت!

هدی ه نتوانست حرفی بزند . نیکان گفت: شنیدی چی گفتم ؟

– ش... شنیدم اما ... چی ب هش بگم !

– بگو حال نداری میخوای درس بخونی ضمنا ساعت دقیق رفتنشو ب ه من اس می کنی گرفتی چی شد !

– باش ه!

نیکان نفس عمیقی کشید و با خیال راحتتری پرسید: خوبی ؟ – خوبم!

– چکار می کردی؟

– هیچی !

نیکان ملایمتر از پیش پرسید: امتحانات تموم شد ؟ –

یکشنبه ه آخریش ه!

نیکان با شیطنت گفت: قبول که همیشه!؟

-دیگه برام مهم نیست!

-چی برات مهم نیست؟

-هیچی!

نیکان توی حیاط بود. لبِ باغچه نشست و گفت: هدی من ... به خاطر اون حرفا ... خب عصبانی بودم ... منظوری نداشتم!

هدی تبسم تلخی زد و در حالیکه بی صدا اشک می ریخت گفت: عیب نداره ... مهم نیست!

نیکان کلافه شد و قاطعان پرسید: من چی من برات مهم هنوز؟!

هدی مکث نسبتاً کوتاهی کرد و عاقبت گفت: من دیگه هیچ حقی نسبت به تو ندارم ... فقط تویی که یه حقی نسبت به من داریو از قرار فردا می یای که حقو بگیری ... منتظرتم!

نیکان آشفته و عصبی شماره اش را گرفت اما موبایل خاموشش کلافه ترش کرد .

نمی دانست بیشتر از دست خودش عصبانیست یا هدی اما تودش نمی خواست هدی را اینطور افسرده و بی انگیزه ببیند . می خواست باز هم هدی را عاشق خودش ببیند .

قبل از این جریانات ، خیلی نسبت به قبل به هم نزدیک تر شده بودند و هدی دیگر احساساتش را پنهان نمی کرد و راحت به او می گفت که دوستش دارد اما حالا ...

شب سختی برای هدی بود ؛ شاید میشد حقیقت را به عمویش بگوید ... فکر که می کرد می دید اصلا نیکان حقی نسبت به او ندارد . می شد خیلی راحت او را از سرش باز کند و آینده اش تباه نشود اما ... این بی انگیزگی به زندگی به هر اتفاقی که در اطرافش جریان داشت سرش را کاملاً تهی از فکر و اندیشه کرده بود . با خودش می گفت "چرا باید به خاطر آینده م با نیکان بجنگم ... کدوم آینده ؟ " کسی را نداشت که به خاطرش بماند مقاوم باشد و برای حیثیت و ابرویش بجنگد . هدفش برای آینده فقط درس و ادا می تحصیل بود . ازدواج هرگز ، با نیکان عاشق شده بود و بدون او دیگر شوری نداشت گاهی

اوقات با خودش فکر می کرد اگر خودکشی گناه کییره نبود خودش را می کشت . پس او که ه راضی ب ه مرگ بود چرا باید مقابل نیکان ایستادگی می کرد . او که ب ه عشقش نرسید بگذار نیکان ب ه لذتش ب ه هو*سش دست پیدا می کرد . ن ه ترسی داشت و ن ه احساس گناه می کرد و ن ه نگران بود . نیم ه شب با اسودگی خوابید اما فقط توانست دراز بکشد بی انک ه خوابش ببرد و متوج ه شد ک ه نیلیا طبق قرارش راس ساعت ۵ خان ه را ترک کرد و دقیقا دو س ه دقیق ه بعد ، زنگ ایفون ب ه صدا در آمد و بی معطلی در را گشود .

برخاست و در آین ه خودش را نگاه کرد . موهایش را کوتاه کرده بود و دیگر از ان موهای بلند و یکدست خبری نبود. با اینحال همان موهای خرد و کوتاه شده را با کشی م هار کرد و ب ه لباس طوسی رنگش نظری انداخت . فکر کرد شاید نیکان ب ه لباسش گیر می داد پوزخندی زد و اندیشید "من هیچی برام م هم نیست اما شاید اون توقع داشت ه باش ه براش تیپ بزنم " ب ه هر حال برای تعویض لباس دیر شده بود و نیکان داخل شد .

نیکان داخل شد و برخلاف انتظارش یکراست آمد و او را در اغوش گرفت و با لحن طلبکاران ه ای زمزم ه کرد:دیگ ه هیچوقت تلفنتو رو من خاموش نکن!

سرش را عقب برد و ب ه چشمان مات و سرد هدی هزل زد و گفت:دلم برات تنگ شده بود درست مثل اون وقتا ...می تونی باور کنی ؟

قلب مرده ی هدی ب ه طپش در آمد و بغض کرده گفت: من فقط میخوام باور کنی منم مثل بابام نیستم ...ازم متنفر باش اما فکر نکن ب ه خاطر پول باهات دوست شدم !

نیکان تک تک اعضای صورتش را با لذت نگاه کرد و گفت: هیچ وقت اینطوری فکر نمی کنم .

هدی ه خودش را ب ه اغوش نیکان انداخت می خواست لبریز عشق شود می خواست م همتر از عشق

، لبریز باور شود اما کسی ت دلش می گفت "اگ هالان اینجاست فقط ب ه خاطر گرفتن حقش ه" دلش می خواست اینطور نباشد برای همین بی اراده سرش را عقب برد و لب های نیکان را بی هوا بوسید و برخلاف خواست هاش با شوق و اشتیاق و تمنا بوسیده شد و ...

نیکان گرم بود تشنه بود نیکان آمده بود حقش را بگیرد ... ارام و قرار نداشت نفس هایش انقدر داغ بود که هدی ه را سست کرد . باز بی انگیزه شد برای مقاومت ... خودش را بی محابا ، بی ترس از آینده ب ه دست نیکان سپرده بود .

هوا نم نمک روشن شد که ه هر دو ب ه خواب رفتند . هدی ه نف همید چقدر خوابیده اما خواب سبکش از شنیدن صدای نیکان که ه از روی تختش برخاست ه بود و ارام و یواشکی لباس می پوشید ، پرید و چشمانش باز شد . نیکان از گوش ه ی چشم متوج هاش شد و با لبخندی مهربان کنارش لب ه ی تخت نشست و ب ه او که ه فقط چشمانش ، چشمان اشک الودش از زیر پتو بیرون بود ، نگاه کرد . شیفتگی اش بیشتر از پیش شده بود و مطمئن بود هرگز پای هو*س در میان نبوده و می خواست ب ه زودی با پدرش در مورد هدی ه صحبت کند .

زمزم ه کرد: درد داری ؟

هدی ه کمی پتو را پایین آورد و گفت: داری میری !؟

نیکان لبخندی زد و موهایش را ب ه هم ریخت و گفت: خیر ... میرم برات صبحان ه بخرم ... نون تازه و خام ه و غسل ... (باز اهست ه پرسید) حالت خوب ه ؟!

هدی ه سرش را تکان داد و گفت: میش ه کلید ببری من می خوام حمام برم!

نیکان با خنده ای شیطنت امیز گفت: صبر کنی برمی گردم، با هم می ریم!

هدی ه لبخند کمرنگی زد و در حالیک ه پتو را محکم گرفت ه بود سر جایش نشست اما زیر دلش تیر کشید که ه بی اختیار ناله ای کرد و نیکان وحشتزده گفت: چی شدی ؟

هدی ه از درد دلش ، از بخت سیاهش ، از اینکه ب ه زودی تاریخ انقضایش ب ه سر می امد اشکریزانانلید :هیچی ...!

نیکان اما با نگرانی گفت: چی شد ... بریم دکتر ... من ک ... من ک چیزی نمی دونم کجات درد میکن ها!

هدی ه نگاهش کرد و ناخواست هزار زد: قلبم درد می کن ها!

نیکان ن ه پشیمان از کاری ک ه کرده ک ه پشیمان از رفتار زشتی ک ه تا همین دیشب با هدی ه داشت ب ه خاطر هم هی این بی اعتنایی ها و کنار گذاشتن ها ، در اغوشش کشید و محکم ب ه خودش فشرد . و کمر باریکش را نوازش کرد و بی حرف منتظر ماند تا او در اغوشش خوب گری ه کند . کمی ک ه هدی ه آرام شد بی انک ه عقب بکشد با لحنی طنزلود گفت: قلب تو مگ ه من نیستم ...؟ من ک ه حالم خوب ه چیزیم نیست ؟!

ب ه هم خیره شدند و نیکان باز پرسید: ترو خدا هدی ه ، حالت خوب ه؟!؟

هدی ه از لحن نگرانش در پوست نمی گنجید فکر می کرد در این لحظه دیگر هیچ چیزی نمی خواهد حتی آینده هم اهمیتی ندارد .

جلو رفت و گرم و شیفته لب های نیکان را بوسید پتو از دورش پایین افتاد و نیکان مشتاقتر از پیش کام گرفت زیر گوشش با لذت زمزمه می کرد :خانم خودم ... تو دیگ ه مال من شدی ...

هدی ه خودش را لوس کرد و با لحن پرنازی گفت:میش ه نری ، بمون ، پیش من باش !

نیکان با لحنی میان شوخی و جدی گفت: من بمونم اروم نمی شینما !

هدی ه مست و گرم ، داغ و بی خیال نجوا کرد: اروم نمون !

س ه شنب ه شب باز نیکان ب هان های برای خلوت با هدی ه پیدا کرده بود . پدرش ب ه قصد جمکران ، هدی ه را ب ه نیلیا سپرده بود ک ه هدی ه هم ب ه خواست نیکان ، او را پیچاند واز ساعت ۸ شب ، پذیرای نیکان شد ک ه قول داده بود برایش ب ه خاطر اتمام امتحاناتش ، پیتزا بخرد اما دست خالی ک ه امد هدی ه پکر شد و غر زد: من پیتزا می خواستم!

نیکان با خنده دست دور پ هلویش انداخت و گفت:میخوام ببرمت بیرون بد

هدی ه متحیر ابرویی بالا انداخت و با لحن خاصی گفت: بریم بیرون؟!؟

نیکان خیاری را که هتوی ظرف میوه بود برداشت و گاز زد: هوم... نریم؟!
 هدی هشان های بالا انداخت و گفت: نه عالی ه... فقط من برم لباسمو عوض کنم پیام!
 نیکان با خنده گفت: پیام کمکت!
 هدی هآخمی کردو سریع حاضر شد. همانطور که هبا هم از خان هیرون می رفتند نیکان گفت: آهای یادم
 نرفت که همشکوک شدی ها!
 هدی هتا سوار ماشین شد حرفی نزد اما به محض اینکه هنیکان حرکت کرد پرسید: مشکوک؟!
 -چرا گفتم بریم بیرون قیافهت عجیب غریب شد!
 هدی هدر حالیکه هبا خیابان خیره شده بود گفت: فکر می کردم می خوای حداکثر استفاده رو از خلوتمون
 ببری!
 نیکان داشت یکی از ترانه های مورد علاقه اش را پیدا می کرد، اما ناگهان از این حرف یک هخورد و
 گفت: یعنی چی؟
 -فکر می کردم دلت می خواد... یعنی فقط اومدی برای...
 نیکان چشمانش را باریک کرد و جدی گفت: تلگرافی حرف نزن!
 -ولش کن!
 -چی فکر کردی که همن فقط ترو واسه...
 هدی هنگاهش کرد و رک گفت: اره... مخصوصا که هپنج شنبه هم مدت صیغه مون تموم میشه!
 نیکان نفس بلندی از سر خشم کشید و گفت: تو فکر می کنی من برا چی زودتر از موعدش با تو خوابم... فکر
 می کنی برا چی بوده؟!
 -چون خودت گفتی میخوای حق تو ازم بگیری!
 نیکان گوش هی خیابان زد کنار و گفت: از اینکه هبا من بودی لذت نبردی؟
 هدی هسرش را پایین انداخت و در حالیکه هلب هایش را زیر دندان گرفت هبود بعد از چند لحظه سکوت
 گفت: به نظرم حالا وقتش نبود...

- پس چرا اونشب ب هم نگفتی امادگی شو نداری !

هدی هلبخندی زد و نگاهش کرد رنگ نگاهش تمسخرآمیز بود .

- توام گوش می کردی ؟

- من ی ه در صد می دیدم تو راه نمی یای جلو نمی اومدم اما ... (طعن ه زد) اما تو کاملاً اماده بودی !

- اماده بودم چون ب هم گفت ه بودی می ای برای گرفتن حقت چون گفت ه بودی کارِ دیگ های با هم نداری !

- هدی ه بعد از اینک ه تو از شیراز برگشتی من عصبانی بودم (خشمگین شد و ب ه ناگاه داد زد) من از دست تو عصبانی بودم می تونی بفهمی !؟

هدی ه مضطربان ه نگاهش کرد و گفت: من میخوام بدونم الان دیگ ه از دستم عصبانی نیستی ؟

- ن ه و کاملترش این ه ک ه اومدم پیشت و هر کاری ک ه کردیم ربطی ب ه اون صیغ ه نام ه نداره ... ب ه زودی ام هم ه چی رو ب ه بابام میگم ... این راضیت می کن ه؟

ن ه هدی ه راضی نبود. هدی ه می خواست بداند او هنوز هم عاشقش است یا ن ه؟؛ ک ه حاضر است بدون داشتن رابطه تا پایان مهلتی ک ه قبلاً قولش را داده ، با او بماند یا ن ه ...

نیکان اشفت ه و عصبی نگاهش کرد و با صدای بلندی گفت: با توام این راضیت می کن ه؟ هدی ه حرفش را طور دیگری زد: پس مگ ه تو قول ندادی تا من دانشگاه قبول نشدم حرفی از ازدواج ننیم ؟

نیکان پوفی کرد و دوباره راه افتاد.

- هدی ه او موقع ما زن شوهر نشده بودیم ... الان من ... من نمی تونم مثل قبلاً با تو فقط دوست باشم!

هدی ه حرصی شد اما با خنده گفت: نیکان ... اولاً من سال دیگ ه تازه میخوام پیشمو بخونم و این یعنی تو باید دست کم یکسال دیگ ه صبر کنی ... دوم اینک ه بابات با ازدواج ما الان اصلاً موافقت نمی کن ه چون ...

نیکان بیحوصل ه گفت: چرا موافقت نمی کن ه؟ هدی ه من من

کنان گفت: چون ... اخ ه باربدِ داییت ...

نیکان وسط خیابان زد روی ترمز و تشر زد: باربد داییم چی؟
هدی هاب دهانش را قورت داد و گفت: باربد داییت از من خواستگاری کرده عمو هم بهش گفت هدی ه
تا وقتی درس می خون شوهرش نمیدم... بعد زن داییت گفت حتی اگ ه پسر خودتم بخوادش تو اونو
...بعد بابات گفت ه نیکانم واس هدی ه پا جلو بذاره باید تا تموم شدن درسش صبر کن ها!

نیکان با نفس های خشم الود به هدی هزل زد و داد زد: این کره خر کی از تو خواستگاری کرده؟ -
همین ی ه ماه پیش ...

نیکان با چشمان گرد و متحیر به او زل زد و گفت: ی ه ماه قبل بعد تو حالا داری به من میگی؟ هدی ه
بغض کرده گفت: نیست خیلی با من مهربون بودی صبح تا شب پیشم بودی دم به دیق هب هم زنگ می
زدی!

و اشکی روی گون هاش سر خورد.

نیکان دوباره راه افتاد با اعصابی خراب و دلی داغان... بی مقدم ه گفت: فکر کردی چی؟ شده هم ه چی رو
به بابام بگم تو باید تا اخر سال دیگ ه با من عروسی کنی... چرا نمی ف همی وضعیتما فرق داره... اون
باربد کره خر اشغالم خودم می دونم چه کار کنم!

هدی هب هارامی گفت: نیکان خواهش می کنم ذهنیت خانواده تو بر علی ه من سیاهتر نکن فقط باید صبر
کنی!

نیکان همان حرفی را زد که هدی ه را مصمم می کرد به برهم زدن این رابطه و گفت: باش ه من لال میشم
اما نمی تونم مثل دوست ساده نگات کنم دیگ ه نمی تونم!

هدی ه خشمگین و غیظ کرده گفت: اما نیکان پنج شب ه صیغ ه مون ...

-اگ ه هی... تموم میش هک ه تموم میش ه... خودمون ی ه صیغ ه می خونیم مگ ه کار داره بابات که از
اولشم راضی بوده به این وصلت پس دیگ ه شک و شب هه ای نمی مون ها!

هدی سکوت کرد. آه بلندی کشید و با خودش گفت "خیلی بچه‌های کهنه فکر کردی می‌مونم تا بشم برده ی ج*ن*سیِ تو"

نیکان با خودخواهی گفت: هوم؟ باش؟ چی می‌گی؟ هدی؟
نگاهش کرد و خونسردان گفت: باش!

و توی دلش گفت "صبر کن عزیزم ... بهت نشون میدم"

جمع صبح بود و نیکان قصد داشت با هدی بیرون برود. با اینک همدت صیغ هشان فردا تمام می‌شد اما برای او اصلا اهمیتی نداشت و به خواست هدی می‌خواست کمی دست‌نگ هدارد و در مورد علاقه‌اش به او فعلا چیزی به خانواده‌اش نگوید.

امروز برای ناهار خان‌هی خاله‌نسرین دعوت داشتند که او صددرصد قصد رفتن نداشت و می‌دانست خاله‌اش به خاطر او سنگ تمام می‌گذاشت و خوشحال بود که کمی لجش در می‌آید.

ساعت ده بود که مادرش نریمان و نیلیا رفتند. می‌دانست پدرش هم در خان‌هاست و حتماً می‌خواست با او برود. به موبایل هدی هزنگ زد، دیشب نیلیا انجا بود و نشد که با هدی حرف بزند. اما او موبایلش را جواب نداد. متعجب از روی تخت برخاست. یکی دوبار دیگر تماس گرفت اما هدی جواب نمی‌داد. متفکر و نگران پشت میز کامپیوترش نشست و با خودش گفت "یعنی کجاست؟ چرا جواب نمیده؟"

در اتاقش با چند ضرب‌ه‌ب‌ه‌صدا در آمد، پدرش بود در را گشود و سلام کرد.

بهرام بی‌مقدم گفت: بیا پایین دایی هدی هداره می‌اد اینجا

نیکان حیرت‌زده پرسید: دایی هدی همگ هت هران؟

—اره انگار صبح زود اومده منم خبر نداشتم الان نیلیا گفت

نیکان همانطور که به شلوارک دنبال پدرش راه افتاده بود پرسید: برا چی اومده؟

—منی دونم... (بهرام نگاهش کرد و گفت) برو لباس بپوش الان می‌ان!

نیکان عصبی و کنجکاو به اتاقش رفت. همانطور که شلوارش را می پوشید با خودش حرف می زد: این دیگه اومده تهران چکار... پس برا همین هدی جوابمو نمی داد... یعنی نمی دونست داییش می خواد بیاد تهران؟

همان لحظه صدای زنگ ایفون آمد و قبل از اینکه به هرام صدایش بزند خودش دوان دوان از پله ها پایین آمد و در را گشود.

هدی به پیشاپیش دایی شریفش داخل حیاط شد و نگاه نیکان کنجکاو به پشت سر شریف دوخت ه شد که ببیند پسرش هم آمده یا نه... در که پشت سر شریف بست ه شد نفس راحتی کشید.

هدی ه مانتوی طوسی رنگی با شلوار و روسری و کفش صورتی به تن داشت و به نظر خوشحال و سر حال بود اما با دیدن او لبخندش جمع شد. سلام کوتاهی کرد و در عوض با بهرام حسابی خوشو بش کرد. نیکان نمی دانست هدی ه تا اینحد با پدرش صمیمیست... درست مثل نیلیا شیرین زبانی می کردو می ف همید پدرش حظ می کند.

داخل شدند و نیکان مودبان ه وظیفه ی پذیرایی را برعه ده گرفت و بعد از آوردن چای و میوه با تعارفات شریف همانجا کنارشان نشست. سوال اول پدرش نیکان را بهت زده کرد.

خب چه خبر... علی اقا کجان نیومدن؟ نگاه نیکان به هدی ه افتاد که به به زیر افتاد.

شریف با حظی فراوان پاسخ داد: علی ام خوب ه میخواست خودش بیاد اما من نذاشتم... (خنده ای پرلذت کرد و ادام ه داد) جوون ه و بی کل ه بلیط هواپیما پیدا نکرد می خواست با ماشین بیاد منم گفتم اصلا لازم نکرده خودم می ام این ه که به جای دیروز صبح امروز اومدم... خب نیکان خان شما چطورید؟

نیکان بی حوصله پاسخ داد: منم خوبم!

و باز زیرزیرکی به هدی ه چشم دوخت. یک خبرهایی بود و اصلا حس خوبی نداشت.

شریف گفت: من احترام خاصی برا شما قائلم مخصوصا که ه ورد زبون هدی ه اسم عمو به هرامش ه...

ب هرام با مهربانی گفت: هدی ه مثل نیلیا دخترم می مون ه....

هدی ه متوج ه ناخن های نیکان شد ک ه زیر دنداننش جا گرفت . می ترسید کار غیر عاقلان ه ای از او سر بزند. با دایی اش آمده بود ک ه فقط خداحافظی کنند و بروند شیراز شریف گفت: راستش اومدم اگر اجازه بفرمایید هدی ه رو برگردونم شیراز ...

ب هرام ببی مقدم ه چینی گفت: تابستون ه و تعطیلات ... هدی ه هر چی بخواد من حرفی ندارم اما اجازه شو فقط برا تابستون می دم ... (و رندان ه افزود) شما ک ه نمی خواین دخترمو ازم جدا کنید؟! نیکان با خودش گفت "هدی ه خواست ه بره شیراز؟!" و تیز نگاهش کرد . اما هدی ه دُم ب ه تل ه ی نگاهش نمی داد.

شریف لبخندی زد و گفت: ب ه خدا اینطوری ک ه حرف می زنید خیالمو راحت می کنید اون اوایل ک ه این بچ ه با خدایامرز برادرتون اومده بود ت هران چند بار خواب خواهر خدایامرزمو دیدم ... نگران هدی ه بود منم دستم کوتاه اختیاری نداشتم ... علی ک ه داشت دیوون ه می شد همون موقع از ب هروز خواستم تکلیف این دوتا جوونو معلوم کن ه بلک ه علی اختیار دارش بش ه خیال منو خدایامرز خواهرمم جمع بش ه ... اما ... نیکان با نگاه اخمالودش این پا و ان پا کرد و سبب شد نگاه هدی ه بالاخره ب ه صورت برزخی اش بیفتد اما زود از ترسش سر ب ه زیر انداخت .

ب هرام انگار عصبی تر از نیکان بود لبخندی زد و گفت: در مورد علی اقا می دونید نظر ... شریف حرفش را قطع کرد و گفت: ن ه اقا ب هرام منظورم چیز دیگ ه ای بود ... جمع ه پیشی؛ خواب ثریا رو دیدم ... حرف شما رو می زد دقیقا جملاتش یادم نیست اما ی ه جوری خوشحال بود ک ه هدی ه پیش شماست ... اینم ک ه الان اومدم پی هدی ه فقط ب ه خاطر این ه ک ه هدی ه هوای شیرازو کرده !

ب هرام با لحنی ملایم اما دلخور رو ب ه هدی ه گفت: عمو جون اگ ه زودتر می گفتی خودم می بردمت نمی داشتم دایی شریف این هم ه ب ه زحمت بیفت ه!

هدی ه اهست ه و خجول گفت: من ب ه دایی ام گفتم خودم با هواپیما می ام اما دایی بی هوا گفتن دارن میان ، ب ه خدا نمی خواستم ب ه کسی زحمت بدم!

شریف آهی کشید و گفت: خدایا مرزه مادر تو هدی جان ، اونم هیچوقت نمی خواست ب ه کسی بگ هکاری براش انجام بده ... (و رو ب ه ب هرام افزود) خاک این مادرو دختر و از ی ه آستان ه برداشتن ... ب ه شما ک ه نگاه می کنم می گم کیوان خدایا مرزم بیشتر ب ه شما برده بود تا ...

همگی ساکت شدند اما نیکان داشت آتش می گرفت پس دلیل اینک ه هدی ه مدام می گفت فعلا نمی خواهد در مورد علاق ه شان با پدرش حرفی بزند این بود ک ه قصد سفر یا عبارتی قصد فرار داشت . نمی توانست ساکت بماند برای همین ...

نیکان کلاف ه و برافروخت ه برخاست و مشغول جمع کردن فنجان های چای شد . مقابل هدی ه ک ه خم شد چنان نگاهی نثارش کرد ک ه هدی ه ب ه خود لرزید .

شریف گفت: حالا می خوام جلوی خودتون در مورد علی و هدی ه حرف ...

نیکان بی اختیار وسط هال ایستاد و حرف شریف را با این پرسش قطع کرد.

-چای میل دارین بیارم ؟

ب هرام با خنده ای تشر گون ه گفت: می پرسی بابا بریز بیار !

نگاه نگران هدی ه ب ه نیکان دوخت ه شد و بی اختیار برخاست و گفت: من می ریزم پسر عمو ...

شریف بی اعتنا ادام ه داد: می دونید ک ه اینا ب ه هم علاق ه دارن ...

هدی ه پشت سر نیکان داخل شد و نیکان از فرصت استفاده کرد و وحشیان ه بازویش چنگ زد و اهست ه و عصبی صدایش را پایین آورد و گفت: چی می گ ه این داییت ...؟

هدی ه اهست ه و بغض کرده با چشمان اشکی و مغمومش زمزم ه کرد: دلم برا شیراز تنگ شده !

نیکان جلوتر کشاندش و تمسخر امیز غرید: دلتنگی تو کاری ندارم ... کی ب ه کی علاق ه داره ؟ هدی ه

ترسیده از اینک ه طولانی ماندنش در اشپزخان ه شک برانگیز شود کوتاه گفت: داییم واس ه خودش می گ ه !

نیکان دستش را رها کرد و خصمان ه گفت: پس گ ه می خوری راه بیفتی بری شیراز پیش پسرش ...

و ب ه سمت کتری رفت و توی همان فنجان های کثیف چای ریخت .
 فنجان ها ک ه پر شد سینی را ب ه دست هدی ه داد و قاطعان ه گفت: حرف اخر مو ب هت می زنم ،اگ ه رفتی
 برو چون دیگ ه هرگز ب هت نگاهم نمی کنم بعد اون ی ک ه می بازه تویی ن ه من (و خبیثان ه افزود) یادتم
 باش ه ک ه دیگ ه دختر نیستی !

هدی ه لبخندی تلخ زد و با کنای ه گفت:تاریخ مصرفم تموم شد می دونم ...دیگ ه برات جذابیتی ندارم پس
 می رم ک ه راحت باشی ...بی عذاب وجدان!

و سینی ب ه دست از اشپزخان ه بیرون زد . نیکان آهی کشید و اندیشید نباید این حرف را می زد . دو س ه
 دقیق های ماندو دوباره ب ه سمت سالن رفت .

ب هرام داشت حرف می زد و نگاه هدی ه دیگر هیچی ترس و وحشتی را در خود نداشت با سری بلند
 و اخمی در هم ب ه حرف های ب هرام گوش می کرد و ب ه نیکان هم اعتنایی نکرد.

-من ب ه شما گفتم هدی هام مثل دخترم ه ...دختر من الان سال اخر دانشگاهش ه اما گفتم تا درسش تموم
 نش ه حق ازدواج نداره ...در مورد هدی هام همین ه حرفم، پس بذارید حرف از ازدواج و این چیزا باش ه
 برای آینده ،ضمن اینک ه من نمی دونم نظر هدی ه ب ه علی اقا چی ه!

شریف نگاهی ب ه هدی ه انداخت و گفت:می دونم علی بی میل نیست اما خب راستش منم نظر هدی ه رو در
 موردش نمی دونم ...الانم بابت اون قضی ه خیالتون راحت، هدی ه از اینجا بره می ره پیش خال هم ...خال هم
 رو یادتون ه... "خال ه مَنظرم" ی ه زن تن هاست ک ه شوهرش تازگی مرده و خیلی ام ب ه هدی ه علاق ه داره
 ،خون ه شون هم از ما دور نیست .اینجوری هم خیال ما راحت ه هدی ه راحت ه!

ب هرام با لحنی میان شوخی و جدی گفت: حالا تا تابستون تموم ش ه عمر می خواد برای بعد از تابستونم
 همون بعدا تصمیم می گیریم، خوب ه؟

شریف گفت: هر چی شما بگید ؛حرف حق جواب نداره!
 بعد چایش را سرکشید و گفت:خب هدی ه جان بریم دایی !

هدی ه برخواست و گفت: بریم دایی جون!

و ب ه سمت ب هرام رفت و محکم بغلش کرد و در حالیک ه بغض کرده بود پشت ب ه نیکان داشت با لحنی غمزده ای گفت: عمو جون بابت هم ه چی ببخشید ... می دونم این چند وقت خیلی ب ه خاطر من افتادین تو زحمت اگ ه دیگ ه ندیدمتون حلال کنید!

ب هرام او را عقب کشید و با لحنی جدی گفت: بعدِ تابستون همینجایی

نیکان پشیمان از حرفی ک ه زده ناباوران ه ب ه رفتن هدی می نگریست می خواست ب ه او بگوید از روی عصبانیت ان حرف ها را زده اما هدی ه نیم نگاهی ب ه او هم نینداخت و با یک خداحافظی سرد از انجا رفت . داشت دیوان ه می شد . با خودش فکر می کرد کسی ک ه رودست خورده او بوده ن ه هدی ه ک ه با ارامش از اینجا رفت و اهمیتی هم ب ه او نداد . انگار او بود ک ه چیزِ گرانبهایی را از دست داده ن ه هدی ه ، انگار او بود ک ه باید نگران می بود ن ه هدی ه ک ه همیشه در زندگیش هدف داشت ... و او ، مانده بود با دل تنگش با کول ه بار پشیمانی با حس تلخ جدایی ... هدی ه از او استفاده کرده و رفت ه بود بی خیالش ، بی عذاب وجدان، بدون فکر ب ه آینده ای ک ه نیکان می خواست در نظرش سیاه جلوه کند اما هدی ه از اولش گفت ه بود فقط هدفش ادام هی تحصیل است .

هدی ه رفت شیراز و روزهای بلند و طولانی تابستان بی هیچ خبری از او می گذشت و او حتی موبایلش را هم خاموش کرده بود و نیکان با کمترین خبری از او روز ب ه روز نادم تر و عصبی تر می شد . هدی ه خودش را از او مخفی کرده بود . از او ک ه تا همین چندی پیش خودش را رسماً شوهر هدی ه می دانست و حالا از غریب ه هم غریب تر بود.

دو ماه بود ک ه هدی ه بی خبر رفت ه بود و نیکان توی عذاب وجدان حرف های تلخی ک ه زده بود و افکاربدی ک ه ب ه او القا کرده بود، شب و روز نمی شناخت . بدتر از هم ه این بود ک ه می دانست نظر علی نسبت ب ه هدی ه چیست و بدتر اینک ه می دید پدرش از این علاق ه دفاع می کند و وقتی او گفت " شاید هدی ه پسره رو نخواست پدرش گفت ه بود هدی ه باید خل باش ه بچ ه ب ه اون خوبی رو رد کن ه ... تن ها

ایرادش این هک هدی ه بازم از مون دور میش ه اما من انقدر از این بچ ه خوشم اومد ک ه ب خاطر این مسئل ه مانع ازدواجشون نمیشم "

این ها را ک ه می شنید بیشتر حرص می خورد . از دست خودش از این بی فکری ، از اینک ه در مقابل هدی ه خودخواهان ه و احساساتی عمل کرده بود . اگر علی انقدر خوب بود ک ه پدرش تا اینحد از او دفاع می کرد شاید اگر روزی او ب ه خواستگاری هدی ه می رفت پدرش رک با او مخالفت می کرد چون مدام ورد زبانش این بود ک ه "این بچ ه دست من امانت ه"

چند روزی ب ه شروع ماه رمضان مانده بود ک ه ب هرام خبر داد هدی ه با دایی اش ب هت هران می اید تا خان ه شان را خالی کند . ظاهرا تصمیم گرفت ه بود وسایل خان ه را ب ه خیری ه ببخشد و خان ه را تحویل صاحبخان ه بدهد . نیکان مثل اسفند روی اتش بود یعنی چ ه یعنی با اینکار می خواست بگوید ک ه دیگر ت هران نمی اید . داشت دیوان ه می شد .

پنج شنب ه روزی بود ک ه هدی ه ب هت هران امد و چون شریف دعوت ناهار ب هرام را برای رفتن ب هخان ه شان نپذیرفت ه بود بنا شد ک ه ان ها را ب ه رستورانی ببرد و خطاب ب ه نیکان گفت: اگ ه حال داری پاشو بریم تا خون هی عمو ت؛ اونارو هم ببریم رستوران ...انگار پسرشونم هست !

نیکان غیظ کرد و از خدا خواست ه گفت: باش ه!

توی مراسم ب هروز، بیشتر نگاهش ب ه هدی ه بود تا ب ه علی و می خواست اینبار با نگاه دقیقتری او را بررسی کند و یکجورایی حالی اش کند ک ه ب ه هدی ه نظر دارد . هم هی ان حس هایی ک ه تا ب ه حال داشت از بین رفت ه بود و عصبانی بود . از هدی ه متعجب بود ک ه چرا با او لجبازی می کرد مگر نمی فهمید رابط ه شان تا چ ه حد در آینده اش تاثیر دارد . از این هم هقدبازی اش عاصی و کلاف ه بود

ت ه دلش می گفت "جا اینک ه اون دلواپس جا زدن من باش ه من باید نگرانِ پس زدنش باشم " وقتی ب ه خان هی مجیدی ه رسیدند . مثل پسر بچ ه های خجالتی پشت پدرش سنگر گرفت ه بود اما از سرو صدای خنده و شوخی ، از خنده های هدی ه می خواست بال درآورد تا زودتر ب ه طبق هی اخر برسند .

در باز بود و چند تایی کارتون جلوی در بود. صدای هدی همد ک خطاب ب شخصی می گفت: یادت ه اینارو می خواستی کیوان گفت هر وقت مردم میدمش ب ه تو!

انقدر آهش جانشوز بود ک دلش بیتاب شد و با یالا گفتن پدرش هدی هجلو آمد و متعاقبش علی و شریف و پسری دیگر ک ه تقریباً همسن هدی ه بود .

هدی ه خیلی عادی ب ه او سلام کرد عوضش علی خیلی دوستان هجلو آمد و احوالپرسی کرد نیکان توی دلش گفت "لابد ب هش گفت ه پسر عموم قاق ه"

جز علی ، پسر دیگر شریف عارف هم آمده بود ک ه همانطور ک ه نیکان حدس زده بود او همسنش بود . بعد از سلام و احوالپرسی ها و تعارفات معمول شریف و ب هرام طبق قراری ک ه با صاحبخان هداشتند ب ه بنگاه رفتند و ان ها در خان هتن ها شدند . علی چفت هدی ه مشغول جمع کردن کتاب های کتابخان هبود و عارف پرده ها را در می آورد نیکان هم ان وسط بیکار مانده بود و داشت فکر می کرد چطور سر حرف را با خود هدی ه باز کند .

علی مخاطبش قرار داد و گفت: اقا نیکان بفرمایید بشینید !

نیکان گفت: برای کمک اومدم ... کاری هست ب ه منم بگید!

علی همانطور ک ه کارتون ها را از کتاب پر می کرد گفت: این خون ه دو س ه روزی کار داره ... ما هم امروز همین طوری اومدیم اینجا ... باید کارتون ت هی ه کنیم !

نیکان پرسید: هم هی وسایل رو می برید شیراز ؟

باز علی پاسخ داد: بل ه، ی ه خاور می گیریم و اینا رو می بریم شیراز .

نیکان کمی فکر کرد و عاقبت دل ب ه دریا زد و گفت: هدی ه، نیلیا بدجور از دستت شکاره !

هدی ه شرمگین ب ه نظر می رسید، نگاهی گذرا ب ه صورتش انداخت و متعجبان ه پرسید: نیلیا؟!

نیکان از فرصت استفاده کرد و با چشم غره ای گفت: اره دیگ ه ... میگ ه موبایلتو خاموش کردی ... اره ؟ خاموش کردی ؟

هدی هدست های از موهای جلوی صورتش را عقب زد و گفت: اره ...ن ه، یعنی خطمو عوض کردم !

نیکان جلوتر رفت و گفت: پس حتما شماره ی جدیدتو بده نیلیا داره خل میش ه!

هدی بی اختیار لبخندی زد و نیکان دلش لبریز عشق شد اما علی پرید وسط حرفشان و جدی تر از پیش

گفت: هدی هاینایی که خودم می خوامو میذارم تو ی ه کارتون دیگ ه!

هدی ه گفت: باش ه برم ی ه کارتون از جلوی در بیارم !

و از کنار نیکان رد شد و نگاه شیفت ه و مشتاقش را حس کرد .

تعطیلات تابستان همزمان با اتمام ماه رمضان نوید پاییز را می داد و نیکان بی تابتر و البت ه عصبی تر از

گذشت ه منتظر بود ببیند واقعا هدی هچ ه قصدی دارد .

هنوز هم نمی توانست رفتار او را باور کند ، چقدر بارِ اخر التماس کرد چقدر سعی کرد پا روی غرورش

بگذارد حتی رک و راست از علاق ه و عشقش گفت اما هدی بی اعتنا ب ه حرف هایش او را بی خبر گذاشت

و برگشت شیراز حتی شماره سیم کارت جدیدش را هم نداد و حالا جز کین ه هیچ حسی ب ه او نداشت حتی

نسبت ب ه کاری که با هدی ه کرده بود احساس مسئولیت هم نمی کرد فقط دلش می خواست دق و دلی

این بی اعتنایی را سرش خالی کند که یک هفت ه مانده ب ه ماه رمضان بالاخره دایی هدی ه تماس گرفت و

بی مقدم ه گفت که هدی ه نمی خواهد برگردد ت هران ...

اتفاقا ان شب هم همن جمل ه نشاط در خان ه شان بود و همگی برای شنیدن مکالم ه ی شریف و ب هرام

گوش تیز کرده بودند .

ب هرام با شنیدن حرف شریف با خنده گفت: اگ ه شما دایی هدی ه هستید منم عموش هستم و ب ه هدی ه

نزدیکترم ... اصلا حرف موندن هدی ه رو توی شیراز ننزید اصلا خودم می ام دنبالش شریف گفت: والا این

خواست ه ی هدی ه س و گرن ه بنده قصد جسارت ندارم

نیکان نمی دانست پدرش تا چه حد از شنیدن این حرف ناراحت شده اما خودش که هزارو می کرد هدیه را خف کند .

شریف حرف هایش را زد و بهرام هم خیلی جدی حرف آخر را زد و گفت: اولاً که هدیه بیج هس عقلش نمی رسه، دوم اینکه یکسال از درسش مونده و منم کارای ثبت نامش رو کردم پس خواه ناخواه باید برگردی تهران این یه سال که تموش خودش می دونه با درس و دانشگاهش چه کار کن بعداً دیگه من دخالتی نمی کنم ولی فعلاً باید به فکر درسش باشی به خودشم بگید آماده باش تا آخر قبل عید فطر می ام دنبالش

از شریف اصرار و از بهرام انکار و در این میان نشاط و نرگس هی چشم و ابرو نازک می کردند و تازه نیکان متوجه نارضایتی مادرش برای بازگشت هدیه شد اما در عوض خیالش راحت شده بود که به زودی هدیه را می بیند تلافی این بی اعتنایی را سرش در می آورد .

بعد از قطع تماس با ترشروی نرگس و پیچ پیچ هایش با نشاط، بهرام متوجه اوضاع شده و بی حوصله از جمع عذر خواست و به حیاط رفت پژمان شوهر نشاط هم عزم رفتن کرد و دقایقی بعد رفتند .

نیکان اهسته هرو به نیلیا گفت: امشب یه دعوی اساسی داریم!

نریمان به جای نیلیا گفت: بابا حرف مامان نمیشو و هدیه باید بره یه جای دیگه!

نیلیا به دفاع از پدرش رو به نریمان گفت: ا... فکر کردی بابا میذاره هدیه بره تنهایی زندگی کنه!

نرگس که طی این مدت بین هال و آشپزخانه در رفت و آمد بود خطاب به هرس هشان با لحن تند گفت: خواب ندارین پیچ پیچ میکنید با هم ...

همان لحظه بهرام داخل ساختمان شد و رو به نیلیا گفت: یه چایی بیار!

نرگس بی تاب و بی مقدم گفت: که چی هی اصرار می کنی هدیه بیاد تهران؟!

بهرام سریع جبهه گرفت و گفت: بیج یتیمو چکارش کنم بذارمش به امون خدا!

-پس این دایی شریفش چکاره س؟!

ب هرام بیحوصل ه گفت: اون چشش دنبال این شنذر غاز پول هدی هس وگرن ه دلش برا بچ ه یتیم برادر م
نسوخت ه

نرگس دستی ب ه موهایش کشید و گفت: خب ب ه من چ ه ک ه باید دختر داداشتو توی خون ه م تحمل
کنم ب هرام با تمسخر گفت: بل ه!؟

-همین ک ه شنیدی من نمی خوام بچ ه ی برادرت پاشو بذاره خونم
ب هرام عصبی و طعن ه امیز گفت: خون ه ت ؟ کدوم خون ه ت ؟

نرگس عصبی شد و جیغ زد : ب هرام خودتو ب ه اون راه نزن خوب می دونی من چی می خوام !
ب هرام با خونسردی گفت: اینجا خون ه ی من ه برادرزده ی منم می اد تو همین خون ه این حرف اخرم ه
نرگس !

نرگس خشمگین تر از پیش هوار زد : خیلی بیخود می خواد بی اد اینجا!
باز ب هرام با خونسردی ک ه نرگس را عصبی تر می کرد تکرار کرد: برو بالا بیا پایین اما این بچ ه جاش تو
این خون هس

نرگس این بار کمی ارامتر از پیش مقابل ب هرام ک ه روی میل لم داده بود ایستاد و گفت: من اینجا پسر
بزرگ دارم اینو می تونی بفهمی !

اینبار ب هرام عصبی شد و گفت: ا چطور هدی ه رفت ه لا دست شریف و س ه تا پسر عزبش برات م هم
نیست بعد اینجا تو این خون ه ک ه نیکان از اولش تره هم واس ه هدی ه خرد نکرده واس ه ت م هم شده
پسر عزب داریم

نگس ت ه دیدامیز گفت: بین ب هرام هدی ه پاشو بذاره اینجا زندگیتو ب ه اتیش می کشم !
-هر کاری خواستی بکن اما هدی ه باید بی اد اینجا نیلیا
مداخل ه کرد و گفت: مامان جون اینقدر ...

نرگس حرفش را قطع کرد و تشر زد: تو یکی خف شو... هم هی این اتیشا از گور تو بلند میشه هی زیر گوش بابات ور زدی هدی هال هبل ه، حالام که تحفه هی داداش و زنداداشش داره میشه صابخون ها!

بهرام عصبانی شد و با لحن تندى داد زد: خودت خف شو زنیکه هی بی فهم و شعور، هر چی کوتاه می ام بدتر می کن همگه من بچ هم که عقلمو بدم دست نیلیا، چرا نمی فهمی اون طفلک جز من هیچ کسی رو نداره ببینم خواهر زاده ی گل خودت بود میذاشتی بره زیر دست غریب ها!

نرگس متعجبان ه گفت: شریف داییش ه، کدوم غریب ها؟!

-میگم اون طمع پولشو کرده اما من نمیذارم این شندرغاز بیفت دستش یا پسرشو ببند ب هریش هدی ه اونم وقتی هدی ه اونو نمیخواه!

نرگس آرامتر شد، نشست و گفت: خیل ه خب بی اد تهران اما تو این خون هن ها!

بهرام قاطعان ه گفت: اونش دیگه ب ه شما مربوط نیست... خون ه ب ه این درن دشتی بفرستمش تن ها بره کجا؟

-من پرتش می کنم بیرون بهرام حالا می بینی

بهرام خنده ای عصبی سر داد و گفت: کیو پرت می کنی بیرون؟ -دختره

رو

بهرام ناگهان از جایش برخاست و اگر نیکان جلوییش را نگرفت ه بود قطعا ب ه سمت نرگس حمل هور می شد اما همان طور که نیکان او را به زور ب ه عقب می راند عربده می زد: خیلی بی شعورو بی معرفتی... من ۵ سال ه دارم پدرتو تحمل می کنم هر ماه ی ه هفت می اد گند می زن ه ب ه اعصاب و به زندگیم اما از گل نازکتر به خودت و خودش که هیچی حالیش نمیش ه نگفتم فامیل بی چشم و رو و مفت خورت سر سال تو خون هی من پلاس، پول قرض دادم به اون داداش پفیوزت س ه سال ه عین خیالش نیست ی ه بار به روت نزدم که ناراحت شی اونوقت جرات ندارم تو خون هی خودمسر زندگی خودم برادر زاده مو بیارم

نرگس ب ه گری ه افتاد و گفت: منت میذاری سرم؟ خوب ه ک ه سی میلیون ارثی ه ی بابای من دست توئ ه؟ ب هرام داد زد: سودشو ازم میگیری هر ماه، مردم نون ندارن بخورن تو هر ماه واس ه خودت کلیخرید میکنی هی سفر و طلا و کوفت و زهر مار فکر کردی از اون پول توئ ه... روزی ک ه اومدی خون ه ی من ی ه کمظرف و لباس آوردی و ی ه دست رختخواب، زندگیتو واس ه ت طلا گرفتم از هم هی خواهر برادرات ب هتر می گردی بعد ب ه من می توپی ک ه کیو تو خون هم راه بدم کیو ندم؟ خیلی پررو شدی ... زیادی دور بر داشتی (خطاب ب ه نیکان گفت) فردا سی میلیون پول از حساب برمی داری میندازی جلوش ... اونوقت ببینم می تونی باز از این ب ه بعد این هم ه قرو فر بدی ... در ضمن باباتم دیگ ه حق نداره بیاد اینجا ب ه داداشتم میگی پول منو ور داره بیاره ... واس ه ی ه قرون پولش سر من منت میذاره!

نرگس ک ه طی این هم ه سال زندگی هرگز اینطور مورد بی م هری و بی توجهی ب هرام قرار نگرفت ه بود گری ه کنان ب ه اتاقش رفت و داد زد: باش ه من می رم می رم خون ه ی داداشم تو بمون با عزیز کرده ت با هدی ه جانت!

ب هرام روی صندلی ولو شد و داد زد: خوش اومدی راه باز و جاده دراز ... برو ببینم کدومشمون نگ هت میدارن ... داداشم ...! اهه داداشت بابای خودشو ب ه زور نگ ه میدذاره، اون قنبری مودی شوهر خواهر زن ذلیلت منتظر نسرين بره بیرون خانم بیاره خونش ... برو دهن منو بیشتر از این باز نکن، مونده تا قدر منو بدونی!

نیکان با ناراحتی ب ه نیلیا و نریمان ک ه گوش ه ی سالن کز کرده بودند نگاه می انداخت و رو ب ه نیلیا اشاره کرد لیوانی اب قند ب ه پدرش بدهد و خودش بدنبال مادرش ب ه اتاقش رفت. برخلاف تصورش او گوش ه ی تخت فقط گری ه می کرد و خبری از رفتن نبود. کمی مادرش را دلداری داد و چون از نرفتنش خاطر جمع شد پایین نزد پدرش برگشت.

دو س ه روزی گذشت ظاهرا ن ه نرگس و ن ه ب هرام خیال اشتی نداشتند نیکان و نیلیا می دانستند ق هر کردن برای پدرشان سختتر است او اصلا اهل ق هر و دوری کردن نبود مخصوصا با مادرشان، اما اینبار با

سماجت می خواست قهر کند و جالب اینجا بود که نرگس هم حس و حال خوبی نداشت و از اینکه به هرام سر سفره ی افطار نمی نشست خیلی پکر بود اما بروز نمی داد.

به همین خاطر نیلیا و نیکان با همفکری هم تصمیم گرفتند که آن ها رو اشتی بدهند .

سومین شب قهر بود و به هرام مثل دو شب پیش سینی چای و نان و پنیرش را برداشت و مقابل تلویزیون منتظر پخش اذان شد .

نرگس طبق حرف هایی که نیلیا یادش داده بود رو به نیکان گفت: به هتره تخت نریمان رو ببری تو اتاق نیلی برای هدیه، فقط یه تشک نو می خواد

نیکان با خنده خطاب به نریمان گفت: رو تشک خرابکاری کردی ؟

نریمان بی اعتنا به حرف نیکان معترضان گفت: پس من چکار کنم ؟ رو زمین بخوابم ؟

نرگس سرسنگین و بیحوصله گفت: نخیر بابا برو یه تخت جدید بخر به هتره هم ایندفعه تخت فلزی بگیری وزنت خیلی سنگین شده

نیلیا چشمکی به نیکان زد و رو به به هرام گفت: نظرت چی به بابا ؟ تخت نریمان واسه هدیه خوب هدیگه؟ به نظر من که حق با مامان ...

نرگس چشم غره ای به نیلیا رفت اما به هرام سریع گفت: اره خوبه برای نریمانم تخت فلزی میگیریم

نیکان برخاست و رفت سینی چای را از روی پای به هرام برداشت و گفت: تو ماه رمزون قهر و دعوا خوب نیست اگه افتخار می دین بفرمایید سرمیز !

به هرام نگاهی به نرگس انداخت که به زور لب هایش را جمع کرده بود تا نخندد برای همین برخاست و آمد سرمیز اما گفت: ما که اتاق سوا داریم خب هدیه بیره تو اتاق نشاء ...

نرگس طوریک ب هرام دلگیر نشود گفت: نمیش ه، اگ ه تو اتاق نیلیا باش ه خیالمون جمع تره بعدشم بابا نبی ک ه می یاداینجا، می ره اون اتاق اونوقت هدی ه باید ی ه هفت ه الاخون والاخون بش ه

نریمان با شنیدن نوای الله اکبر ب ه بشقاب زولیا بامی ه حمل ه و ر شد و با دهان پر گفت: تازه شم ی ه پسر سنگین وزنم دارین ک ه خطری ه!

نرگس و ب هرام همزمان تشر زدند : نریمان!!!

یکروز قبل از عید فطر نیکان ، ب هرام را برای رفتن ب ه شیراز ب ه فرودگاه برد توی مسیر دل ب ه دریا زد و پرسید: بابا ی ه چیزی می خوام بدونم !

ب هرام با کنجکاوی پرسید: چی ؟

-اینک ه گفتید دایی هدی ه طمع پول هدی ه و کرده راست بود یعنی واقعا... ؟

ب هرام هوم بلندی کشید و گفت: ن ه بابا ، همین طوری گفتم ک ه مامانت راضی ب ه او مدن هدی ه بش ه ، گناه مردم رو هم الکی شستم !

-چطور؟

-اخ ه اقا شریف گفت ه پول هدی ه و ببرم تو کار خودم ی ه سودی واس هش بفرستم تا درسشو بخون ه و دستش تو جیب خودش باش ه وضع مالیش خوب ه س ه تا پسر خوب داره ک ه نعمتن !

چند لحظ ه مکث کرد و ادام ه داد: فک کنم پسر بزرگش بدجوری گلوش گیر هدی ه س !

نیکان غیظ کرد و بی اختیار با حسادت ی اشکار گفت: اون غول تشن ... چی بود اسمش؟ علی ...؟ چکاره هست اصلا؟

-وکالت خونده اما بچ هی خوبی ه تازه پارسال خدمتشو تموم کرد (بعد طعن ه زد)باباش پولداره اما

سربازیشو رفت ه ن ه مثل بعضیا ک ه منو کشتن تا هرجور شده معافی شونو بگیرم

نیکان اهمیتی ب ه طعن هی پدرش نداد و در دل گفت "پاتو بذارت هران بین چ ه بلایی سرت می یارم هدی ه خانم"

نیکان که به هرام را به فرودگاه رساند به شرکت رفت اما با ورود به دفتر حسابی جا خورد چند نفر برای نصب دوربین مدار بست آمده بودند. مهندس یآوری در حال خروج پرسید: نیکان جان بابا رفت شیراز؟

-بله... مهندس اینجا چه خبره؟

-دستور بابات به چطور نمی دونی؟

نیکان به تته پته افتاد از فکر اینکه پدرش در مورد دزدی عمو به روز حرفی زده باشد کلی شرمنده شد اما مهندس بلافاصله رفت. کامران از دستشویی بیرون آمد و سلام و احوالپرسی کردند و گفت: بابات میگه هم هی شرکتها مجهز به دوربین هستن ما هم باید اینکارو بکنیم... ببینم مگه تو خبر نداشتی؟

نیکان اینبار پاسخ داد: چرا گفت به بود اما فکر نمی کردم نقد زود عمل کنه!

کامران بی خیال با آرنجش ضرب های به پهلوش زد و گفت: بالاخره یار سفر کرده داره برمیگرده!!

نیکان پوزخندی زد و اهسته گفت: هرچی بین ما بود تموم شده!

کامران حیرت زده گفت: نگو که هدی هم برات سرگرمی بوده؟

-نه نبوده اما... حالا شب که رفتیم کافی شاپ سعید به هتون میگم به بنی گفتی بی اد؟!

کامران ناباورانه سر تکان داد و نیکان به سمت نصاب های دوربین رفت پدرش حتی برای اشپزخانه هم سفارش دوربین داده بود. با خودش گفت "یعنی چی؟ یعنی بابا می ترسه باز دزدی بشه؟"

شب که هم دور هم توی کافی شاپ جمع شدند بنی بی مقدمه رو به جمع گفت: اقا همون موقع که بعضیا ادعای خیریت کرده بودن اگه شرط می بستم امشب کلی پول به جیب می زدم نگفتم یاور هوسبازه!

نیکان رنجیده از حرف بنی خواست چیزی بگوید که کامران گفت: بنی، طرف نهن تنها هوسباز نیست به نظرم هنوز عاشقم هست اما یه چیزی هست که دلشو شکونده سعید گفت: شاید بی وفایی از جانب هدی خانم بوده ... ها نیکان؟!

این حرف سعید فکری را به سر نیکان آورد و با لبخندی پیروزمندان چشم و ابرو آمد که یعنی "اره زدی به هدف"

بنی ناباوران گفت: اصلا چرت و پرت نگو که باورم نمیشد اگهی دختر با روراست بوده همین دختر عموت پس قصه نگو ...

نیکان اخمالود گفت: شما سوژه واسه حرف زدن پیدا نکردین؟
کامران با کنجکاوی گفت: اخه اون هم انگیزه و عشق و علاقه یه هو پرید؟ -
جوابتون رو سعید داد

بنی گفت: یعنی هدی خانم مقصر بوده؟ باورم نمیشد -منو
سرکار گذاشت ه بود

-چطور؟

نیکان عاصی و کلافه گفت: یه پسر دایی داره تو شیراز که گاهی اوقات باهاش تماس می گرفت اسمش علی ... می گفت در حد حال احوال کردن بهش زنگ می زن اما از قرار قضی جدی بوده قرار خواستگاری هم گذاشتن و بعد از تموم شدن درس هدی ازدواج می کنن

هرس از شنیدن حرف های نیکان جا خوردند مخصوصا که بدجوری بغض گلایش را گرفت ه بود و حال و احوالش حسابی تابلو بود .

سعید فوت بلندی بیرون داد و گفت: اقا اخر نامردی ه

بنی حرفی نزد اما کامران هم هم نظر با سعید کار هدی هرا محکوم کرد و این خشم نیکان را بیشتر از پیش کرد و برای رسیدن هدی هب هت هران لحظه شماری کرد .مسیر گفتگو رسید ب ه عروسی کامران ک هبنا بود هفتم ابان برگزار شود

کامران داشت می گفت دلم می خواست عروسیمون می افتاد هشتم ابان ک ه مصادف شده با تولد امام رضا اما حیف سالن نبود!

نیکان بی اختیار گفت: اصل زن خوب و با وفا بود ک ه گیت اومد حالا ی ه شب این ور اونور توفیری نداره بچ ه ها ک ه فکر می کردند نیکان حسابی افسرده است کلی دلداری اش دادند و نیکان با خود فکر کرد "اگ ه جدی جدی هدی ه همچین کاری باهام می کرد برای عذاب دادنش از هیچ کاری کوتاهی نمی کردم " و بعد اندیشید می تواند برای همیشه ه قید او را بزند؟!

سی و یکم ش هریور ماه بود ک ه هدی ه همراه ب هرام ب هت هران رسید . شب بود و هم هدر خان ه بودند . هدی ه معذب بود و نیکان با شناختی ک ه از او داشت می دانست الان بدجوری بغض کرده ،دلش لرزید خیلی معصوم شده بود اما با نگاهی خصمان هب ه او سلام کرد می خواست از همان اول کار هدی ه بداند دیگر خبری از ناز کشیدن و عشق و عاشقی نیست .

برخورد نرسمان نیلیا و نرگس اما ب ه قدری خوب بود ک ه علاوه بر هدی ه ،ب هرام را هم خوشحال کرد . نیلیا و نریمان کمک کردند تا هدی ه چمدان صورتی و کیف دستی بزرگش را ب ه اتاقش ببرد و نرگس میز شام را چید . ب هرام با م هربانی گفت: دست شما درد نکن ه این هم هریخت و پاش برا من ه یا م همونمون ؟! همان موقع هدی ه از پل ه ها پایین امد و چون کلام ب هرام را شنیده بود نرگس خطاب ب ه او گفت: هدی ه جان از این ب ه بعد توام دختر این خون ه ای میخوام راحت باشی و غریبگی نکنی و هر کار یا مشکلی پیش اومد ب ه من یا عموت بگی !

هدی با شرمندگی سرتکان داد و اِهست هچشمی گفت. نگاه نیکان روی قدو بالای هدی هک در لباسی سر تا پا مشکی کشیده تر و جذابتر شده بود ، می چرخید و فقط او بود که خیلی خوب زوایای این اندام بلند و موزون را از بر بود باز دلش لرزید اما وقتی نیلیا اِهست هزیر گوش هدی هگفت: پس چرا شالتو در نیاوردی ؟

دوباره لبریز خشم شد . دیگران چیزی نمی دانستند ؛ نمی ف همید هدی هچرا خودش را به حماقت زده جلوی او مثل غریب هها رفتار می کند با تمام این تفاسیر نیکان ان شب بدجوری هوایی شده بود و اندیشید "این طبیعی ه، خیلی از وقتی که عاشقش بودم نمیگذره به مرور زمان فکر هدی هاز سرم می پره "

بعد از تمام شدن شام نیلیا و هدی همشغول جمع کردن میز شدند . بهرام خطاب به نریمان هگفت:

آهای کپلی بیا ی هکم کار کن .

نریمان معترض و بیحوصل هغر زد : بابا !!!

-بدو بینم فقط خوردن رو یاد گرفتی ... ؟ نیلیا هدی ه شما دست ننزید !

تلفن زنگ خورد و نرگس به هال رفت و بهرام هم دنبالش رفت و هر دو روی مبل کنار هم نشستند . نیکان پای تلویزیون دراز کشید و نریمان هم دنبال راه فرار ... غرلندکنان راه هال و اشپزخان هرا طی می کرد . دقایقی نگذشت هبود که صدای شکستن ظرفی از اشپزخان هبلند شد .

نریمان دست گل به اب داده بود . هدی هسریع خودش را به او رساند اما نیلیا رو به بهرام هگفت: بابا احتیاج نیست از این خپل بی خاصیت کار بکشید غذاشو کم کنید و وادارش کنید بره ورزش اوضاعش خیلی خراب ه!

نیکان هم سریع افزود: این بازی سونی رو هم جمع کنید دیگ هاز فردا مدرس هها هم باز میشن بهرام هگفت: آی گفتمی ... قربون دستت خودت زحمتشو بکش بابا

نریمان با عجل هاز اشپزخان هخارج شد و داد زد : نیکان چرا الکی حرف می زنی اگ هکسی دست به هباز ی من بزن هخودش می دون ه!

بهرام چپ چپی نگاهی کرد و گفت: منی می خوام دست بزمن بازم حرفی ه!

نرمیان غر زد: بابا، جان من بی خیال شو!

بهرام با صبر و حوصله ی همیشگی خودش گفت: تو بی خیال این بازیت بشو منم می برمت تو ی هباشگاه بدنسازی ثبت نامت می کنم سرت گرم ش ه و هیكلت هم میزون ه ش ه از سال بعدم می فرستمت بری باشگاه فوتبال!

نریمان ذوق زده گفت: بابا راست میگی؟

-اره پسرم دورغم چی ه، دیگ ه وقتش ه دست از این بچ ه بازی ه برداری و در مورد آینده ت درست و درمون تصمیم بگیری ... این هم ه فوتبال فوتبال می کنی شاید رفتی دنبالش از ش خوشت نیومد! هدی ه بی اعتنا ب ه جمع خانوادگی عمو بهرام و صحبتی ک ه در مورد نریمان گل انداخت ه بود تر و فرزند آسپزخان ه را مرتب کرد و یک سینی چای آورد و بی انک ه میانشان بنشیند خستگی را بهان ه کرد و سریع بهاتاق مشترک خودش و نیلیا رفت.

نیکان استکان خوشرنگ چایش را برداشت و در حالی ک ه بهراه رفت هدی هزل زده بود با خودش گفت "تلافی هم هی کاراتو سرت در می یارم تو ک ه ن ماه منو با عشقت سرکار گذاشتی و بی خیال التماسم ول کردی رفتی شیراز ..."

صبح هم بهبا جنب و جوش اولین رو از م هرمه از خواب بیدار شدند . نیکان فقط هدی هرا می پایید ک ه توی اونیفورم طوسی رنگش از خوردن صبحانه امتناع کرد و جز یک لیوان شیر چیز دیگ ری نخورد . تمام مدت داشت بهاین فکر می کرد ک ه چرا این دختر انقدر پکر و ناراحت ه، برخلاف همیشه ک ه ماشین می آورد همراه پدرش و هدی ه توی ماشین بهرام نشست هر س هتا رسیدن به نزدیک شرکت ساکت بودند عاقبت بهرام گفت: هدی ه جان ظ هر خودم می ام دنبالت ، زن عموت گفت ساعت ۲ تعطیل میشی ؟ هدی ه اهسته گفت : بل ه ممنون

و بالخره با رسیدن ب آموزشگاه هدی خدا حافظی کرد و پیاده شد. ب محض رفتنش ب هرام رو ب نیکان طعن زد: حالا مامانت کوتاه اومده تو داری قیاف می گیری؟ ی خدا حافظی ساده اینقدر برات سخت بود؟

نیکان هول شد و گفت: ن بابا... راستش از اینک آموزشگاه هدی اینجاست جا خوردم می دونید اینطوری برگشتنش ب خون چقدر طول می کش؟ ب هرام گفت: ظهرا می یاد شرکت نیکان حیرت زده گفت: چی؟ شرکت؟!

ب هرام نگاهی ب نیکان کرد و گفت: چی لابد بخاطر اومدن ب شرکت هم باید از شما اجازه می گرفتم! -اخ بابا... اونجا محل کاره... چطور...

- نمیخوام تو خون معذب ش، نرگس هم اینطوری راحتتره بعدا ب جونم غر نمی زن ب خاطر هدی خون نشین شده، نریمان ک ساعت ۴ می یاد ناهارشم می خوره نیلیا هم ک ساعت اومدنش مشخص نیست اگ هدی بره خون مامانت همین می کن ب هون و سر ماه نشده باید براش خون هی جدا بگیرم... می دونم کم کم خودش می خواد ک هدی هرو ظهرا بیرم خون اما فعلا وقتش نیست! نیکان پوفی کشید و در دل گفت "بیچاره هدی"

طاقت نیاورد و گفت: اما بابا اینطوری درست نیست تو اون شرکت فقط مرد رفت و آمد می کن هن هایتش هیچکی ام نیاد مهندس و کامران ک هستن!

ب هرام خندید و گفت: پ فکر کردی چرا شرکت و دوربین گذاشتم

نیکان سری تکان داد و گفت: ... پس از خیلی وقت پیش فکر این روزا رو کرده بودین!

ب هرام مستان ه خندید و نیکان اندیشید "مسلم تو شیراز انقد اوضاعش قاراش میش نبود" - ب همهندس و کامران چی می گین؟ اخ بابا مگ اونجا م هد کودک؟

ب هرام ک علت واقعی اعتراض های نیکان را نمی دانست ناراحت شد و گفت: اولای چیزی سمبل کردم ب همهندس گفتم... ثانیاً اون شرکت ملک من ه هر کی نمی تون تحمل کن ه خوش اومده!

کلام قاطعان‌هی ب‌هرام م‌هر سکوت را ب‌هلب‌های نیکان زد اما هنوز هم نگران هدی‌ه‌بود. ولی دست‌آخر فکر کرد "اگ‌ه‌این دورینا نبود کاروی‌ه‌سره می‌کردمو حال هدی‌ه‌رو اساسی می‌گرفتم ... منت‌ها حیف!"

نزدیک‌ظهر بود و نیکان همراه م‌هندس و کامران توی شرکت بودند. ب‌هرام زنگ زد و ب‌ه‌نیکان گفت که کارش توی ش‌هرداری طول می‌کشد و احتمالا نمی‌رسد دنبال هدی‌ه‌برود و از نیکان خواست خودش زحمت آوردن هدی‌ه‌را بکشد.

نیکان ن‌ه‌اینکه از رفتن دنبال هدی‌ه‌عصبی‌باشد، اما هرچ‌ه‌فکر می‌کرد می‌دید هدی‌ه‌واقعا مستحق این آلاخون والاخون شدن نبوده و بیشتر از دست مادرش کف‌ری بود که اصلا ب‌ه‌روی خودش نمی‌آورد هدی‌ه‌تا شب توی شرکت باید چ‌ه‌کند. پدرش تا اینج‌ه‌با او مدارا می‌کرد و مادرش قدر نمی‌دانست با اینحال تنبی‌ه‌و تلافی کردن را حق مسلم خودش می‌دانست و با تمام این تفاسیر لحظه‌ای را برای عذاب دادن هدی‌ه‌از دست نمی‌داد.

ساعت ۲ که مقابل آموزشگاه رسید با دیدن هدی‌ه‌و جا خوردنش، کلی حظ برد و خبیث شد. آماده‌ی طعن‌ه‌زدن بود.

هدی‌ه‌وامانده و مستاصل هنوز ان سمت خیابان ایستاده بود باسر اشاره کرد "راه بیفت" موج‌ترس و اضطراب را در چشمان زیبایش دید و با خودش گفت "یادت‌ه‌چطور التماس کردم نری شیراز...؟"

خواست عقب بنشیند که داد زد: هوی بیا جلو!

هدی‌ه‌جلو نشست و کول‌هاش را روی پایش گذاشت. نیکان هم عمدا کول‌ها را گرفت و محکم پرت کرد روی صندلی عقب، که هدی‌ه‌را بیش از پیش ترساند.

معلوم بود بغض کرده، نیکان حال غریبی داشت از طرفی دل توی دلش نبود که هدی‌ه‌را نرنجاند و از طرفی مغزش فرمان می‌داد "باید دقش داد"

نگاهش ب دست مشت شده ی هدیه افتاد و طعن زد: دستتو باز کن بینم!

هدیه پرسش امیز نیکان را نگاه کرد که دوباره گفت: میگم بینم دستتو!

یک دستمال کاغذی را با چسب شیش های دور انگشتش پیچیده بود و ظاهرا دستش را بریده بود. اما گفت:

-این چی ه؟ روز اول مدرسه هت قلب کردی ؟ هدیه ه

اهست ه پاسخ داد: دستمو بریدم!

نیکان کمی ارام گرفت و با کنای های که حقیقتی تلخ در آن هفت ه بود گفت: با این لباسا چ ه شبی ه دخترا

میشی ...

پشت چراغ توقف کرد و چون نگاه مب هوت هدیه ه را دید خبیثان ه ادام ه داد: نیست دختر نیستی ... با این

لباسا غلط انداز شده قیاف هت !

ضرب هاش کاری بود دستان هدیه ه مشت شد و چشمانش غمگین و سرش افتاده و چانه اش لرزان اما

اشک نریخت . و حال نیکان بدتر شد که هب هتر نشد . کسی توی دلش ن هیب زد " این حرفا چی ه دیوون ه

!"

حال پدرش را داشت . وقتی که مادرش قهر می کرد و مثل مرغ سرکنده دنبال اشتی کردن بود توی دلش

گفت " وای خدا نکن ه مثل بابا دل نازک بشم ... من حقم ه حال اینو بگیرم "

با اینحال بی اراده جلوی داروخانه نگ ه داشت و برایش چسب زخم خرید .

وقتی برگشت در را ب هروی هدیه ه باز کرد و مقابل پایش زانو زد . هدیه ه چسب را دید و خواست از دست

نیکان بگیرد اما نیکان با حالت هرید امیزی گفت: واس ه من جانماز اب نکش حالم بد میش ه اونوقت هر

چی از دهنم در می اد بارت می کنمبده انگشتتو !

چشمان زیبای هدیه ه مثل سد ، دریا دریا اب پشت پلکش جمع کرده بود اما نمی بارید و این انگار نیکان را

عصبی تر می کرد . بارها شنیده بود دل شکستن هنر نمی باشد اما تمام سعی اش این بود هنرنمایی کند با

شکستن دلی که نمی دانست خرد و خاک شیر است ...

دستمال را اهست ه از دور دستش باز کرد و غر زد: چکار کردی تو مدرس ه؟ چاقو کشیدی؟ و با دقت چسب زخم را دور انگشت ظریفش بست و در را بست. از پشت ماشین به سمت صندلی خودش راه افتاد که موبایلش زنگ خورد بنی بود. فکری توی سرش جرق ه زد و تا گوشی را وصل کرد تند تند گفت: بنی قطع می کنم دوباره زنگ بزنی... ببین این دختره پیشم ه می خوام حالشو بگیرم زود زنگ بزنی ها... دارم سوار ماشین میشم!

بنی گیج و ویج پرسید: چی میگی؟

ا-... گیج بازی درنیار قطع کردم زنگ بزنی حال این بچه پررو رو بگیرم! و قطع کرد. و عمدا لفتش داد تا بنی زنگ زد.

سلام کرد و گفت: چطوری ساینه جان؟ ... اخ ببخشید خوشگلم دارم می ام ی ه گرفتاری پیش اومد الان ه خودمو می رسونم ... باش ه باش جلوی گلفروشی وایسا اومدم ... زودی می ام بای!

تلفن را قطع کرد و با حظ فراوان راه افتاد. دلش می خواست به صورت هدی هزل بزنی اما نباید تابلو می کرد با رسیدن جلوی شرکت توقف کرد. هدی ه باز ترسید احتمالا توقع داشت به خان ه بروند و فکر کرد نیکان عمدا او را اینجا آورده برای همین مضطربان ه نگاهش کرد و پرسید: پس چرا اومدیم اینجا؟

نیکان به عقب خم شد و کول هاش را دستش داد و باز بیرحمان ه زخم زد: آخی پس کجا می خواستی بری آواره؟ بدو برو بالا مهندس و کامران بالان ... بابا خودش می اد برات توضیح میده!

کول ه را گرفت و خواست پیاده شود که نیکان افزود: هوی ... خواست باش ه به کامران اینا حرفی نزنه ها، اینا از شاهکار بابا جونت خبر ندارن ...

هدی ه بی هیچ حرفی پیاده شد نیکان با کلافگی صبر کرد تا او سوار اسانسور شد و بعد به کامران زنگ زد و گفت که هدی ه دارد می اید بالا و خودش بی اختیار به دیدن بنی رفت مثلا می خواست خودش را سبک کند اما حالا یک کوه پشتش سنگینی می کرد و فکر می کرد حالش از هدی ه هم داغانت تر است.

بنی چندان از دیدن نیکان تعجب نکرد انگار انتظارش را داشت حتی ب‌ه نظر رسید کمی هم ناراحت می‌اید
. نیکان طعن‌ه زد: مشا... ب‌ه این هم‌ه ذوق و اشتیاق!

لباس‌هایی را که‌ه روی پیشخوان ریخت‌ه بود جمع و جور کرد و گفت: هدی‌ه پیش‌ت بود که‌ه ساینه ساینه می‌کردی!

-اره دیگ‌ه گفتم که‌ه... بنی چت‌ه؟

-من اونشب حرفاتو باور نکردم جفنگ بافتی ن‌ه؟

-هم‌اره هم... ن‌ه!

-درست بنال بینم چی شده!

نیکان جریان دزدی ب‌ه‌روز را برایش تعریف کرد و بی‌انک‌ه اشاره ای ب‌ه رابط‌ه‌شان داشت‌ه باشد ادام‌ه داد: من دیگ‌ه ب‌ه‌ش اطمینان نداشتم اما خواستم بی‌خیال قضی‌ه‌ی عموم بشم منت‌ها رفتنش ب‌ه شیراز، اونم در حالی که‌ه می‌دونستم پسرداییش خاطرخواش‌ه و منم کلی عزو جز کردم که‌ه نره... خیلی واسم گرون تموم شد!

بنی کنای‌ه‌امیز گفت: پس عشق و علاقه‌ت ب‌ه هدی‌ه کشک دیگ‌ه... چون اگ‌ه هدی‌ه ب‌ه‌اون فامیلشون علاقه‌داشت مطمئن باش پیش‌ت برنمی‌گشت بعدشم هزار بار گفتم بازم میگم اگ‌ه یکی باش‌ه که‌ه با تو روراست‌ه همین دختر عموت‌ه والسلام!

نیکان حرصی شد و گفت: ببین پرروئ‌ه خیلی؛... واسم زورداره... بچ‌ه‌پررو هیچکیو نداره سرِ ی‌ه جریاناتی ام کارش گیره من‌ه اما باز نمیخواه جلوم کوتاه بیاد!

بنی لباس‌ها را با حوصله‌ه جابجا کرد و گفت: دمش گرم... اما جناب اینو بدون این دختر با اینک‌ه می‌دونست‌ه با باش‌ه چه خیالاتی واس‌ه‌ت داره ترو تیغ نزد نییچوند حتی خواست‌ه‌ت بگ‌ه با‌ه‌اش صیغ‌ه نکنی اینو که‌ه دیگ‌ه منم یادم‌ه پس دلش صاف‌ه... این تویی که‌ه دنبال تلافی کردنی... بچ‌ه‌ده دوازده سال‌ه ما با هم رفیقیم می‌شناسمت!

نیکان کلاف‌ه‌شد حرف‌های بنی راست بود و همین درمانده‌اش می‌کرد.

-اره اقا اصلا همین هک هتو میگی من ب ههم هجام زور اومده این دختر عشقمو پس زده بایدم تلافی شو سرش در بیارم !

بنی با خنده گفت: خب تا حالا چه اقداماتی کردی ؟

-هیچی جانِ تو فعلا دارم گرمش می کنم کاری نکردم هنوز !

همان موقع موبایل نیکان زنگ خورد کامران بود بی سلام و حرف اضاف ه گفت:چی گفتی ب هاین دختر طفل معصوم ک هاز وقتی اومده داره اشک می ریزه!

نیکان حیرت زده و عصبی گفت: جلو بابات نشست هداره گری همی کن ه؟

-خیر بنده هم چون صابون زبون تند و تلختون ب هم خورده ، حالیم شد این بدبخت رو چزوندی ...

من نمی ف هم بابات چرا این بیچاره رو فرستاده اینجا اما جانِ ...

نیکان بی حوصل ه غر زد : تو الان کجایی ؟

-اومدم بیرون براش ناهار بگیرم ... ب هخدا خیلی خری بالا بری پایین بری من ک همیگم تقصیر توئه ه ذاتت خراب ه نیکان!

نیکان پوفی کرد و کامران قطع کرد و همزمان متوج ه نگاه تمسخر امیز بنی شد .

- ک هفعلا هیچ کاری باهاش نکردی ؟

-زر زده من چیزی ب هش نگفتم

بنی با خنده ای فرو خورده گفت: یادت نیست پس نگو چیزی نگفتم ... بچ هپررو

نیکان همانجا ناهارش را خورد وعصر ب هشرکت رفت . هدی هپشت میزش، بیحوصل ه کتابی را ورق می زد

با دیدن نیکان صاف نشست . حواس نیکان ب هدوربین و مهندس و کامران بود و اهست هتشر زد: آبغوره

گرفتنت چی بود؟

هدی هآماده ی گری هبود برای همین سریع برخاست و ب هدستشویی رفت . همان موقع هم ب هرام وارد

شد و با خستگی سلام و احوالپرسی کرد و خطاب ب هنیکان پرسید: کو هدی ه؟ -دست...

هدی هک هیرون امد ب هرام مجال حرف زدن را از نیکان گرفت و با خوشرویی ب هجانبش رفت و گفت: ببخش عمو جان امروز خست ه شدی نه؟ ناهار خوردی؟

نیکان با غیظ ب هاتاقش رفت و خصمان هنگاهی ب ه دوربین کنج اتاق انداخت و برای هزارمین بار در طول امروز توی دلش گفت "اگ ه این دوربین نبود ..."

ساعت ۸ بود ک ه همگی راهی خان ه شدند ب هرام از توی آین ه ب هدی ه نگاه کرد و گفت: عمو جون خیلی خست ه شدی؟

ن ه عمو فقط باید وسایلمو بیارم شرکت تا هر وقت خواستم راحت درس بخونم ب هرام گفت: اره عزیزم کمد نیکان خالی ه هر چی خواستی بیار بذار اون تو هدی ه اهست ه گفت: چشم

نیکان تا رسیدن ب ه خان ه ساکت مانده بود اما با ورود ب ه خان ه و ف همیدن اینک ه شام خوراک لویاسبز دارند کلی غر زد و سرانجام با مسخره شدن توسط نریمان و بقی ه کمی از حضور هدی ه خجالت کشید اما او اهمیتی ب ه خنده های آنان نداد و در سکوت کمک کرد تا میز چیده شود.

سرمیز شام ب هرام متوج ه انگشت چسب زده ی هدی ه شد و پرسید: دستت چی شده عمو؟ نیلیا ب ه جای هدی ه گفت: دست گل اقا نریمان نرگس با تعجب پرسید: نریمان؟! -دیشب لیوان شکوند هدی ه ام دستشو برید

هدی ه زود گفت: تقصیر خودم بود باید حواسمو جمع می کردم نیکان خیره نگاهش کرد با خودش گفت "یعنی ب ه خاطر اینک ه من اشتباهی ف همیدم چطور دستشو بریده گری ه کرده؟ اصلا ب هون هی خوبی نبوده حالا حالشو می گیریم" نیکان فراموش کرده بود چ ه حرف هایی ب ه هدی ه زده و دلش را سوزانده بود.

اواخر م هرمه بود و کامران و مهندس ب ه ندرت در شرکت پیدایشان می شد عروسی کامران نزدیک بود و ناگهان تصمیم گرفت ه بود دستی ب ه سر آپارتمانش بکشد.

ان روز ب هرام بعد از رساندن هدی ب شرکت بیرون زد اما هر نیم ساعت زنگ می زد معلوم بود دلشوره ی تن ها ماندن او و نیکان را دارد . اما نیکان زیر لب می گفت " با وجود این هم دور بین مگ می ش می ش هدی قدمی هدی هراه

کمد نیکان کاملاً محل نگهداری وسایل هدی شده بود و گاهی اوقات سر این قضی ب ه جان هدی ه غر می زد ان روز هم یک تک ه مقوا در گوش می کمد ، ب هان می غر زدنش شد و کنای ه زد: خون می عموت ک ه چتر شدی دیگ ه این مقوا چی ه تو کمد

هدی ه مثل اکثر اوقات سکوت پیش ه کرد . نیکان تشر زد: میگم این مقوا چی ه اهست ه نجوا کرد : مال من ها

-داری کارتن می سازی ک ه زودتر شرتو از سرمون کم کنی ... میخوای کارتن خواب شی ! با حرص مقوا رو پرت کردم وسط سالن ک ه بلند شد و بردش توی کابینت اشپزخون ه گذاشت .

همون موقع در شرکت باز شد و کامران و شیما داخل شدن . هدی ه با خوشحالی ب ه استقبال شیما رفت و انگار ن ه انگار ک ه نیکان چ ه طور دلش را سوزانده ، مشغول احوالپرسی از اندو شد .

کامران ، ب ه خیال خودش شیما را آورده بود تا اشتی شان دهد برای همین وقتی شیما کارت های دعوت را ب ه دست هدی ه داد ، گفت: ی ه دون ه کارتم اون اخره ک ه مال بعضیاست!

نیکان کارت ها را گرفت و نگاهشان کرد ک ه روی اخری نوشت ه بود "ب ه امید عروسی نیکان خونسردان ه ب ه کامران گفت: مگ ه ب ه شیما نگفتی قیاف می کامران تو هم رفت و رو ب ه شیما گفت: نگفتم ب هت ...

شیما ناباوران ه گفت: شما دو تا ک ه عاشق هم بودین !

هدی ه سر ب ه زیر انداخت و سرخ شد نیکان با ناراحتی ب ه شیما گفت: ضمناً اگ ه اینو دعوت کنی من نمی ام!

هدی هلبش را گزید و اهست ه گفت: شیما جون امیدوارم خوشبخت بشید... فکر نمی کنم اگ ه یکی ازم همونا نیاد اتفاق خاصی بیفت ه!

نیکان عصبی شد و پرسید: منظور؟!

هدی ه سعی می کرد عادی رفتار کند نگاه گذرای بی ه صورت نیکان انداخت و گفت: هیچی میگم اگ ه

...

-ن ه اونوقت قراره کی نره رو ب ه شیما

گفت: من خودمو گفتم!

نیکان با حالت پیروزمندان ه ای لبخند زد و گفت: اه ان فکر کردم حرف اضاف ه زدی!

هدی ه تمام سعی اش را کرد تا بغضش جلوی شیما سرباز نکند حوصل ه ی متلک ه ای نیکان را نداشت همین

ک ه دیگران می ف همیدند او چقدر سنگدل است برایش بس بود . برخاست و ب ه اشپزخان ه رفت تا پای

بیاورد ک ه کامران با لحنی جدی گفت: هدی ه خانم ب ه عمو ب هرام سفارش می کنم حتما شمارو بباره

عروسیمون اخ ه شما م همون افتخاری ماهستید!

انگار آب روی آتش ریخت ه باشند . هدی ه از کنف شدن نیکان حسابی کیف کرد . شیما هم در حالیک ه عزم

رفتن کرده بود طعن ه زد: هدی ه جون نیکان رو ببخش مخش داغ کرده ...پس من برای عروسی منتظرت

هستم!

هدی ه تبسمی زد و گفت: حالا چرا راه افتادین ؟ دارم چایی می یارم!

اما ان ه ا خداحافظی کردند و ب ه قیاف ه ی درب و داغان نیکان هم محلی ندادند . هدی ه زود پشت میزش

نشست تا از دست طعن ه و کنای ه های احتمالی نیکان در امان باشد اما معلوم بود حرف ه ای کامران و شیما

بدجوری ضرب ه فنی اش کرده ک ه همانجا توی سالن نشست ه بود لام تا کام حرف نمی زد.

دلش می خواست هم ه ی عقده هایش را یکجا سر هدی ه خالی کند . این مظلومیت هدی ه داشت کلاف ه اش

می کرد . برخاست و از شرکت بیرون زد کمی توی خیابان ه ا چرخ زد تا توانست ارام بگیرد .

موبایلش زنگ خورد پدرش پشت خط بود. سلام کرد و گفت: کارم بیرون طول می کشد هدیه رو زودتر ببر خون!

ساعت ۶ بود که نیکان به شرکت برگشت از دیدن چشمان سرخ هدیه جا خورد فکر می کرد حالا که شیدا و کامران حسابی ضایعش کرده اند حال و روز هدیه بهتر است اما معلوم بود حسابی گریه کرده با اینحال بی حوصله صدایش زد که بروند حتی حس نداشت با او کل کل کند.

جلوی شرکت نیکان گفت: از اینجا می ری رسالت از اونجا هم سوار تاکسی میشی، ماشینای گلستان بشین میدون هروی پیاده شو بعدشم که بلدی بری حیرت زده گفت: خودم برم

-میخواهی زنگ بزنی طرفدارات بی ان؟ اهست هو
رنجیده گفت: پس خدا حافظ

راه افتاد نیکان بازویش را کشید و افزود: میگی من رسوادم گرفتاری یا نه؟
-بله چشم

نیکان او را به طرف خودش چرخاند توی چشمانش زل زد و تلخ تر از پیش گفت: ببین هدیه حالم داره از این مظلوم بازیات به هم می خوره!

هدیه با صدایی که می لرزید اهست هنجوا کرد: منم ...
-تو چی؟ هان تو چی؟

-منم دارم از دست این کارا و حرفات کم می یارم

نیکان بیحوصله ضرب های آرام بیهینی اش زد و گفت: دیر شده دیگه...نباید می رفتی شیراز!
هدیه چند لحظه با نگاهی مملو از غصه نگاهش کرد و تنها گفت: باش خدا حافظ!

نیکان مستاصل و کلافه سوار ماشینش شد و سریع از آنجا دور شد می دانست بیشتر بماند دل سنگش نازک می شود.

نیم ساعتی گذشت ه بود ک ه موبایلش زنگ خورد کامران بود بی اعتنا ب ه حرف هایش جواب داد:
بل هداداش؟

-نیکان بیا خون هی ما ی ه کمکی بده قراره سرویس مبل و خواب شیمارو بیارن ... می تونی بیای

!

نیکان کنای ه امیز گفت: ما مثل بعضیا نیستیم رفیقمونو جلو خانمش ضایع کنیم!

کامران قاه قاه خندید و گفت: خانمت؟!

نیکان سر حال امد و گفت: این دختر عمو اول آخر زن پسر عموش ه ... باش ه دارم می ام!

ساعت نزدیک ۹ بود ک ه نیکان خست ه و کوفت ه راهی خان ه شان شد . موبایلش زنگ خورد ب هرام بود

-کجایی پس

-بیخشید بابا، ج هیزی هی زن کامران آورده بودن رفتم کمکش!

ب هرام با دلخوری گفت: خب این بچ ه رو می رسوندی بعد می رفتی دنبال کار خیر!

نیکان تت ه پت ه کنان گفت: ه ... هدی ه!

ب هرام با خشونت گفت: نکن ه یادت رفت ه بیاریش؟

نیکان گیج و ویج پاسخ داد: ن ه ن ه داریم می ایم!

گوشی را قطع کرد و موبایل هدی ه را گرفت اما در کمال تعجب نیلیا گوشی اش را جواب داد. سریع قطع

کرد وزیر لب گفت: وای گند زدم ... حالا شماره م نیفت ه ...

با نگرانی سر کوچ ه شان توقف کرد و فکر کرد "یعنی کجا رفت ه؟ کجا مونده؟"

از ماشین پایین امد و فکرش ب ه هزار جا کشید . نمی دانست چ ه کند کجا دنبالش برود دیگر تصمیم داشت

ب ه پدرش خبر دهد ک ه در تاریکی کوچ هدی ه را دید ک ه دوان

ب ه سمت خان ه می رفت صدایش زد و ب ه طرفش رفت . هدی ه ترسیده و مضطرب مقابلش ایستاد و

نفس نفس زنان سلام کرد .

-بابا زنگ زد گفت هنوز نرسیدی ... کجا مونده بودی

-تیک تیک ها اومدم طول کشید.

نیکان عصبی شد و گفت: دو ساعت طول کشید؟ راستشو بگو کجا رفت ها بودی با

ناراحتی گفت: نیکان ...

نیکان با خشونت داد زد : اسم منو نیا دیگ ها - اسم - منو نیــــــــــــار!

هدی ها اما کوتاه نیامد و عصبی پاسخ داد: شما که ها منو پیاده راهی کردی ، پرسیدی تو جیب پول هست یا نه؟

و راه افتاد برود نیکان دستش را کشید که هدی ها خشن تر از قبل گفت: توام دیگ ها دستتو ب ها من زن !

نیکان تاب نیاورد و محکم ب ها صورتش سیلی زد طوری که ها مقنع ها اش کج شد اما با تمسخر توی صورت

نیکان زل زد و گفت: س ها تاسیلی طلبت بود فقط یکی مونده بزن تا خلاص شی !

و راه افتاد که ها برود اما نیکان دستش را کشید و غرید: سوار شو و گرن ها اون یکی شو هم می خوری !

مطیع دنبالش راه افتاد نیکان با کلافگی ماشین را روشن کرد اما بی انک ها حرکت کند با پشیمانی زمزم ها

کرد: معذرت می خوام دست خودم نبود.

حرفی نزد و وقتی ب ها خان ها رسیدند طبیعی رفتار کرد نیکان از دست خودش حسابی عصبانی بود جای

سیلی روی صورت محزون زیبای هدی ها سرخ بود و چشمانش غم داشت با خودش زمزم ها کرد "نباید می

زدم تو صورتش ...نباید!"

از روز بعد ورق برگشت و هدی ها بود که ها محل نیکان نمی داد حتی مجال حرف زدن هم ب ها او نمیداد و

برعکس که ها طی چند روزی که ها گذشت ها بود فرصت یک خلوت کوتاه هم ب ها دست نیامد تا نیکان از

هدی ها عذرخواهی کند در عوض می رفت پیش بنی و او هم مرتب نصیحتش می کرد تا دست از بچ ها بازی و

لجاجت بردارد و مثل قبل با هدی دوست شود یا لااقل مهربانتر رفتار کند اما هدی بدجوری بی محلی می کرد و لج نیکان را در می آورد .

یک هفت هب عروسی کامران مانده بود که یکشب سرمیز شام، نرگس خطاب ب هب هرام با لحنی نرم گفت: میگم ب هرام جان ... این خواستگرای نیلیا خیلی وقت ه منتظرن ... از قبل فوت پدر هدی می خواستن بی ان امروز دوباره زنگ زدن ک ه ...

نرگس سکوت کرد و ب هرام خیلی سرد گفت: خب چکار کنم حالا! نیلیا ک ه خودش اصرار کرده بود تا نرگس بحث را پیش بکشد، و رفت اما نرگس گفت: حالا بی ان ببینیم چی می گن ... اصلا شاید ادمای خوبی نبودن !

ب هرام خیلی جدی رو ب ه نیلیا گفت: قرار ما چی بود ؟ ازدواج بعد دانشگاه بعد درس ! نرگس باز مداخله کرد و گفت: خواستگار خوب رو ک ه رد نمی کنن حالا... ب هرام لحظه ب ه لحظه جدی تر می شد .

ا- ... گفتم بی ان ک ه ببینیم خوبن یا نه ؟ حالا میگی خواستگار خوب ؟! پس بفرمایید من اینجا برگ چغندر دیگ ه ؟ بعدشم بذارین سال ب هروز تموم بش ه تا بعد

هم ه ساکت شدند نیکان برخاست و ب ه سمت پذیرایی رفت ک ه صدای هدی میخکوبش کرد. -عمو جون من ... قصد دخالت ندارم اما ب ه قول دایی شریفم خیر و شر همیشه کنار همن ترو خدا اگ ه دلیل رد کردن خواستگرای نیلیا پدر من ه، منصرف بشید .

ب هرام خنده ی تلخی سر داد و گفت: تا حالا ندیده بودم ی ه نفس حرف بزنی عمو جون ... نگاه ی تند ب ه نیلیا انداخت و افزود: بلبل زبون شدی !

هدی ه شرمگین گفت: ببخشید عمو

ب هرام کمی مهربانتر از پیش گفت: عزیزم راستش دلیل قبول نکردن خواستگارا این ه ک ه این نیلیا خانم قول داده بود تا تموم شدن درسش ازدواج نکن ه... مگ ه نه ؟

نیلیا دمغ و ناراحت سر به زیر انداخت اما هدی گفت: عمو جون ازدواج و درس خوندن ک به با هم منافات نداره ؟

نیکان با چشمان باریک شده نگاهش کرد . دلش می خواست حرفی بزند ک هانگار به هرام حرف دلش را زد و گفت: ... پس چرا خودت به ه پسر داییت گفتی تا وقتی درسم تموم نشده ازدواج نمی کنم !

هدی ه خندید و با رک گویی ذاتی اش خیلی بامزه گفت: می خواستم علی رو بیچونم !
به هرام و نرگس خندیدند . باز به هرام گفت: اخ ه نیلیا هنوز ی ه ترم از درسش مونده !
هدی ه نگاه ی به صورت نیلیا انداخت و گفت : عمو جون سخت نگیرید همش ی ه ترم ه ک ه اونم تا داماد بی اد خواستگاری و تایید بش ه و عقد کنن تموم شده ، بعدشم خواستگار خوب رو ک ه رد نمی کنن !

به هرام نگاه ی به نرگس انداخت و گفت: ی ه کلام از مادر عروس
نرگس خنده کنان گفت: پس رگ خواب شما از دست نیلیا به دست هدی ه افتاد
به هرام پوفی کشید و گفت: باش ه ... تسلیم بگید هفت ه ی دیگ ه بی ان بینم کی هستن اصلا
نیلیا دستپاچ ه گفت: همین هشتم تولد امام رضا خوب ه ؟ !

به هرام کنای ه زد : برا خواستگاری یا عروسی ؟ هم ه
خندیدند و نیلیا سرخ شد .

- باش ه خوب ه اما نیلیا دارم جلوی روی هم ه مخصوصا این خال ه سوسک ه ک ه شده وکیل مدافعت ، میگم ،
اگ ه خانواده شون خوب نباشن ازدواج بی ازدواج ... خوب بودنشون رو هم من تعیین می کنمگرفتی یا
ن ه ؟

نیلیا با لبخندی خجولان ه گفت: شما ک ه می دونید من رو حرفتون حرف نمی زنم !
به هرام به شوخی گفت: برو پدر سوخت ه ، خون ه به این خوبی نن ه و بابا به این خوبی دنبال شوهر حالا
بالاخره ی ه روز شوهر می کنی می ف همی شوهر همچین اش دهن سوزی ام نیست !

نرگس در حالیک ه دیس خالی برنج را برمی داشت و برمی خاست گفت: آی گفتی به هرام !

همه مشغول شوخی و خنده بودند هدی تند تند میز را جمع کرد و نیکان هم تمام مدت نگاهش کرد تا چشم توی چشم شوند و با حرف نگاه به او حالی کند "دارم برات"

اما هدی سنگینی نگاهش را محل نداد منتها صبح که عازم شرکت بودند توی حیاط یواشکی به هدی گفت: ببین بچه پررو من تلافی هم می پیچوندناتو سرت در می یارم

هدی هاسته تر پاسخ داد: تو یکی رو خیلی خوب شد پیچوندم چون ذاتتو خوب نشونم دادی نیکان دور برش را نگاه کرد و دستش را تکان داد و گفت: جاش بود اون چک آخری رو همین الان نوش جان می کردی !

هدی به با حرص گفت: بی شعور !

و از کنارش دور شد .

بالاخره ۷ آبان از راه رسید . شب عروسی کامران ، معلوم بود نیلیا توی آسمان ها سیر می کند فردا برایش روز مهمی بود و صدای هر و کرش با هدی کل خان را برداشت بود .

نیکان بال بال می زد هدی را ببیند . بسکه از عصر تا حالا صدای نیلیا را شنیده بود که "دختر تو چقد موهای فر بهت می اد" برای همین به بهانه های گرفتن عطر در زد و بی اجازه در را گشود .

هدی در کت و شلوار نقره ای اش که هر روز تولد نیلیا و ممانی بنی تنش بود با شالی روی سرش ایستاده بود و کلی هم برایش قیافه گرفت بود برای همین نیکان عمدا طعن زد: اینو می بردی یه لباس بخره ... انگار حاج خانم بلبل فقط همین یه دست لباس از شیراز برداشت آورده!

نیلیا حیرت زده به قیافه های شرمزده ی هدی نگاه کرد و به تند ی گفت: توی چی می گی قدقد خان واسه چی بی اجازه سرتو انداختی اومدی تو اتاق من؟!

- یه عطر داری!

- اون هم عطر داری خودت

- بسکه قرار می دارم تموم شدن چون هنوز یکی بده... بوش تند باش!

نیلیا با حرص توی عطرهاش را می گشت . غرلندکنان گفت: خاک تو سر اون دختری که با تو قرار میذاره !

نیلیا حواسش به آینه بود نیکان تحقیر امیز هدی را که هنوز سر به زیر ایستاده بود برانداز کرد و گفت: هم شون به کنار یکی شونو درست درمون خاک برسر کردم

چشمان هدی که بالا آمد نفسش گرفت حلق های اشک توی کاس های چشمانش می لغزید و چانه اش قلب نیکان را چنگ زد . دلش می خواست همان لحظه برود بغلش کند و بگوید " غلط کردم هدی " اما نیلیا بیرونش کرد و از پشت در بست های اتاق شنید که نه اهست به هدی گفت: وای بمیرم واسه حرف این روانی دلخور شدی ... این مارک نمی دونه چی به لباستم حرف نداره ...

نیکان تا بروند و عروسی بیایند مثل مرغ سرکنده بود گند زد به بهترین شب و بهترین لحظه های عمرش و از روز بعد هدی به باز ترسو شد باز مغموم و باز ساکت!

ساعت ۸ روز هشتم ابان تو روز میلاد امام هشتم خواستگاری نیلیا اومدن ؛ به گفت های خودشون بهترین ساعت و وقت بود . آقای سرمدی خانمش و پسرشون امیرحسین که دست گل زیبا و بزرگبرو همراه یک جعبه شیرینی آورده بود .

مادر امیر حسین خیلی زود تقاضای چای اونم از دست عروس رو کرد و نیلیا به خواست به هرام شایدم امیر حسین روسری سرش بود . کتو شلوار پوشیده ای هم تنش بود . با اینحال قیافه ای مادر امیر حسین در هم رفت . معلوم بود از تیپ نیلیا خوشش نیامده

آقای سرمدی مدیر کل یکی از معروفترین کارخان های تولید ماکارونی بود . از خودش و پسر هاش گفت از اینک امیر حسین تصمیم گرفت دفتر حسابداری خودشو تاسیس کنه ...

نیکان نگاهی به نیلیا کردو در دل گفت "پس هر وقت هدی رو قال میداشتی با این شازده قرار داشتی "

نیلیا متوجه سنگینی نگاهش شد و اخم کرد. نیکان با لبخندی بر لب فکر کرد "دوره زمون به برعکس شده یه چیزی ام به کارش شدیم" و بعد اندیشید مطمئناً امیر حسین مثل او انقدرها نامرد نبوده و دلش رفت پیش هدی که از دیشب تا حالا باز توی چشمانش غم عالم نشست بود و حتی مادرش هم متوجه حال گرفتارش شده بود.

صحبت‌های اصلی زده شد و حتی پدر داماد تاکید کرد که بعد از تحقیقات، حتماً جشنی می‌گیرند و عروسی را زود برگزار می‌کنند اما به هرام اجازه خواست تا ادا می‌حرف‌های م‌همتر مثل، م‌هری و زمان برگزاری جشن عروسی موکول شود به بعد از تحقیقات...

بعد از رفتن م‌همانان، نیکان منتظر آمدن هدی بود اما او از اتاقش در نیامد. به جایش نریمان سر رسید و بی هیچ سوالی نشست سر جعبه‌های شیرینی...

نیلیا با ذوق و شوق دست‌های گل‌گران قیمتش را زیر و رو می‌کرد. نرگس آهی کشید و گفت: نیلیا خانم مادر داماد هیچ خوشش نیومد که شما با اون تیپ اومدی وسط ها!

نیلیا بی حوصله گفت: وای مامان!

به هرام پی‌حرف را گرفت و گفت: داماد هیچ نظری در مورد تیپتون ندارن؟

نیلیا بغض کرد و گفت: اولاً که من نمی‌خوام با مادرش زندگی کنم بعدشم مایه‌های هروسری به هرام گفت: نیلیا قرار بود از من حرف شنوی داشت باشی یادت که نرفت بعدشم همچین نیست که فکر می‌کنی خانواده‌ی این شازده هم یه زمانی نقش م‌همی توی زندگیت خواهند داشت امروز رو نگاه نکن فردایی هم هست اومدیمو خواستیم برات جشن بگیریم فامیل مامانتو که می‌شناسی جشن معمولی رو با پارتی اشتباه می‌گیرن... تکلیف چی؟ نیلیا خیلی جدی گفت: جشن رو توی سالن و جداگان می‌گیریم

نیکان با خنده ای تمسخر امیز گفت: ایشون ظاهراً چه شما تحقیق تون رو بکنید چه نه جوابشون مثبت

نیلیا رو ترش کرد و گوشه‌مبل کز کرد. نریمان با دهان پر رو به نیکان گفت: نیکی فکر کن نیلیا چادر بپوش!

و هر دو پقی از این تصور خندیدند و نریمان هم اضاف ه کرد زیر چادرشم اون تونیک چرم قرمز تنگ رو بپوش ه!

نیکان ترکید از خنده اما اینبار نریمان جدی تر ادام ه داد: ولی با این اوصاف این شازده داماد بیشتر ب ه درد هدی ه می خوره

نیکان ب ه صورتش اخمی کرد ک ه نریمان هم با لودگی گفت: اوه اوه چ ه ب ه داداشمون بر خورد خبری ه، چتو غیرتی شدی!

نیکان دستپاچ ه شد اما نیلیا بی اعتنا ب ه صحبت های ان دو گفت: بابا مشگل شما فقط با ظاهرشون ه! -

البت ه ظاهرشون هیچ ایرادی نداره اما شما زیادی ولنگ و باز زندگی کردین ... شما خودت میتونی با

ظاهرشون کنار بیای ؟ اگ ه فردا زنش شدی ب هت گیر داد باید چادر سر کنی می پوشی؟!

نیلیا بدون فکر گفت: اره می پوشم!

نرگس عصبی شد و گفت: نیلیا اگ ه قرار شد با خانواده ی سرمدی وصلت کنی دارم از حالا ب هت میگم ی ه

روز نرس ه بیای اینجا سر چادر و روسری تو گوش من ویز ویز کنی در ضمن این امیر حسین خان وقتی

می اد اینجا یاید مثل ما باش ه پس فردا ب هون ه نکن ه ما بی حجابیم ترو از ما دور کن ه؟ فکر هم ه جا رو

بکن بعد بگو، بل ه چادر می پوشم!

نیلیا اهست ه گفت: امیر حسین با حجاب من مشگلی نداره خودش مثل خانواده ش سفت و سخت نیست اما

خب خودشم گفت ه باید توی خونشون مراعات کنم!

نیکان دوباره با تاسف نگاهش کرد و گفت: ب ه ب ه اینا قبلا خواستگاری کردن جواب مثبتم دادن ب ه هم

....مارو باش!

نیلیا با حرص گفت: مگ ه تو خودت پونصد تا دوست دختر داری کسی حرفی می زن ه!

نیکان خندید و گفت: پونصد تا؟! کجا هستن اینا!

نریمان ادام ه داد: داداش مارو دریاب ... بی انصاف ی ه داداشی ام داری ... پونصد تا تن ه! تن ه!

نرگس داد زد: نریمان!!!

-باش ه خف ه می شم تا این شازده حقمو بخوره ... پونصد تا؟! ... کوفتت ش ه نیکی!
ب هرام برخلاف همیشه ک ه پشت نیلیا را می گرفت گفت: پاشو حرف بیخود نزن، من یکبار ندیدم نیکان
تلفن دستش بگیره یا قراره عاشقان ه بذاره زیادی ب هت پرو بال دادم ک ه سرخود واس ه من شوهر پیدا
کردی!

نیلیا تحمل حرف ب هرام را نداشت هرگز چنین برخوردی از او ندیده بود برای همین برخسات و با گری ه
از پل ه ها بالا رفت .

نرگس ناراحت شد و غر زد: بفرما اینم بچ ه ی حرف گوش کنت ... (و محتاطان ه افزود)ترو خدا با هدی ه
اینکارو نکن زیاد لوسش نکن ک ه فردا اونم یکی رو بیاره بگ ه اینو میخوام!

نیکان ناخواست ه گفت: غلط می کن ه ...حریف نیلیا نشدم حریف اون ک ه میشم!
هر س ه ب هرام نرگس و نریمان نگاهش کردند و نریمان گفت: ب ه ب ه یکی اینو بگیره؛ نیکی پونصد
داداش حوصل ه کن!

ب هرام نفس بلندی کشید و برای اینک ه بحث را تغییر دهد گفت: در مورد نشاط من دخالتی نکردم اینا هم
اگ ه خوب باشن نیلیا رو شوهر میدم ب ه قول نیکان اینا جواب مثبت هم ب هم دادن ما الکی داریم چون ه
می زنیم!

چند لحظ ه همگی ساکت بودند دوباره نریمان گفت:بابا شما چرا حواستون نیست ،نیکان وقتی در مورد نیلیا
حرف می زنیم انگار کراما تا میگی هدی ه غیرتی میش ه ...این پسر ه ...

نیکان جلوی خنده اش را گرفت و بلند شد دنبالش کرد ک ه نریمان هم با س ه چ هار تا شیرینی توی دست
فرار کرد بالا... نرگس داد زد: نریمان شلخت ه، بیای پایین می کشمت هم ه جا رو ب ه گند کشیدی!

بعد از یک هفت ه تحقیق نتیج ه مثبت بودو ب هرام یکروز هم ب ه شرکت امیر حسین رفت و مفصل با خود او در مورد خلق و خوی نیلیا و حجابش صحبت کرد و طی این مدت هدی ه خودش ب ه شرکت می امد و حتی نیکان هم حواسش ب ه او نبود.

یکشنب ه ساعت ۳ بود و ب هرام از بیرون ناهار گرفت و س ه تایی همراه نیکان و هدی ه مشغول خوردن شدند . ب هرام خطاب ب ه هدی ه گفت: چیزی شده عزیزم ... ب ه نظرم خست ه می ای ، چیزی شده ؟ مدرس ه خوب هست یا ن ه؟

هدی ه کوتاه گفت: مدرس ه خوب ه ، فقط ... میش ه اجازه بدین برم کتابفروشی ، باید خرید کنم ب هرام گفت: خودم می برمت!

هدی ه گفت: اگ ه اجازه بدین خودم می رم زودم برمی گردم ب هرام گفت: باش ه ناهار تو بخور برو!

هدی ه بی میل کمی از ناهارشو خورد و بعد زد بیرون ؛ نیکان سریع گفت: بابا پیرو حرف مامان ، اجازه می فرمایید برم دنبالش ببینم کجا می ره!

ب هرام حیرت زده گفت: دنبال هدی ه ؟

نیکان پوزخندی زد و گفت: نکن ه باورتون شد ک ه داره می ره کتابفروشی ؟ ب هرام من من کنان گفت: چ ه می دونم ... میخوای بری زودتر برو !

نیکان با ماشین سای ه ب ه سای ه دنبال هدی ه بود و همانطور ک ه حدس زده بود او اصلا و ابدا قصد خرید کتاب نداشت چون نیم نگاهی هم ب ه کتابفروشی نینداخت و بعد از عبور از میدان ولیعصر ب ه درمانگاه رفت . نیکان ماشین را پارک کرد و بدینان ه گفت: جای بدی واس ه قرار گذاشتن نیست " با اینحال داخل ک ه شد متوج ه هدی ه شد ک ه نوبت گرفت و منتظر نشست نیکان بی طاقت جلو رفت و کنارش نشست . هدی ه حیرت زده نگاهش کردو پرسید: تو اینجا چکار میکنی ؟ با طعن ه گفت: شما اینجا با این هم ه کتابای جورواجور چکار می کنید ؟

هدی ه موهایش را که از گوش ه ی مقنع ه بیرون ریخت ه بود کمی تو داد و گفت: مریض شدم -

پس چرا ب ه بابام دروغ گفتی ؟

-نمی خواستم تو زحمت بیفت ه

-ب ه من می گفتی !

هدی ه نگاهش کرد و با بغضی مش هود در صدایش گفت: دیگ ه اونقدرام خاکبرسر نشدم که ه فرق مطب

دکترو با کتابفروشی ندونم!

نیکان توی چشمان مریضش زل زدو گفت: غلط کردم ... خوب ه؟ هدی ه

رو برگرداند و نیکان دستش را گرفت .

-بخشیدیم؟!

دوباره هدی ه گل ه مندان ه گفت:اگ ه نبخشم یکی می زنی تو گوشم !

نیکان ب ه لب هایش زل زد و گفت: ن ه راههای ب هتری برای منت کشی سراغ دارم !

هدی ه با غیظ گفت:دیگ ه پررو نشو لطفا!

و برخاست و جایش را تغییر داد. نیکان اما جم نخورد فقط وقتی نوبت ب ه هدی ه رسید دنبالش ب ه اتاق

دکتر رفت .

دکتر تشخیص سرماخوردگی و عفونت شدید گلو را داد . نیکان ب ه زور او را برد تا آمپول پنی سیلینش را

تزریق کند که سبب شد اشک هدی ه در بیاید . نمی خواست آمپول بزند اما نیکان با بدخلقی او را تا اتاق

تزریقات کشاند و بعدش هم با م هربانی اول او را ب ه یک آبمیوه فروشی برد و برایش یک لیوان لیمو

شیرین گرفت و بعد هم ب ه سمت خان ه رفت.

نزدیک خان ه ، هدی ه عاجزان ه گفت: ترو خدا منو نبر خون ه -

چرا؟

-تازه دیروز بابا نبی از خونتون رفت ه و مامانت خست هس ، امروزم می خواست بره خون ه ی نشاط

، نمی خوام ب ه خاطر من خون ه نشین بش ه!

نیکان با دلسوزی گفت: خیل ه خب ب هس نمیگم تو مریض شدی ... اما با این وضع باید بخوابی ...

بعد برای اینک ه کمی او را بخنداند ادام ه داد: حیف کار دارم و گرن ه می اومدم پیشت می خوابیدم!

هدی ه با چشمان اشکی و گرد شده نگاهش کرد و نیکان با خنده گفت: شوخی کردم بابا ... من خیلی کار دارم!

هدی ه پوفی کشید و تا رسیدن ب ه خان ه چشمانش را بست . حالا ک ه نیکان مثل قدیم ها مهربان شده بود او حال و حوصل ه نداشت .

نرگس با دیدن هدی ه تعجب کرد اما او و نیکان چیزی بروز ندادند و نرگس با همراهی نیکان ب ه خان ه ی نشاط رفت و نف همید او مریض است .

هدی ه سرو صدای عمو ب هرامش را ک ه داشت ب ه نرگس غر می زد را می شنید اما نای برخاستن نداشت . نرگس اصلا نمی دانست او مریض بوده ک ه زود برگشت ه خان ه و این وسط نرگس هم نیکان را مقصر می

دانست و خلاص ه بلبشویی بود اما هدی ه از تب و لرز نای ایستادن نداشت بالاخره ساعاتی بعد ، وقتی

ب هرام ب ه نیلیا گفت ک ه جواب تحقیقش مثبت است سرو صداها کم شد و هدی ه توانست کمی بخوابد و

نیلیا ک ه برای شام صدایش زد بی میل و بیحوصل ه خواب و خستگی را ب هان ه کرد و او نیز ب ه قدری از

خبر مثبت بودن نظر پدرش خوشحال بود ک ه اهمیت ب ه حال و روز هدی ه نداد.

صبح با نوازش های ب هرام ، هدی ه هراسان چشم گشود و ب ه ساعت نگاهی انداخت .

-وای عمو ساعت ۹ من خواب موندم!

ب هرام با مهربانی و دلسوزی گفت: نترس زنگ زدم مدرسه تون غیبتت رو موج ه کردم امروز رو

استراحت کن ... خوبی عمو جان؟

-ب هترم ...

-پس پاشو یه چیزی بخور داروها تم که انگار نخوردی ... پاشو!

هدی بهر خاست و همراه بهرام پایین رفت از سلام و احوالپرسی سنگین نرگس یاد شب گذشت هفتاد و سر میز صبحانه جلوی نرگس از بهرام گل ه کرد و تقصیرها را به گردن گرفت اما باز هم نرگس ناراحت بود و وقتی با هدی ه تن ها شد طعن ه زد: هدی ه جون لابد منو غریب ه می بینی که از مریضیت به هم نگفتی دیگه!

هدی ه به قدری شرمنده شد که ه خود نرگس کوتاه آمد و لحنش را کمی نرمتر کرد و گفت: به هر حال از این به بعد چیزی رو از من مخفی نکن ... روز اول بهت گفتم توام مثل نیلیا، دختر این خون ها!

هدی ه چشمی گفت و چند لقمه صبحانه خورد . بهرام که ه مکالمه ی ان دو را شنیده بود با خودش گفت "دختر این خون ه جا و مکانش مشخص ه، ن ه این طفلک که از مدرسه ه ش خست ه و کوفته می یاد شرکت دم نمی زن ه و شکایتی ام نداره "

منتظر بود نرگس خودش بخواد تا هدی ه بعد از آموزشگاهش به خان ه بیاید اما او حرفی نمی زد و همین بهرام را دلچرکین کرده بود .

بهرام ان روز سرکار نرفت تا خودش شخصا به کارهای هدی ه برسد و این باعث شرمندگی بیشتر هدی ه شد برای همین ظاهر که ه برای دادن داروهاش بالا آمد گفت: عمو جون می خوام یه چیزی بهتون بگم بهرام که انگار همیشه نگران بود سریع گفت: چیزی شده عمو بگو!

-ن ه عمو ... راستش دیشب شنیدم که زن عمو رو دعوا کردن اخ ه اون که ه تقصیری نداشت از کجا باید خبردار می شد من مریضم که ه زود او دم خون ه

بهرام اخم کرد و اهسته گفت: بیخود پشت زن عمو ت در نیا ... چطور موقع مراقبت از پدرش هم هی حواسش جمع ه به برادرزاده ی من که ه می رس ه حواسش نبوده!

هدی ه حیرت زده گفت: اما عمو شما دارین بی انصافی می کنید ... منو ببخشید اما خدمت کردن زن عمو به پدرش وظیفش ه اما در قبال من چنین وظیفه ای ندارن ... همین م ه ربونی و محبتشون منو شرمنده می کن ه

ترو خدا با این رفتارتون منو نسبت ب ه زن عمو سرد نکنید . دلم نمی خواد ب ه خاطر این مسئل ه ازم دلخور بشن ... در مورد منم غص ه نخورید همین ک ه عمو ی ب ه این خوبی و با محبتی دارم خدارو شکر می کنم .

ب هرام هنوز دلخور بود و دنبال مجاب کردن هدی ه اما او گفت: ترو خدا عمو با این رفتارتون زن عمو رو از من متنفر نکنید اونوقت زندگی کردن برام سخت میش ه ... اگ ه شما با زن عمو م هربون باشید ایشونم مسلما با من م هربون می مون ه ولی برعکس اگ ه شما هی این قضی ه رو کش بدین ...

خب ...

ب هرام با ناراحتی گفت: اخ ه ...

-ب هتره حالا ک ه خون هاید با هم برین تره بار خرید ، ما خانم ها دوست داریم با یکی ک ه دوستش داریم بریم خرید ... شما ب ه زن عمو محبت کنید زن عمو هم در عوض برای قدر دانی با من م هربون میش ه می گید ن ه ، امتحان کنید !

ب هرام خنده ای کرد و گفت: پس معلوم شد نیلیا این هم ه سیاست رو از کی یاد می گیره ... در این امور ی ه ذره هم دختر عمو تو نصیحت کن

هدی ه گفت: راستی عمو جون بابت نیلیا هم تبریک میگم ... مطمئنم ک ه خوشبخت میش ه -چی بگم عمو جون ظاهرا ک ه پسره و خانواده ش خوب هستن دیگ ه باقیش دست خداست ... پس ب ه نظرت من پاشم با عیال برم خرید ؟

هدی ه خندید و گفت: بل ه ... اما موقع خرید غر ننزید و ی ه چیزی ام واس ه زن عمو بخريد حتی شده ی ه گل سر ...

ب هرام از کنار تخت هدی ه برخاست و گفت: من حاضرم برای اینک ه تو، تو این خون ه راحت باشی هر کاری بکنم حتی اون گل سرو خودم ب ه سرم می زنم!

دقایقی بعد همانطور که هدی همدس می زد نرگس با خوشحالی بالا آمد و رو به هدی گفت: هدی ه جون عموت گیر داده امروز که خون هس بریم خرید ... خریدی ام ندارما اما ول کن نیست ...

اشکالی نداره تن ها بمونی ؟

هدی ه خجولان ه گفت: ن ه زن عمو اتفاقا خوابم می اد !

-خوب ه، نریمانم تا ساعت ۴ نمی یاد خون ه خلوت ه تلفنم می کشم که ه راحت استراحت کنی ... سوپتم حاضره اما عموت گفت الان لیمو شیرین خوردی بعدا بخوری

هدی ه گفت: مرسی زن عمو فعلا گرسن هم نیست شما هم بهتره تا عمو پیشمون نشده برین نگران من نباشید

نرگس رفت . کاملاً مشخص بود از اینک ه با بهرام بیرون می رود ذوق زده است چون اکثراً خرید خان ه با خودش بود و حتی برای م همانی ها هم همیشه او با نیلیا می رفت و بهرام بعدا خودش می آمد و کم پیش می آمد با هم جایی بروند.

نمی دانست چقدر خوابیده که از صدای زنگ موبایلش بیدار شد گیج و منگ به صفح هی گوشی اش نگاه کرد و از دیدن اسم رمز نیکان خواب به کل از سرش افتاد.

با تردید گوشی را برداشت : الو بفرمایید!

نیکان با حالت طعن ه امیزی گفت: کجایی چرا گوشیتو بر نمی داری ؟ -خواب بودم چیزی شده نی...

حرفش را خورد ترسید از اینک ه اسم نیکان را بیاورد و شماتت شود.

نیکان گفت: نیکان کی ه ؟ اونک ه دیگ ه محلت نمیده چ ه خوش خیالی که ه منتظر تلفن کردنش من پسردایتم "علی"

هدی ه متعجب شد نمی دانست قصد نیکان چیست اما از این فرصت استفاده کرد و گفت: اخ راست میگی ... اون استفاده شو کرد دیگ ه کاری با من نداره !

نیکان حرصی شد و گفت: یادته چقدر التماس تو کرد نری شیراز ... تو که کارش پیشت گیر بود باید ؛
"باید" پیشش می موندی !

هدی با صدایی بغض الود گفت: علی کاش می فهمید من دلم پیشش گیر نه کارم ... توقع داشت بهش
التماس کنم ... اما من که کاری نکرده بودم که بخوام التماس کنم منو بخواد !
نیکان با خشونت گفت: اون که التماس تو کرد ، نکرد ؟

-التماس می کرد دوروبرش باشم که هر وقت هر کاری خواست با من بکن ... التماس می کرد نرم چون
به من اعتماد نداشت فکر می کرد حالا که دارم می رم شیراز دارم می رم خوشگذورنی ...
اصلا علی این ادم به من اعتماد نداره !

نیکان با لحن نرمتری گفت: تو چی می دونی ... خیلی ام بهت اعتماد داره ولی به نگاه دیگران که روی
تو اعتماد نداره اگه می بردنت شیراز و به زور می خواستن که بمونی چکار می کرد هدی قاطعان
گفت: بین من ادمی نیستم که خودمو به کسی تحمیل کنم ، ولو اگه اون ادم حیثیتمو بر باد داده باش
...منتظر می موندم ببینم می اد پی ام یا نه هر هام می کن ... منتها تو همین مدت که اینجا پیش نیکانم
فهمیدم کار درستی کردم که رفتم شیراز نیکان با غیظ گفت: ا چرا اونوقت ؟

هدی دوباره با صدایی که می لرزید گفت: علی به من میگه آواره ، دوبار زد تو گوشم (با گریه افزود)
علی به من میگه داهاتی ... میگه منو خاک بر سر کرده ، من فکر می کردم وقتی با من بود دوستم داشت
اما حالا می بینم دوستم نداشت هم هی کاراش از روی هوس بود!

نیکان متاثر و دلجویان گفت: هیچم اینطور نیست ... هیچی از رو هوس نبود ... اما حق با تویی انقدر
دوستت داره که وقتی پیشش هستی دست و دلش می لرزه می ترس که کار دستت بده ... پس به نظر
بهتره ظاهرا مثل کار دو پنیر باشید ... بین هدی و نصیحت بهت می کنم وقتی پیشش هستی وقتی
نزدیکشی زیاد بهش رو نده ... نمی تون جلوی خودشو بگیره که کار نده دستت هدی هین فین کنان
پرسید: پس تو میگی منو دوست داره !

نیکان مکثی نسبتاً طولانی کرد و گفت: اره دوستت دارم خیلی زیادتر از پیش ... راستی خوبی ؟ هدی هدی حس کرد واقعا حالش خوب است و دیگر اثری از آن رخوت و بی حالی در خودش نمی دید .

-الان خوبم !

-هدی ه...؟!... میش همنو ببخشی ؟

-دیگ هبد نشو تا ببخشم !

نیکان با خنده گفت: رو تو کم کن خب ... منم ببخش خب ؟ -سعی می کنم !

-قربونت برم بیشتر تر سعی کن... من کار دارم ... تو کاری نداری ؟
-ن ه

-ی ه دوستت دارم بگی قطع می کنم !

-منم دوستت دارم ... علی ...!

نیکان غرید : علی کی ه !

-تویی دیگ ه پسرعمو جون ... خداحافظ !

برخلاف انتظار هدی ه رفتار نیکان جدی تر شده بود هدی ه نمی دانست ک ه او با خودش در جدال است ، اگر می خواست مثل قبل با هدی ه رفتار مهربانی را پیش بگیرد انوقت باید هدی ه هم بیشتر برایش مای ه می گذاشت و چون نمی خواست اذارش دهد پس سعی می کرد از او دوری کند با اینحال رفتارش علی الرغم جدی بودن مودبان ه بود . دیگر ذره ای طعن ه و تحقیر چاشنی کلامش نبود.

۲۸بانماه مصادف با سالروز حضرت علی و حضرت فاطمه ه ، نرگس خانواده ی سرمدی را برای شام ب ه خان هاش دعوت کرده بود پیش از این در جلس ه ای خصوصی در مورد م هری ه و زمان برگزاری جشن ب ه توافق رسیده بودند .

پیش از م‌همانی نرگس تصمیم گرفت یک خان‌ه‌تکانی کوچک صورت دهد. هدی‌ه‌نیز از ب‌ه‌رام خواست ه‌بود اجازه دهد تا بجای شرکت ب‌ه‌خان‌ه‌برود و کمکشان کند. ب‌ه‌رام پذیرفت و برایش آژانسی گرفت. نرگس با دیدنش متعجب شد و سریع پرسید: مریض شدی ه‌دی‌ه‌جان؟ -ن‌ه‌زن عمو برای کمک اومدم

نیلیا با خوشحالی گفت: بدو که کلی کار داریم

نرگس اخمی ب‌ه‌نیلیا کرد و گفت: ن‌ه‌هدی‌ه‌جون ... تو نمی‌خواد کاری انجام بدی ... می‌خوای عمو تو بکش!

هدی‌ه‌شرمگین و مظلومان ه‌گفت: عمو خودشون اجازه دادن پیام ... بعدشم ب‌ه‌قول خودتون منم دختر این خون‌ه‌م

نرگس لب‌خندی زد و گفت: خیل ه‌خب پس اول ناهار تو بخور بعد بیا اینجا

هدی‌ه‌لباس عوض کرد و تند تند از قورم‌ه‌سبزی خوشمزه‌ی نرگس خورد. ابتدا اشپزخان‌ه‌را مرتب کرد و بعد حاضر و آماده ب‌ه‌سالن رفت. پرده‌ها، فرش و مبیل قبلا شست‌ه‌شده بود مانده بود گردگیری اساسی، جارو برقی بین او و نیلیا پاسکاری می‌شد فقط ماند اتاق نیکان که نیلیا گفت "ولش کن ه‌دی‌ه‌نیکان ب‌ه‌اتاقش حساس‌ه‌" اما فقط چند دقیق‌ه‌از تمیز کردن خان‌ه‌می‌گذشت که ب‌ه‌با آمدن نشاط و محمد طاه‌ها، تمام زحماتشان ب‌ه‌در رفت. نیلیا غرلندکنان وسط سالن ولو شد، نشاط گفت: حالا بعد از عمری دولتی شوهر کردند ی‌ه‌کمکی ب‌ه‌مامان کردی‌ها چقدر نق می‌زنی نیلیا!

نیلیا هم برخاست و دنبال محمد طاه‌ها گذاشت. ه‌دی‌ه‌برخواست و طبق دستور نرگس شام را هم حاضر کرد و برایشان میوه آورد.

نرگس با خوشرویی رو ب‌ه‌هدی‌ه‌گفت: مثالا زن عمو چقدر ترو فرزی، دست تو کار می‌بری کار تموم‌ه‌

نشاط هم گفت: شرم‌نده ه‌دی‌ه‌جون طاه‌ها نمیذاره و گرن‌ه‌کار من افتاد گردن تو!

-خواهش می‌کنم کاری نکردم

نرگس گفت: ه‌دی‌ه‌جون فردا پذیرایی دست خودتو می‌بوس‌ه‌درست که ه‌خانواده‌ی سرمدی فقط

خودشون می‌ان اما داداشامو و نسرین هم فردا هستن حسابی شلوغ پلوغ میش‌ه‌!

هدی چشمی گفت و خواست برخیزد که نیلیا گفت: راستی هدی واسه فردا لباس داری یا نه؟ هدی با خودش فکر کرد دیگر محال است آن کت و شلوار نقره‌ای را تنش کند. برای همین گفت:

نه... راستش چیز بدرد بخورم ندارم!

نیلیا در حالیکه سیبی سبزی گاز می‌زد گفت: بشین یه کم استراحت کنیم بعد می‌ریم تا پاساژ... تو چی نشاط چی می‌پوشی؟

نشاط به مسخره گفت: نترس حواسم هست چادر چاقچور کنم!

نرگس تشر زد: نشاط...

نشاط - اخه مامان ببین چی می‌گه، خب منم کت و دامن بنفشه می‌پوشم به اضافه هی جوراب

...خوبه دیگه نیلیا خانم!

نیلیا اخمالود گفت: اره... راستی مامان به خاله زنگ زدی چیزی نگفت؟ -چی

بگه مثلاً؟

-اخه پگاه سه ماه از منم بزرگتره!

نرگس اهی کشید و گفت: خاله‌ها منتظره نیکان که اونم....

هدی گوش تیز کرده بود اما فقط نشاط گفت: این خاله هم چه خوش خیاله!

ساعتی بعد هدی و نیلیا به پاساژ گلستان رفتند و هدی یک تونیک بافت اجری رنگرنگ زیبا با شلوار

جین کش طوسی و یک روسری خریدند و به خان‌ها برگشتند، بهرام و نیکان آمده بودند و نیکان غر زد:

هیچ معلومی تا این وقت شب کجا بودین؟

نیلیا مقابل نیکان ایستاد و اهسته گفت: این طفلی رو بردم لباس بخره تا مثل اوندف‌چرت و پرت بارش

نکنی که تا صبح گری‌ه کنه!

نیکان پوفی کرد و نگاهی به هدی انداخت که بی‌هیچ حرفی بالا رفت هدی.

روز بعد که هدیه از آموزشگاه برگشت نرگس نشاط و نیلیا سخت مشغول انجام کارها بودند. نیلیا ذوق زده گفت: قراره بابا بزرگ امیر حسین بی اد صیغ هی محرمیت بخون ه برامون!

نشاط چشمانش را گرد کرد و گفت: وای نیلیا زشت ه... حالا چرا انقد ذوق کردی یعنی ب ه هر کی می اد می خوای بگی!

نیلیا با خوشحالی ایشی گفت و رو ب ه هدیه گفت: بدو ناهار تو بخور کلی کار داریم منم دوساعت دیگ ه وقت ارایشگاه دارم!

نشاط پوفی کرد و رو ب ه هدیه گفت: دیگ ه حالم داره از این خوره بازیاش ب هم می خوره! خلاص ه با کمک هدیه کارهای مربوط ب ه حاضر کردن دسر و سالاد انجام شد و تا نیلیا ب ه ارایشگاه رفت ، هدیه و نشاط سالن را گردگیری کردند و نرگس میوه ها را چید.

ساعت ۷ همزمان با رسیدن نیلیا اقوام نرگس از راه رسیدند و نیلیا با دیدن ، پگاه کلی حرصی شد همراه هدیه ب ه اتاقش رفت و غر زد: دختره ی پررو انگار بچ هس پاشده بی دعوت اومده!

هدیه حرفی نزد. دوباره نیلیا گفت: مجلس بل ه برون پگاه ک ه شد با پررویی می رم ... سر خواهراش مگ ه من رفتم ک ه حالا این پاشده اومده!

هدیه ا ه است ه گفت: حالا ولش کن ... شب قشنگتو با این فکر خراب نکن -ن ه اخ ه بین چ ه پرروئ ه... بدبختی واس ه منم نیومده واس ه نیکان اومده...!

نریمان ک ه تمام روز را همراه ب هرام بود ب ه خان ه آمده بود و یگراست ب ه اتاق نیلیا امد و گفت: نیلی امشب م همونیت ب ه هم می خوره!

نیلیا با عصبانیت گفت: تو چی میگی خپل!

-از من گفتن بود ... چون پگاه با تاپ واساده وسط سالن ...

نیلیا با صورتی برافروخت ه غرید: وای حالا یکی این عفریت ه رو توجی ه کن ها!

نیلیا و نریمان پایین رفتند و هدی ه خست ه و کوفت ه روی تخت دراز کشید اما لحظاتی بعد با شنیدن اسمش از تخت پایین آمد و لباس پوشیده ب ه اشپزخان ه رفت.

پگاه همانطور ک ه نریمان گفت ه بود با تاپی ک ه البت ه پوشیده بود روی ان قرار بود کتی ب ه تن کند توی اشپزخان ه نشست ه بود از قیاف ه ی اویزانش پیدا بود اخم و تخم نیلیا کار خودش را کرده، نرگس برای دلجویی از او با لحنی مهربان گفت: پگاه جون ایشالا عروسی خودت ... امشب تو و هدی ه هوای مجلس رو داشت ه باشید ... ایشالا عروسی خودت!

نسرین ذوق زده گفت: اره دیگ ه پگاه ... بعد از نیلیا نوبتی ام باش ه نوبت توی ه! جوری این حرف را می زد ک ه انگار اصل حرفش این بود "دیگ ه نوبتی هم باش ه بعد از نیلیا نوبتتیکان است" نشاط و نریمان پن هانی لبخندی رد و بدل کردند و همان موقع نیکان سرش را داخل اشپزخان ه آورد و رو ب ه نرگس گفت: مامان کاری نداری؟

نسرین جوگیر شد و گفت: ال هی قربونت بشم خال ه دامادی خودتو ببینم! پگاه علنا سرخ شد. نیکان هم انگار از این تعریف بدش نیامد چون برخلاف همیشه ه لبخندی زد و با لحن مودبان ه ای رو ب ه پگاه گفت: راستی یادت نره روسریتو سرت کنی ه! این فامیلای جدیدمون ی ه خرده مومن هستن!

هدی ه بی اعتنا ب ه تیپ سراپا سفید و جذاب نیکان، اخمی نثارش کرد و پشت ب ه او مشغول برق انداختن، قاشق ه شد .

باورود خانواده ی سرمدی ک ه علاوه بر امیر حسین دو پسر دیگرشان امیر علی و امیر محمد را هم آورده بودند ، هدی ه و نیلیا و پگاه بالا رفتند و نیلیا خطاب ب ه هدی ه گفت: میش ه روسری پگاه رو هم مثل خودت مدل دار بندی !

و پشت سر پگاه ادا درآورد ک ه هدی ه ب ه زور جلوی خنده اش را گرفت . پگاه زیر دست هدی ه رو ب ه نیلیا پرسید: شوهرت اون کت شلوار مشکي بود؟

-اره دیگ هدست گلم دستش بود

-خوشگل نیلیا... اما اون داداشش که عینکی بود خیلی خوشگل تره!

نیلیا حرصی شد و گفت: اره اسمش امیر محمد سال اول دانشگاهم هست فیزیک هست های می خون ه... میگم پگاه سعی کن امشب دلشو ببری گرچ ه فکر کنم ی ه سالم ازت کوچکتتر باش ه پگاه با بدخلقی گفت: پس ب ه هدی ه میخوره نیلیا جون!

نیلیا کم نیاورد و طعن ه زد: هدی ه میخواد درس بخون ه، تویی که باید زودتر شوهر کنی... راستی اون خواستگارت که ه خال ه میگ ه چی شد؟

ضرب هاش کاری بود چون پگاه با بغضی در گلو گفت: من فعلا قصد ازدواج ندارم این را گفت و پایین رفت . نیلیا اهست ه رو ب ه هدی ه گفت: امیدوارم خرف هم شده باش ه که ه نیکان نمی خوادش !

هدی ه با اینک ه دل خوشی از پگاه نداشت گفت: اما گناه داشت نیلیا خیلی با هاش تند حرف زدی !

-تا اون باش ه بی دعوت واس ه فضولی و خودشیرینی جایی نره!

پایین رفتند و سریع داخل اشپزخان ه شدند . نرگس میان م همانان بود و همچنان داشت زن برادر هایش را ب ه مادر و مادر بزرگ امیر حسین معرفی می کرد پگاه با اخم های درهم توی اشپزخان ه نزد مادرش بود.

نسرین گفت: پذیرایی با توی ه پگاه حواستو جمع کن!

نیلیا یواشی چشمکی معنادار ب ه هدی ه زد . پگاه چپی ب ه ان دو نگاه کرد و غر زد: مامان چرا من باید پذیرایی کنم؟

نسرین طعن ه زد: پس کی پذیرایی کن ه؟ هدی ه خانم که خیلی بچ ه س !

نیلیا دوباره پوزخندی زد و پن هانی ب ه هدی ه نگاه کرد.

نسرین ب ه تلخی گفت: پس چرا وایسادین برین میوه بذارید... هدی ه خانم شما میوه هارو بچین تو بشقاب ، پگاهم تعارف می کن ه... (و ب ه هال سرک کشید و گفت) نشاطم که درگیر بچ ه ش ه، هیچ!

هدی به سرعت به سمت میزی که میان هال و پذیرایی بود و نرگس میوه ها را با سلیق ه روی ان چیده بود ، رفت و بشقاب ها را از پر تغال سیب خرمالو نارنگی و موز پر کرد .

نسرین غرلندکنان کنارش ایستاد و گفت:نرگس فکر کرده شب چل ه س چ ه خبره ده رقم میوه خریده... ی ه بشقابم اضاف ه بذار زیرش ک ه بش ه میوه هارو پوست کند و خورد!

هدی ه در حال چیدن میوه ها بود ک ه نیکان از پشت سرش رد شد و به سمت نشاط رفت ک ه مقابل تلویزیون با طاها سرگرم بودو خطاب به ه او گفت:نشاط بچ ه رو بده به ه هدی ه خودت پاشو میوه بچین!

هدی ه متعجب و عصبی به ه او خیره شد ک ه بی هیچ اهمیتی از کنارش گذشت و چون نشاط به سمت میز آمد مجبور شد به جای او مراقبت از طاها را برعهده بگیرد . نریمان هم انجا نشست ه بود و دولپی میوه می خورد .از اینک ه نیکان اینطور حرف زده بود ، هنوز هم ناراحت بود و نمی ف همید مقصود او از اینکار چیست . با حرص نفسش را بیرون داد ک ه نریمان بیخ گوشش گفت:این مدل روسری بستن رو کی مد کرده؟ هدی ه لبخندی زد و گفت: خودم ، بد شده!؟

-ن ه خوب ه... اما فقط به ه خودت می اد پگاه شده عین این اخبار گوهای عربی،الانم مقابل اقا داماد واساده! هدی ه از حرفش سر در نیاورد و به ه پشت سرش نگاه کرد و دید ک ه پگاه به ه نیکان میوه تعارف می کند همزمان نیکان نگاهش به سمت هدی ه کشیده شد و او باز هم اخمی نثارش کرد .

نشاط بعد از اتمام کارش رو به ه هدی ه گفت:میوه خواستین بردارین اگ ه بیارم اونجا طاها دست می زن ه نمی ذاره بخورین

این را گفت و از خدا خواست ه به ه سالن رفت . پدربزرگ امیر حسین صحبت می کرد و هم ه در سکوت به ه صحبت هایش گوش می کردند . نیلیا همچنان در اشپزخان ه منتظر فراخوانده شدن بود بالاخره هم بعد از صحبت کوتاهی ک ه شد، پدربزرگ امیر حسین عروس را فرا خواند و بعد از خواندن صیغ ه هدایایی به ه او داده شد . انگشتی ک ه به ه عنوان نشان گرفت ه بود با دریافت سرویشش ، تکمیل شد و م هری هی

دوران کوتاه مدت صیغ هاش را همان شب گرفت و سبب شد هدی توی فکر فرو برود از آینده اش با نیکان می ترسید اگر او زیر هم چیز می زد ان وقت ... آهی کشید و همزمان نگاهش ب ه نیکان دوخت ه شد ک هاو هم ب ه نظر خیلی توی فکر بود.

شام از رستوران سلطانی رسید . نرگس سفارش کباب بختیاری داده بود و قصد داشت شام را روی میز بچیند ک ه ب هرام لحظه ی اخر مخالفت کرد و غرلندکنان ب ه نرگس گفت :خانواده ی سرمدی ادمای سنتی ای هستن زشت ه پاشن بی ان سر میز واس ه ی ه لقم ه غذا

خلاص ه نرگس هم علی الرغم میلش سفره انداخت .نشاط و نیلیا تند وتند ظرف های سالاد را حاضر کردند و هدی ه ظروف را اماده ی بردن ب ه سر سفره می کرد.

پژمان و نیکان وارد اشپزخان ه شدند و نیکان اهست ه گفت:خانما لطفا تو سفره نیاید فقط نشاط تو بیا بگو چجوری بچینیم !

نرگس از تصمیم سفره انداختن خیلی دلخور بود و همچنان غر غر می کرد .پگاه برای بردن ظرف سالاد ماکارونی بدنبال پژمان رفت ،هدی ه هم ظرف دیگری را برداشت تا برود ک ه نیکان تشر زد:مگ ه نشنیدی چی گفتم!

و ظرف را از دستش کشید . لحنش ب ه قدری تند و زننده بود ک ه نرگس متحیر شد و با ایما و اشاره ب ه نیکان حالی کرد "زشت ه... ناراحت میش ه"

هدی ه بغض کرده ب ه کمک نیلیا رفت ک ه یخ ها را از قالب در می آورد . از اینک ه جلوی نسرین خانم اینطور تشر زده بود از دستش ناراحت بود چطور ب ه پگاه حرفی نزد اما ...

نرگس متوج ه دلخوری هدی ه شد و شاید ب ه خاطر ترسش از ب هرام میان ان هم ه کار ب ه نیکان چشم غره رفت و دعوایش کرد ک ه "اصلا برو بیرون کار تو نخواستم "

اما نیکان با سری برافراشت ه پاسخ داد "گفت ه بودم نره "نسرین هم این وسط هی پشت چشم نازکمی کرد

بالاخره سفره با کلی مخلفات و دنگ و فنگ چیده شد هدی هیکسوی ب هرام و نرگس سوی دیگر شنشست ه بود . ب هرام با م هربانی رو ب ه هیده گفت: قدیما اینجا جای نیلیا خانم بود ت ه جمل هاش یک حقیقت تلخ بود ک ه هدی ه دریافت اما نیلیا کنار امیر حسین در آسمان ه سیر می کرد .

مادر امیر حسین بی هوا پرسید: ببخشید اقای کاشانپور؟!... یادم ه شما گفتید دو تا دختر دارید این دختر خانم کی هستن کنارتون... معرفی نکردین!

ب هرام دست انداخت دور شان هی هدی ه و گفت: این برادر زاده م هدی ه خانم ه، دختر برادر مرحوم ه متاسفان ه دختر گلم، هم هی خانواده شو توی تصادف از دست داده!

هم ه از شنیدن حقیقتی ک ه کمی هم دروغ چاشنی اش شده بود متاثر شدند و مادر امیر حسین با نگاه خریداران هاش مقصودش را رساند .

ب هرام بی مقدم ه ادام ه داد: اما اون یکی دختر مم پگاه خانم گل ه ک ه خواهر زاده ی عیال ه! نسرین ک ه معلوم بود از زمین نشستن ان هم با ان دامن تنگ کلی معذب شده حواسش را جمع کرد و ناگهان گفت: کنیز شماست !

مادر امیر حسین فقط گفت: زنده باشن

و باز نگاه خاصش را ب ه هدی ه دوخت ک ه نسرین را حرصی کرد . بحث پیرامون عروس و دختر داغ شده بود و هر کس نظری می داد و در این بین نسرین با لحنی پاپلوسان ه سعی داشت بگوید "عروس خوبم دست کمی از دختر ادم نداره " حواس هدی ه رفت ب ه دست ه گل زیبا و معطری ک ه خانواده ی سرمدی آورده بودند و ناگهان سنگینی نگاه امیر محمد را روی خودش حس کرد سر ب ه زیر انداخت اما تا آخرِ شام نگاهش را روی خودش حس می کرد.

تا نیکان و نیلیا و نشاط و پگاه و نریمان مشغول جمع و جور کردن سفره شدند هدی ه و نسرین سرو سامانی ب ه اشپز خان ه دادند و نسرین افتخار داد و ب ه هدی ه گفت: مثالا هدی ه خانم خیلی ترو فرزی ه ... الکی نیست خواهرم انقد پشتیبانیتو می کرد.

نیکان سرش را داخل اشپزخان آورد و اهست گفت: چایی رو آماده کن!
هدی فقط اخم کرد و محلش نداد.

در انت های م همانی پدر امیر حسین، از انجا که بل ه بران نیلیا خصوصی بود، برای سایرم همانان توضیح داد که طبق توافق عروس و داماد ۳۱۴ عدد سک ه برای م هری ه و جشن عقد و عروسی هم ب ه بعد از عید و ۳۱ فروردین ک ه مصادف با ولادت حضرت زینب است، موکول می شود.

بعد از توضیحات کوتاه ب هرام م همانان عزم رفتن کردند. هدی ه تا ان موقع نیمی از ظروف را شست ه بود و برای بدرق هی م همانان دستانش را خشک کرد و از اشپزخان ه بیرون رفت. مادر امیر حسین کنار نیلیا ایستاده بود و با هم صحبت می کردند و بقی ه کم کم خدا حافظی می کردند و بیرون می رفتند. نسرین و پگاه دو طرف نیکان ایستاده بودند و معلوم نبود نسرین چ ه بیخ گوشش می گوید ک ه او سرخ شده بود و فقط سر تکان می داد. یک لحظ ه نگاهش با هدی ه تلاقی کرد و باز اخمی غلیظ نصیب نیکان شد.

خانم سرمدی رو ب ه هدی ه گفت: ان شا... عروسی خودت نیلیا جبران کن ه هدی ه خانم!
همین طور ک ه خانم سرمدی حرف می زد پسر دیگرش امیر محمد، پشت سرش ایستاده بود و با نگاهی رک و بی پروا هدی ه را دید می زد و لبخندی چندی او را هم بر لبانش بود. همین ک ه خانم سرمدی و نیلیا سر بر گرداندند، هدی ه اخمی نثارش کرد و جوری برایش چشم و ابرو امد ک ه امیر محمد کپ کرد و سریع بیرون زد. هدی ه زیر لب زمزم ه کرد "بچ ه پررو فکر کرده کشت ه مرده یقیاف ه ش شدم"

و ب ه صورت نیکان خیره شد ک ه لبخندی ارامبخش روی لبش جا خوش کرده بود اما هدی ه از دستش حساسی عصبانی بود. چطور او را ب ه خاطر رفتن ب ه شیراز ان هم ه مواخذه کرد و اینک ایستاده بود و با دختر خال ه ش خوش و بش می کرد. ن ه نمی توانست از دستش عصبانی نباشد.

بالاخره با رفتن امیر حسین، عمو قنبری، شوهر نسرین هم عزم رفتن کرد اما پگاه و هدی ه تند و تند مشغول جمع اوری پیشدستی ها بودند. ب هرام با م هربانی گفت: پگاه جان، دخترم شما دیگ ه برو... بچ ه ها هستن، بابا اینا خست ه شدن!

نسرین تعارف زد: نرگس، پگاه بمون کمک کن؟!

نرگس پاسخ داد: نخواستار هدی هست. فردا هم که جمع هست خودمون جمع و جور می کنیم!
نسرین شان بالا انداخت و با لحنی که انگار دلخور شده باشد گفت: هر جور خودت صلاح می دونی!
بالاخره قنبری و خانواده اش هم رفتند. هم با خستگی توی مبل ولو شدند اما هدی همچنان مشغول جمع
آوری سالن بود. نیکان بی پروا با نگاهش هدی را می پایید که نریمان هست بیخ گوشش زمزمه کرد:
داداش ۵۰۱ هم عدد خوبی ها، نه؟ -چی؟!

- با چشات خوردیش بابا!

نیکان جا خورد و یواشتر از او گفت: چی میگی تو... حواسم رفت پی روسری بستنش!
بهرام صدا زد: عمو جان، هدی بیای که کم بشین، خست هدی!
نشاط از دست شیطنتهای محمد طاهرا عاصی شده بود و نرگس سرویس نیلیا را بررسی می کرد و همانطور
هم به هدی می گفت که بنشینند اما هدی از آنجا که بحث داشت خصوصی می شد، به طرف نشاط
رفت و بیچ را گرفت و بالا برد.

طاهرا ظرف ده دقیقه کل اتاق را به هم ریخت و عاقبت با شیشهای عطر نیلیا سرگرم بازی شد و هدی
هم فرصتی یافت تا روی تخت دراز بکشد از پایین صدای گفتگوی نیلیا که همچنان بابت آمدن بی دعوت
پگاه ناراحت بود، می آمد. نفهمید کی خوابش برد که ناگهان از سکوت بیخ وحشتزده شد و چون چشم
گشود او را دید که همانجا روی زمین خوابش برده، بلند شد و طاهرا را روی تخت نیلیا خواباند. از آنجا که
می دانست نرگس تا خان را مرتب نکند خوابش نمی برد دوباره پایین رفت. نشاط متوجه هدی شد و با
ناامیدی پرسید: اذیت می کن؟ - نه خوابید!

پژمان گفت: اخیش... دست شما درد نکن هدی خانم

نشاط با خوشحالی رو به پژمان گفت: پس توام برو بالا تو اتاقم بخواب دیگه من باید اینجا باشم خون
رو تمیز کنیم!

پژمان بی تعارف و خمیازه کشان برخاست و گفت: نصف شب منو بیدار نکنی که ببریم!!

ب هرام با خنده گفت: شما منت بذار بمون صبح کل ه پاچ هم همون من!
 پژمان دست هایش را ب ه هم سایید گفت: جونمی بابا جون!
 و شب ب ه خیر گفت و بالا رفت. هدی ه هم بی معطلی وارد اشپزخان ه شد و دست ب ه کار شد. اما بقی ه
 همچنان مشغول گفتگو و تجزی ه تحلیل مراسم بودند.
 بالاخره ب هرام تشر زد: بابا پاشید اون بیج ه دست تن ها هم ه کارارو کرد ...بس ه دیگ ه نیلیا چقدر حرف
 می زنی!

و همانطور ک ه حرف می زد ب ه سمت اشپزخان ه آمد و گفت: هدی ه جان شمام بس ه دیگ ه برو
 بخواباندازه ی هم هی اینا کار کردی!
 نرگس از ترسش برخاست. اما هدی ه گفت: خست ه نیستم عمو ی ه کم دیگ ه مونده کار اشپزخون ه
 تمومش ه

ب هرام همانطور ک ه بالا می رفت غرید: پاشید دیگ ه نشاط ... نیلیا!!!
 نریمان همچنان در حال خوردن بود اما گفت: خب جناب م ه داماد بفرما بینم خال ه جان چی می گفت بیخ
 گوشت ... سرخم شده بودی ها!

نیکان بیحوصل ه گفت: چرت و پرت ...اگ ه اون حرفا رو تو خلوت ب هم می زد ک ه داشتم براش (و با
 تمسخر اضاف ه کرد)یکاره ب ه مادر امیر حسین میگ ه "دخترم کنیز شماست" نریمان با دهان پر
 گفت: خوب ه دخترش کلی خواستگارم داره خال ه.. نیست نیکی ۵۰۱ نیکان کوسن مبل را ب ه سمت نریمان
 پرت کرد و غرید: میگیرم می زنمتا!

-تو بزن منم در جا اسم سوژه ۵۰۱ رو جار می زنم!
 نرگس بی هوا گوش نریمان را کشید و گفت: گمشو برو مسواک بزن کپ ه تو بذار نریمان ...بلک ه بخوابی
 این دهن از جنبش بیفت ها!

نیکان غرلندکنان گفت: دو دفع ه بر گشتی ب ه ش گفתי ایشا ... عروسیت اینم خیال برش داشت ه.. من اگ ه با پگاه تو ی ه جزیره تن ها بمونم فکر ازدواج با اونو ب ه سرم راه نمیدم حالا ک ه هر کجا رو نگاه کنی دختر ریخت ه

نریمان همانطور ک ه پل ه ها را بالا می رفت با پرویی گفت: نیکي ۵۰۱ حتی اگ ه پای بقا و تولید نسل درمیون باش ه؟!

نیکان خندید و نرگس و نشاط همزمان گفتند: نریمان خف ه شو !
نیکان با رفتن نریمان برخاست و با خیال راحت ب ه سمت اشپزخان ه رفت میان چارچوب ایستاد و مودبان ه گفت: لطفا ی ه لیوان اب بده!

هدی ه دستش را شست و لیوانی اب برایش پر کرد خواست برود ک ه نیکان گفت: وایسا لیوانُ ببر!
هدی ه عقبتر ایستاد نیکان همانطور ک ه اب می خورد نظری ب ه سالن انداخت و چون خیالش از جانب نشاط و نیلیا و مادرش راحت شد لیوان را ب ه دست هدی ه داد و اهست ه گفت: تو چرا اخم کردی همش ؟!
تا هدی ه نگاهش کرد زمزم ه کرد: ب ه من فقط بخند... مرسی!

تن ها یک هفت ه از نامزدی نیلیا گذشت ه بود ک ه اقای سرمدی تماس گرفت و از ب هرام خواهش کرد برای عید غدیر قرار عقد رسمی گذاشت ه شود. می گفت با شروع محرم و صفر، زمان صیغ ه باید بیشتر و طولانی تر باشد و ب هرام هم ک ه با صیغ ه مخالف بود ، بی چون و چرا ، پیشن هاد اقای سرمدی را پذیرفت .
وقتی ب ه خان ه رسید از انجا ک ه نیلیا قبلا خبر ها را داده بود اعلام رضایت کرد و نیلیا حسابی خوشحال شد.
ب هرام روب ه نرگس گفت: اقای سرمدی برای ناهار ، بعد از محضر دعوتمون کرد بعدشم گفت اگ ه هر کسی رو می خواید دعوت کنید قبلش با ما هماهنگ کنید

هدی ه طبق عادتش با خصوصی شدن صحبت ها راهی اتاقش شد . نرگس بی اعتنا ب ه حرف ب هرام گفت:
انقد از اخلاق این بچ ه خوشم می اد همچین ک ه می خوای حرف بزنی می ذاره می ره ... (و اهست ه تر افزود) خداییش فضولم نیست!

نریمان زیر گوش نیکان گفت: شماره یک ه... البت ه بعد از ۵۰۰ نفر!

نیکان ب ه زور خنده اش را خورد و گفت: نریمان ترو خدا قص ه نساز برامون بابا... چشم ی ه ذره هیز شده بود اونشب... ول کن دیگ ه خپل!

– روش فکر کن منم میگردم، ببینم جزیره ی مسکونی کشف نشده هست یا نه!

نیکان خواست از کنار نریمان برخیزد ک ه حرف نرگس مانعش شد.

– نمی دونم... مثلاً خواهرمو بگمو داداشامو!

ب هرام ب ه جای نیلیا گفت: تو مگ ه واس ه عقد کنون پون ه و پیوند دعوت شدی خون ه ی مادر داماد... ول کن نرگس...!

نیکان نفس راحتی کشید. از پگاه و خال ه نسرین متنفر بود. مخصوصاً بعد از ان شب

نیلیا گفت: ضمناً مامان خانم اونی ک ه پسندیده شده هدی ه س ن ه پگاه... حالا خال ه بف هم ه و بشنوه دیگ ه ول کن نیکان نیستا!

نیکان جا خورد و پرسید: چی شد چی شد؟

نریمان دوباره زیر گوشش گفت: میگم اتاق نشاطم خوب ه ه... خالی ه!

نیکان عصبی گفت: نریمان می کویم تو دهنّت ک ه دندونات خوردش ه ه!

ب هرام بی خیال جدال ان دو گفت: کی هدی ه رو پسندیده ؟

نرگس چشم غره ای ب ه نیلیا رفت و گفت: هیچی بابا... مادرشوهر نیلیا از هدی ه واس ه برادرش خواستگاری کرد منم در جا جواب رد دادم!

ب هرام ب ه تندی گفت: هر کی... هر کی نرگس، اسم هدی ه رو آورد فقط جوابت ن ه باش ه، این دختر بچ ه س عشقشم رفتن ب ه دانشگاه اُدام ه ی تحصیل ه!

نرگس –گفتم "ن ه" دیگ ه ب هرام توام بی خیال شو دیگ ه!

نیکان با حرص گفت: پگاه رو پیشن هاد می دادی نیلیا!

نیلیا بدتر از نیکان گفت: اونام ف همیدن دل پگاه خانم پیش کی ه... فک کن مادر امیر حسین برگشت ه
میگ ه، پس عروس مامانت پگاه خانم ه!

نیکان با کلافگی گفت: مامان ترو خدا شر این سریشو از سرم کم کن!
نریمان در حال برخاستن و دور شدن از جمع گفت: من برای جانفشانی حاضرم البت ه ب ه شرط رفتن ب ه
جزیره!

نیکان صندلش را درآورد و در حالیک ه ب ه سمتش پرت می کرد گفت: این هیکل خان چی میخواد بش ه؟
نریمان دهان باز کرد چیزی بگوید ک ه ب هرام غرید: گمشو برو نریمان!
موقع شام بالاخره هدی ه پایین امد و باز بی هیچ حرفی ب ه اشپزخان ه رفت و مشغول کمک شد و بالاخره
چیزی ک ه ب هرام انتظارش را می کشید، رخ داد.

نرگس با مهربانی رو ب ه هدی ه ک ه بشقاب ه را می چید گفت: هدی ه جان چرا ناها را نمی ای خون ه؟ منم
تن هام!

هدی ه ب هت ه پت ه افتاد و ب هرام با خوش خلقی رو ب ه نرگس گفت: شما امر کنید می اد خون ه...
دیگ ه باید یکی باش ه جای خالی نیلیا رو پر کن ه دیگ ه!

نیلیا معترضان ه گفت: بابا!

نریمان پیدایش شد و لوستر از نیلیا گفت: جان بابا ... شرت داره کم میش ه اخ ه!
تا ان دو در حال بگو مگو بودند نرگس گفت: البت ه این هفت ه هم نیای برا خودت ب هتره هدی ه جان
ب هرام متحیر شد و پرسید: این هفت ه مگ ه چ ه خبره؟

-نوبت من ه واس ه بابا نبی!

نریمان دست از کل کل با نیلیا برداشت و گفت: اه چ هزود نوبت ما میش ه!
نرگس با دلخوری گفت: حالا خوب ه تو ی ه لیوان ایم دست اون بابای بیچاره ی من نمیدی!
ب هرام پی حرف را گرفت و گفت: لابد نریمان ب ه منو مامانت برس ه میذاریمون سر کوچ ه؟!!

نریمان-اک ه هی باز من ی ه حرفی زدم هم ه تون برعلی ه من شدین ؟ صد بار گفتم موقع شام و ناهار و غذا از این بحثا با من نکنید رو اشتهام تاثیر سو میذاره!

نیلیا با غیظ گفت: زودتر می گفتمی همیشه ه سر غذا ب هت گیر می دادیم!

نریمان دیس پلو را جلو کشید و گفت: ن ه عروس خانم منظورم این ه ک ه اشتهامو دوبرابر می کن ها! بعد از شام هدی ه و نریمان و نیلیا میز را جمع کردند و هدی ه چای آورد و شب بخیر گفت ک ه نیلیا سد راهش شد و گفت: راستی هدی ه من میخوام برم ی ه مانتو بخرم برا مراسم عقد می خوام بیا ی ه باره کاپشنتو بگیر دیگ ها!

هدی ه گفت: باش ه بریم فقط کجا؟

تا نیلیا خواست حرف بزند نیکان گفت: می خواین بریم مغازه ی دوست من ... کاپشن و مانتو نداره اما تو پاساژ رضاست اشنا زیاد سراغ داره!

نیلیا ب ه هدی ه گفت: چکار کنیم بریم؟

هدی ه نگاه ی ب ه نیکان کرد و گفت: هر چی شما بگید!

نریمان خیاری گاز می زد و از اشپزخان ه بیرون می امد.

-تو یدون ه ای هدی ه هر چی تو بگی!

نیکان اخمی نثار نریمان کرد و تند گفت: فردا ساعت س ه بیا شرکت نیلیا می برمتون!

هدی ه شب بخیر گفت و سریع بالا رفت نیکان هم همان موقع ب ه بنی زنگ زد و رفتنش را هماهنگ کرد تا جلوی نیلیا سوتی ندهد.

بعد کنار نیلیا نشست و غر زد: از وقتی شما جلو این خپل گفتمی ۵۰۰ تا دوست دختر دارم اینم واس ه من شده شاخ!

نریمان روی پل ها ایستاده بود صدای نیکان را شنید و رو ب ه نیلیا گفت: همین شاخ خپل حاضر ه باهاتون شرط بنده گاهی کم بیشتر از زیاد

نیلیا گیج و مب‌هوت پرسید: تو چی میگی خپل مَشنگ خان... کم بیشتر از زیاد یعنی چی؟ نریمان رو ب‌ه نیکان ابرو بالا انداخت و گفت: ب‌ه نمی‌دونی دیگه... بین مثلاً ی‌ه وقت می‌بینی ارزش عدد ۱ بیشتر از ۵۰۰

نیکان ب‌ه سمتش خیز برداشت و با خشونت گفت: ازاین قلمب‌ه‌پرسی روابط دختر پسر یعنی چی واو ب‌ه واو شو واس‌ه ت‌ه میگ‌ه اما پِرس دو دو تا میش‌ه چند می‌مون‌ه توش...

نریمان از بالای پل‌ه‌ها داد زد: دو دو تا میش‌ه ۵۰۱ آقا من نون ب‌ه نرخ روز می‌خورم! نیکان پل‌ه‌ها را س‌ه‌تا یکی بالا رفت تا جدا نریمان را لت و پار کند اما نریمان از ترس ب‌ه اتاقش چپید و با صدای بلند و شیطانی خندید. نیکان مشتی ب‌ه درِ اتاقش کوبید ک‌ه‌هدی‌ه‌ه سراسیم‌ه‌ه از سرو صدایشان بیرون آمد نیکان با دیدنش اخمش را پس زد و اهست‌ه‌ه گفت: سلام عرض شد! هدیه‌ه‌ه لبخندی زد و داخل اتاق شد.

راس ساعت همیشگی هدیه‌ه‌ه از آموزشگاه ب‌ه شرکت اومد ب‌ه‌ه‌رام نبود اما از قبل تاکید کرده بود، نیکان برایش ناهار بگیرد. هدیه‌ه‌ه غذایش را خورد و ظرفش را دور می‌ریخت ک‌ه‌ه نیکان بی‌مقدم‌ه‌ه گفت: تو می‌خوای چی بخری؟ هدیه‌ه‌ه بی‌انک‌ه‌ه نگاهش کند گفت: کاپشن!

نیکان جدی‌تر از پیش گفت: دست‌توی جیبت نمی‌کنی‌ه‌ه! هدیه‌ه‌ه طعن‌ه‌ه زد: ک‌ه‌ه بعداً برام حرف درست کنی ک‌ه‌ه چشم ب‌ه‌ه پولت دارم... ن‌ه‌ه؛ ممنون من خودم پولدارم!

اینرا گفت و ب‌ه‌ه دستشویی رفت. نیکان میان چارچوب اتاقش ک‌ه‌ه دوربین‌ه‌ه تصویرش را پوشش‌نمی‌دادند، ایستاد و مانعش شد.

-بین قرار بود هر چی من گفتم بگی چشم... هوم؟!

-نیک... بین پسر عمو خواهش می‌کنم اصرار نکن و گرن‌ه‌ه کلاً از اومدن منصرف میشم نیکان کلاف‌ه‌ه شد و پشت میز منشی نشست. نیلیا طبق معمول دیر کرده بود زنگ زد و گفت، تا بیست دقیقه‌ه‌ه دیگ‌ه‌ه می‌رسد.

نیکان دوباره برخاست و به اتاقش رفت که متوجه شد هدیه نماز می خواند خوب که دقت کرد دید روی همان تکه های مقوایی که نیکان برای داشتنش او را تحقیر کرده بود، به نماز ایستاده، دلش ریش شد. چقدر او را آزرده بود.

نیلیا رسید بالا نیامد و نیکان و هدیه سریع بیرون زدند. توی آسانسور نیکان فرصت را مغتنم شمرد و عمداً کمی به هدیه نزدیک شد که باعث ترسش شد و با لحنی اغواگران گفت: بین هدیه پول کاپشنت رو من میدم توام گوش میدی به حرفم، اما اگر حرف بزنی اونوقت به نیلیا میگم قبلاً باهم دوست بودیم!

هدیه پوفی کرد و سرب زیر گفت: خیل خوب!

نیکان وسوسه شده بود اما با ایستادن آسانسور هدیه نفس بلندی کشید که سبب خنده ی نیکان شد. تاکسی گرفتند و درست تا بازار رفتند نیلیا قبلاً به پاساژ رضا نرفت بود و از دیدن مغازه های شیک و اجناس زیبایش حسابی هیجان زده شده بود.

-وای نیکان اینجا خیلی باحال چرا منو نیاورده بودی اینجا ... معرکه اس، خوراک من به مغازه ی بنی رسیدند و بعد از سلام و احوالپرسی نیکان ادرس چند تا از مغازه هایی که نیلیا و هدیه می بایست از آنجا خرید می کردند را از بنی گرفت اما نیلیا همانجا از بلوزی خوشش آمد و برای پرو داخل اتاقک شد.

نیکان بیحوصله غر زد: حالا گرفتی چرا هیچ وقت نیاوردمت اینجا!

بنی اهسته رو به هدیه پرسید: خوب هستین؟

هدیه سرتکان داد و لبخند زنان گفت: مرسی

بنی دستش را کنار سرش چرخاند و گفت: اونروز گفتم دیوون اس نف همیدم چی گفتم ... حالا گرفتم منظور تو!

نیکان خندید و تهنیت داد: گفت: بنی خفه کار کن!

نیلیا بیرون آمد و لباس را به دست نیکان داد.

-مرسی داداشی اینو برام بخر!

نیکان خواست حرف بزند که نیلیا گفت: زشت جلوی دوستت خسیس بازی درنیار

بنی خودش هم هی ان ها را به مغازه ی دوستش رساند و بعد همراه نیکان به بوتیکش برگشتند. در

رابست و بی مقدمه گفت: به خدا داری لوس بازی در می اری عشق از سرو ریختن می نیکان بی پروا

گفت: اقا اقرار می کنم بیشتر از قبلم دوش دارم اما فعلا به تیره دست نگه دارم -چرت گفתי اونم از نوع

مسخره ش

-بنی من صبح تا شب باهاشم ... زیاد بهش نزدیک بشم ... بین من کبریتم از نوع پر خطرش گرفتی چی

شد!

بنی خندید و گفت: اره اقا کودن که نیستم ... اما خوب بودی نفر سومی به هیده بگه منتظرت بمونه

نیکان آهی کشید و گفت: راستش هدی اصلا مراقب خودش نیست بدجوری رودربایسی می کنه منم که

کم زیاده باهاش جدی ام نمیشدم به دیقه بهش زنگ بزنم اونوقت هم چی لوٹ میشه!

-اره بابا گرفتم تو کوه اتشفشانی!

-بنی!!!

هر دوساکت شدند و نیکان با حرص افزود: پسره ی پررو همون پسرداییشو می گم هی از شیراز زنگ می

زنه واسه احوالپرسی!

-هان پس مراقبت از اون لحاظ ... جاسوس میخوای!

-حالا دیگه

-چه بدونم ... خب به همین خواهرت بگو دهنش قرص نیست؟

-نیلیا ...؟ اصلا حرفشو نزن ... یکاره چی بهش بگم

-شیما چی؟

-شیما؟ ... نه، راستی نگفتم بهت، داریم شراکتمون رو به هم می زنیم

-چرا دعواتون شده؟

-ن... مهندس یاوری می خواد مستقل بش، حالام درگیر ی پروژه تو کرجم بعدش دیگ هر کی می ره سی، خودش!

نیم ساعتی گذشت و از انجا که بنی مشتری داشت نیکان برخاست و خداحافظی کرد و رفت. نیلیا کلی خرید کرده بود و خوشحال به نظر می رسید. نیکان رو به هدی پرسید: تو خریدتو -بله ممنون! سوار تاکسی شدند و نیکان خطاب به نیلیا گفت: کاه از خودت نوبد کاهدون که از خودت بود چه خبره؟ کارتمو خالی کردی که!

نیلیا با پرویی گفت: به زودی ازدواج می کنم دلت واسه این کارام تنگ میشه
نیکان نیشخند زدو گفت: کارت لطفا!

-بگیر خسیس ... راستی هر چی اصرار کردم هدی از کارتت خرید نکرد. پول کاپشنش رو خودش داد.

نیکان به عقب چرخید و نگاهی به هدی انداخت که پوزخندی بر لب داشت و بدجوری او را به مبارزه می طلید. جلوی شرکت هر سه سوار ماشین نیکان شدند. قبل از اینکه حرکت کنند نیکان به عقب چرخید و رو به هدی گفت: هدی قبل از اینکه راه بیفتیم چی گفتیم؟ [font/]

هدی و نیلیا متحیر نگاهی به هم انداختند و نیلیا از لحن خودمانی اش بیشتر تعجب کردو گفت: به هدی چه چی گفتی

هدی ناگهان گرفت و با دستپاچگی گفت: آهان ... خب ... من ... من ...

نیکان پوزخندی زد و شماره شمرده گفت: بهت گفتم پول کاپشن رو من میدم اگه قبول نکنی چکار می کنم؟!

هدی وحشتزده گفت: نه نه ... بین من لباسم میخوام اونو از تو می گیرم نیلیا
هاج و واج به آن دو می نگریست.

نیکان رو به او گفت: نیلیا مایه رازی داریم!

هدی هدستش را روی دهانش گذاشت و با چشمانی که مملو از اشک و التماس بود به نیکان زد. نیلیا هراسان گفت: چه... رازی؟

نیکان ماشین را روشن کرد و با خونسردی گفت: قبل از فوت عمو به روز... منو هدی به هم دوست بودیم! نیلیا ابروهایش را بالا داد و مثل خنگ ها یک نگاه به هدی و نگاهی به نیکان انداخت و پقی زد زیر خنده اما هدی هسرش را روی پایش گذاشت و به گریه افتاد.

نیلیا با دلسوزی گفت: ... هدی... چرا گری می کنی؟ ... خب نیکان می دون من ادم راز داریم برای همین به هم گفت چرا از من خجالت می کشی؟

نیکان طعن زد: اینو خجالت؟ باید می دیدی چه زبون درازی داره! نیلیا متوجه حال هدی شد و چشم غره رفت.

بالاخره هدی به با حرف های نیلیا دست از گریه برداشت اما تا خان سکوت کرد. مقابل خان نیلیا برگشت و رو به هدی گفت: خب... حالا هنوزم با هم دوستید

هدی نگاه غم الودی به نیلیا انداخت و گفت: نه ای حماقت بچگان به بود که آخرش نیکان فهمید من چه ادم بد و دروغگو و داهاتی و خاک بر سری ام بی خیالم شد.

اینرا گفت و دوباره بغض کرد و پیاده شد.

نیلیا گفت: پس توئ دیوون ه شب عروسی کامران اون حرفا رو به هدی می زدی

نیکان با کلافگی گفت: منو که می شناسی دیوون هم... می خواستم لجشو در ارم که هی پسم می زد!

نیلیا کنایه امیز گفت: ظاهرا خپلم فهمیده نه؟!

نیکان با حرص گفت: بچه پررو این روزا رو مخم اساسی!

خب... بگو چه طوری با هم دوست شدین؟

هیچی بابا، بعد از آخرین تولدت من رفتم جلو آموزشگاه دنبالش الکی الکی با هم دوست شدیم

...البته واسه ازدواج دنبالشما... آگه این فک و فامیل اقاتون مهلت بدن!

نیلیا با خنده گفت: فک و فامیل امیر حسین یا پگاه خال ه؟!

-وای ترو قران اسم اونو نیار ...

-حالا الان با هم نیستید؟

-ن ه... اما من دوشش دارم منت ها بد کردم باهاش ... هدی ه ازم متنفره!

نیلیا سریع گفت: حق داره طفلی... پسره ی بداخلاق!

-بین نیلیا واس ه من کاری نداره برم منت کشی، یعنی حاضرم ب ه خاطرش ... اما خب فکر اینو می کنم

ک ه امسال کنکور داره باید ب ه درسش برس ه... بعد فکر بابا رو می کنم ک ه محال ه بذاره هدی ه حالا

حالا ه از دواج کن ه حتی اگ ه پای من وسط باش ه... خلاص ه ک ه نمی خوام ذهنش درگیر من باش ه... اما از

اون پسردایی سریشش می ترسم ... گرچ ه هدی ه ی ه جورایی تو مشتم ه اما ... بدم می اد کسی ب ه هدی ه

نظر داشت ه باش ه... هم می خوام باشم هم ن ه... خلاص ه ک ه هوای داداشتو داشت ه باش!

نیلیا لبخندی زد و در حین پیاده شدن از ماشین گفت: نمی شد اینارو قبل از خرید می گفتمی ...

ب هترتر از کارت استفاده می کردم!

-بین نیلیا دهنش قرص باش ه... نری ب هش حرفامو بزنی ه می خوام بی فکر من بشین ه سر درسش تا

قبول ش ه، بینم دیگ ه چ ه ب هون ه ای واس ه پیچوندن من داره!

نیلیا ب ه شوخی گفت: خیلی بیجا می کن ه ترو پیچون ه!

نیکان هم با همان لحن گفت: شما هم لطفا ب ه عیال ما توهین نکن در عوض شاخکات کار کن ه این پسره از

شیراز زنگ زد امارشو بذاری کف دستم!

با اینک ه نیلیا ف همیده بود بین ان دو رابط ه ای بوده، اما طی چند ماهی ک ه گذشت هرگز سعی نکرده بود

از جزییات سردرپیاورد و چون گذشت ه با هدی ه رفتار می کرد با اینحال هدی ه حسابی از دستنیکان

عصبانی بود و دلیل کارش را نمی ف همید و رابط ه شان چون گذشت ه، بی حاشی ه و آرام بود. هدی ماه مقارن

با تاسوعای حسینی، مجلسی زنان هدر خان هی برادر نرگس برگزار شده بود. با اینحال نیکان و نریمان که هان ها را به مجلس رساندند توی پارکینگ ماندگار شدند و نرگس و نیلیا و هدی داخل خان ه شدند.

خان هی "علی" برادر نرگس، خان های س طبق ه واقع در تهرانیپارس بود. و مراسم در طبق هی دوم برگزار می شد. هدی که از صبح دچار دردهای ماهان ه شده بود میان شلوغی هیئت حالش بدتر شد و به توصی هی زن دایی نیلیا، به طبق هی سوم که در اصل نیم طبق هی مجزا و متعلق به پسرش مهران بود، رفت تا کمی استراحت کند. نیلیا برایش قرص مسکن برد و با دیدن رنگ و روی پریده اش گفت: دیوون ه تو که هانقد حالت بد بودی باید می موندی خون ها!

هدی هی حال پاسخ داد: اخ ه زن عمو اصرار کرد منم ...

-چقدر تو رودرواسی می کنی دختر ...

بعد از چند دقیق نیلیا پایین رفت تا هدی ه دراز بکشد. صدای گری ه و روض هی زنان به گوش می رسید و هدی ه حواسش به عکس های طاق و جفت خوانندگان ترک و اروپایی روی دیوار اتاق بود. از تاثیر قرص خوابش گرفت و یک ربعی را خوابید. وقتی چشم گشود حس می کرد حالش بهتر شده بلند شد. پالتویش را که در آورده بود تن کرد و پایین رفت.

ساعت از دو گذشت ه بود که بعد از ناهار نیلیا و هدی ه پایین رفتند. نیلیا می خواست با امیر حسین به خان هی مادر بزرگ او برود و عجل ه داشت تا زودتر به خان ه شان برود اما نرگس همچنان توی خان هی برادرش بود و بیرون نمی آمد. از انطرف ان دو که توی ماشین منتظر نشست ه بودند از قیاف هی در هم نیکان، حسابی متعجب بودند طوریک نیلیا با ایما و اشاره از نریمان که روی صندلی جلو نشست ه بود پرسید "نیکان چش ه"

همان موقع نیکان به تندی رو به نریمان گفت: برو بالا بین مامان چکار می کن می اد یا می خواد بمون ه؟!

نریمان بی حرف سریع پیاده شد. نیکان به عقب چرخید و بی مقدم ه پرسید: شما کجا بودین؟ نیلیا جای هدی ه پاسخ داد: یعنی چی کجا بودیم؟ ... خب بالا تو خون هی دایی بودیم دیگ ه!

نیکان نگاهی تند ب هدی انداخت و پرسید: نخیر ایشون رو عرض کردم کجا بوده؟!

نیلیا با ارامش پرسید: این سوالا واس هچی ه؟

نیکان خشن تر از پیش گفت: یعنی اینک ه این خانم تو اتاق م هران چ ه غلطی می کرده؟

نیلیا باز با ارامش پاسخ داد: اهان ... حالش خوب نبود زن دایی گفت بره بالا تو اتاق م هران دراز بکش ه، حالا ... مگ هچی شده؟!

نیکان مستقیم ب هدی ه خیره شد ک ه بی هوا داد زد: حالت بد بود می موندی خون ه!

هدی ه متعجب شد و بغض کرد . نیلیا هراسان اطراف را نگریست و گفت: چرا هوار می کشی؟ میگم مگ ه چی شده؟

نیکان با غیظ روی فرمان کوبید و گفت: هیچی اون پسر ه ی اشغال ومده بالا ،خووووب خانم رو تو خواب دید زده عکس انداخت ه بعد اومده پایین از زیبای خفت ه

هر دو می توانستند توی ان شلوغی اطراف صدای نفس های خشم الود نیکان را بشنوند.

هدی ه شرمزده و اهست ه گفت: من ...لباس مناسب تن بود بخدا حتی شالمو هم درنیاورده بودم...

نیکان تلخ و بیحوصل ه گفت: خف ه بابا ...

نیلیا خواست حرف بزند ک ه نیکان غرید: نیلیا حرف نزن ک ه ی ه چیزی ب ه توام میگما... (و با تمسخر ادای هدی ه را درآورد و گفت) لباس مناسب تنم بود...

عاصی و کلاف ه از ماشین پیاده شد و ب هدی ه ک ه اشک هایش روان شده بود اهمیتی نداد. نیلیا با غص هو

ناراحتی نگاهش کرد و برای اینک ه از دلش در بیاورد زمزم ه کرد: بیشعور دوست داشتنش هم خرکی ه ...

ترو خدا از دستش دلخور نشو روت حساس ه خب !

اما هدی ه فکر کرد "امیر حسینم روی تو حساس ه اما اینطوری باهات حرف نمی زن ه " منت ها سکوت کرد

و اشک هایش را پاک کرد. بعد اندیشید "م هران چ ه ادم رذلی بوده ک ه از او توی خواب عکس گرفت ه"

نریمان آمد و گفت که مادرش خیال ماندن دارد بنابراین نیکان سوار شد و راه افتاد. اینبار هدیه هم برایش قیافه گرفت بود. منت ها جلوی خان ه، وقتی نریمان زودتر پیاده شد تا داخل شود. نیکان با همان لحن عتاب امیز گفت: خانم ... لطف کن دیگه تو همونیای فک و فامیل ما شرکت نکن زورتم کردن بگو نیکان گفت ه نیا ... شیرف هم شد!؟ هدیه سرتکان داد. نیکان داد زد: نشنیدم!؟

هدیه از ترس تکانی خورد و دوباره بغض کرد و به محض پیاده شدن اشکش جاری شد. نیلیا با ناراحتی گفت: حتما باید اینطوری باهاش حرف بزنی؟ خودش می دونست نباید بی اد مامان اصرار کرده بود هدیه رو هم که می شناسی رو حرف کسی حرف نمی زن ه ... بدبخت مونده چکار کن ه هر کی هر سازی می زن ه باید برقص ه ... توام که ه ... جدا دوشش داری ... چون به نظر بیشتر شبیه ادمای سادیسمی هستی! اینرا گفت و پیاده شد. نیکان کلافه از دست خودش دوباره دنده عقب گرفت و از خان هیرون زد.

نیکان شده بود جن و هدیه بسم الله، تمام سعی اش را می کرد که جلوی چشمانش افتابی نشود مثلا شب ها به بهان های درس خواندن زودتر شام می خورد و به اتاقش می رفت و صبح ها هم که با وجود بهرام، نیکان فرصت صحبت کردن با او را نمی یافت.

وقتی به رابطه ای امیر حسین خواهرش نگاه می کرد بیشتر دلش برای هدیه و با او بودن می پیید. حرف های نیلیا راست بود او با این اخلاق تند و خشونت امیز، نه تن ها دل هدیه را بدست نمی آورد بلکه از او دور هم شده بود و این فاصله ادم ه داشت تا عید که همگی با هم شمال رفتند البت ه هم هی دختر پسر های فامیل که شامل پگاه مهران باربد و شیلا و ... چند نفر دیگر می شد، هدیه با کلی اصرار و التماس آمد و دست اخر خود نیکان از او خواست همراهشان شود. می خواست هر طور شده این فاصله را بردارد و دوباره مثل قدیم، با او باشد اما ...

توی شمال تصمیم گرفتند با شوهر نیلیا سری به خان هی عم به هجت بزنند که به خاطر حال خرابش حتی نتوانست ه بود برای مراسم عقد کنان نیلیا به تهر ان بیاید. عم ه از دیدن برادرزاده هاش حسابی خوشحال شد و برای م همانانش سفره ی رنگینی تدارک دید. وقتی هم ف همید اقوام نرگس در شمال هستند و نیکان اجازه نداده ان ها به خان هی عم هی بیایند، اصرار کرد که نیکان زنگ بزند و ان ها هم بیایند و بدین

ترتیب هم برای ناهار در خان‌های ب هجت بودند و از پذیرایی و م همان نوازی اش ب هره مند شدند. هم ه چیز داشت خوب پیش می رفت که با ورود "فراز" ورق برگشت. فراز نوه ی بزرگ ب هجت بود و از آخرین باری که نیکان او را دیده بود پنج سالی می گذشت، دیدن او که قبلا پسر زشت و لاغرو درازی بود و حالا کاملاً تغییر کرده بود کلی تیپ قیاف ه ب ه هم زده بود برایش انقدر شگفت انگیز نبود که دید فراز با چشمانی که برق خوشحالی و شوق دارد ب ه هدی خیره شد و عوض ان هم هم همان فقط با او گرم گرفت.

نیلیا که متوجه حال نیکان شده بود بعد از ناهار توی حیاط کنارش ایستاد و گفت: ظاهراً دایی هدی ه پارسال تابستون ی ه تور ایرانگردی ترتیب داده هدی ه رو آورده اینجا این ه که ه فراز ...

نیکان با غیظ و غضب گفت: هم می دونن پگاه چ ه نظری ب ه من داره اما می بینی که ه چطوری سگ محلش می کنم منت ها ...

ب ه هدی ه اشاره کرد که سر ب ه زیر کنار فراز ایستاده بود و او نیز، همچنان مشغول حرفی بود. نیلیا گفت: هدی ه طفلی، موقع ناهار گفت که این پسره اویزونش میش ه ... خب چکار کن ها!

نیکان حرفی نزد اما باز بی منطق و ناعادلان ه برخورد کرد و هدی ه را علناً پس زد البت ه از یک نظر بد نشد چرا که ه دق و دلی حضور فراز را سر پگاه در آورد و ب هاو که می خواست مثلاً با تعریف کردن از خودش و خواستگاران کذایی اش، دل نیکان را ب ه دست بیاورد، حالی کرد هیچ جایگاهی ندارد و پرونده ی پگاه، توی شمال بسته شد.

وقتی هم ب هت هران رسیدند جلوی نیلیا حرفی ب ه هدی ه زد که تا امروز داشت تاوانش را می داد با خونسردی گفت: ببین هدی ه، ی ه کلام ختم کلام، من دیگ ه هیچ نظری ب ه تو ندارم ازادی که ه هر کاری خواستی بکنی (بعد بدجنسان ه ب ه صورتش خیره شد و گفت) حتی ازدواج با پسردائیت یا اون پسره ی ریفو فراز ... فقط می خوام ببینم چطوری می تونی ازدواج کنی!

حرفش را زد و از ماشین پیاده شد. نیلیا ب ه هدی ه نگاه کرد که ب ه جای ناراحت شدن بیشتر عصبی بود و مجال رفتن نیکان را ب ه داخل خان ه نداد پیاده شد و سد راهش شد و ب ه نیکان که هنوز ان پوزخند لج

در آر گوش هی لبش بود گفت: گوش کن پسر عمو خیال برت نداره محال هر روزی برس هک همن خودمو به کسی تحمیل کنم اینو دیگه باید فهمیده باشی پس فکر نکن زرنگی... خب؟!

اینرا گفت و نیکان را آتش زد. هر دو قهر کرده بودند و نیلیا هم انقدر سرگرم کارهای عروسی اش بود که فرصت اشتی دادن ارام کردنشان را نداشت و با آمدن شریف بهت هران، هدی هضرب هی نهایی را زد و عید را بی خبر گذاشت و رفت شیراز و باز نیکان ماند و پشیمانی و یک دنیا بدبینی

....

هدی هدیگر نمی خواست کوتاه بیاید، نمی خواست هر بار نیکان با این فکر که ه پای او گیر است به جانبش برود و محتاج و منتظر کمکش باشد برای همین بعد از عید و حتی عروسی نیلیا دیگر محل نیکان نداد و هنگامیک ه او از در ت ه دید جلو آمد باز هم اهمیتی به نداد.

کنکور هم تمام شد و هدی هبی صبران ه منتظر اعلام نتایج بود. نیکان به دیدن بنی رفت ه بود و بعد از کلی مشورت با او تصمیم گرفت تا بعد از قبولی هدی هدر دانشگاه پدرش را از علاق هاش باخبر کند تا هر چه زودتر تکلیفش مشخص شود. به هدی هحق می داد با این دیوان ه بازی هایش اینطور نسبت به او بی محلی کند و با اینک ه می دانست هدی هچاره ای جز پذیرفتنش ندارد اما باز هم از آینده بیمناک بود و دلش نمی خواست دیگر از هدی ه دور شود تا اینک ه بالاخره نتایج اعلام شد و هدی هدر مرحله ی اول مجاز به انتخاب رشت ه شد.

ان روز ظهرا، نیکان به هب هان هی سردرد زودتر از شرکت برگشت، به هرام و نرگس و نریمان مش هدر بودند و نشاط به خاطر تن ها نماندن هدی هدر خان ه، انجا بود. نیکان خودش نتایج را در اینترنت بررسی کرده بود و وقتی نشاط خبر قبولی هدی هرا داد جلوی او خیلی عادی گفت: مبارکش باش ه با اینک ه هدی ه دیگر اعتنایی به ه نیکان نمی کرد اما از این هم هبی اعتنایی، دلش گرفت. به هاتاقش رفت تا استراحت کند. دقایقی گذشت ه بود که هدر اتاقش بی هوا باز شد و نیکان میان چارچوب ظاهر شد. هدی هوحشزده به او چشم دوخت منتظر حرفی یا کلامی از سوی او بود اما از نگاه خیره ی نیکان تازه متوج هلباسش شد.

همان تاپ نارنجی رنگی که نیکان خودش از دبی برایش سوغات آورده بود تنش بود که به زیبایی اندامش را به رخ می کشید. پتویش را دورش پیچید و به تلخی گفت: اینجا چی می خوای؟

خندید اما بی انکه نگاهش کند جدی شد و گفت: خواست باش دارم بهت میگم حق نداری دانشگاهتو راه دور انتخاب کنی همین تهرانی دور و بر ... فهمیدی؟!

هدی به تمسخر و حرص گفت: چی؟!

نیکان غضبناکتر از پیش نگاهش کرد و گفت: همینکه شنیدی ... بابای بدبخت من الف تو نیست که آواره ی این شهر و اون شهر بشه!

هدی از ترس نشاط که صدایش با محمد طاهرا از طبقه ی پایین شنیده می شد، ناچار سکوت کرد تا نیکان زودتر برود. همین طور هم شد اما دوباره لحظه ای بعد در بی هوا گشوده شد و تا هدی به خودش بجنبد نیکان روی اندامش خیم زد و لبهایش را نشان هرفت و سرش را که عقب برد با ت هدید گفت: بعد از قبولیت به بابا اینا هم چی رو می گم!

هدی منگ و ترسیده زمزمه کرد: چیو میگی؟!

نیکان دوباره با عطشی سیری ناپذیر لبش را روی لبهای هدی گذاشت و بی پروا گفت: اینک دوستت دارم اینک به "باید" مال من بشی!

خواست دوباره کام بگیرد که هدی به در خیره شد و وحشتزده گفت: نیکان ترو خدا... نشاطی هوقت سرزده می اد بالا!

نیکان پیروزمندان بهرخواست و با حالتی غرورآمیز گفت: بذار عقد کنیم می دونم چکار کنم!

نیکان به خودش امد و نگاهی به ساعتش انداخت نیم ساعتی می شد که پرواز شیراز از فرودگاه م هراباد بلند شده بود و هدی به قول خودش برای همیشه هرفت هبود آهی کشید و بهرخواست. به تمام وقایعی که هینشان گذشت هبود اندیشید و به خود اعتراف کرد "من مسبب رفتن هدی هبودم" اما بعد فکر کرد محال است هدی او را رها کند ...

۶ ماه گذشت ...

نزدیک عید بود اما حس و حال نیکان ب ه قدری خراب بود ک ه دیگر هم هی اعضای خانواده پی برده بودند چیزی هست ک ها او را اذار می دهد اما جز نیلیا کسی نمی دانست چ ه خبر است ، هدی ه رفت شیراز و ب ه عبارتی خودش را مخفی کرد . ن ه شماره ای ن ه ادرسی ، حتی ب هرام هم ک ه گاهی با او تلفنی حرف می زد لب از لب باز نمی کرد ک ه هدی ه تن ها در شیراز چ ه میکند انگار هم ب ه طور مرموزی او را فراموش کرده بودند . چند باری هم نیلیا از طرف نیکان مامور شد تا تلفن هدی ه را از پدرش بگیرد ک ه هر بار ب هرام گفت "این بیج ه رفت ه شیراز ک ه بی دغدغ ه درس بخون ه می خواست خودش ب هتون زنگ می زد " دیگر حتی نرگس هم از دست هدی ه شکوه می کرد اینطور رفتن و بی خبر گذاشتن ان ها از حال خودش چ ه معنایی داشت و گاهی با نشاط ، در مورد بی م هری او حرف می زد و هم هی این ها حال نیکان را خرابتر می کرد جز او چ ه کسی مسبب این هم ه دوری و بی اعتنائی هدی ه از ت هران و ان ها بود .

خوشبختان ه بالاخره پگاه نامزد کرده بود ، اما اینبار نرگس حسابی پاپی امیر حسین شده بود تا هر طور شده ، برای نیکان زن بگیرند چرا ک ه توی عروسی ان ها یکی از اقوام دور امیر حسین دلش را برده بود . دختری ب ه اسم "غزال ه" اما امیر حسین ک ه از طریق نیلیا کاملاً از اوضاع با خبر بود قضی هی غزال ه را خیلی زود فیصل ه داد و نرگس ب ه کل بی خیال زن دادن نیکان شد ، مخصوصاً ک ه می دید او هیچ انگیزه ای برای ازدواج ندارد .

اما این روز ها با نزدیک شدن عید بارق هی امید در دل نیکان روشن شده بود فکر می کرد شاید برای عید هدی ه ب هت هران بیاید ...

یکشنبه ه ساعت ۹ واپسین ساعت های پایانی سال ۸۹ در حال گذر بود . هم هدر خان هی ب هرام دور هم جمع بودند نرگس می خواست لحظ هی تحویل سال ک ه حدوداً ۳۰ .۲ صبح بود هم ه دور هم باشند بعد از شام بود ک ه تلفن زنگ خورد نیکان ب یحوصل ه گوشی را ب ه دست مادرش داد و دیری نیاید ک ه نرگس با لحنی ذوق زده مشغول حل و احوال شد و آه ا زن ها د نیکان در امد چرا ک ه هدی ه پشت خط بود . نرگس گل هندان ه گفت : هدی ه خانم خوب رفتی حاجی حاجی مک ه ... انگار خیلی ب هت سخت گذشت ه ک ه دیگ ه ن ه می ای ن ه زنگ می زنی ...

نیکان سراپا گوش شده بود و به خودش لعنت می فرستاد که چرا گوشی را خودش جواب نداده ... نیکان فقط می خواست ساعت و روز آمدنش را بفهمد اما نرگس بی انگ در این باره سوالی پرسد گوشی را به بهرام داد اما به زودی امیدش به یاس بدل شد چرا که به بهرام بعد از حال و احوالی مفصل با ناراحتی گفت: یعنی عمو جون عیدم نمی خوای بیای تهران؟ می مونی شیراز چکار؟

بعد هم فهمید که هدیه قرار است با خانواده ی دایی اش به کیش و قشم بروند. گوشی دست به دست گشت و حتی نریمان هم با هدیه حرف زد اما از آنجا که هقیاف هی نیکان بدجوری درهم بود نریمان خداحافظی کرد و رو به نیکان گفت: هدیه به بهت سلام رسوند!

از خشم و کلافگی به قدری فکش را به هم فشرد که دندان هایش درد گرفت به بود با خودش گفت "همین؟! سلام رسوند... پس ... " سنگینی نگاه نیلیا و امیر حسین سبب شد تا به اتاقش پناه ببرد نرگس داد زد: نیکان نری بخوابی باید تا سال تحویل بیدار باشیدا ...

نیکان سر تکان داد و گفت: یه چرت می زنم صدام کنید دیگه! با این حرف پژمان و امیر حسین هم برخاستند تا کمی چرت بزنند. اما نیکان بی حوصله به اتاقش پناه برد.

روی تختش دراز کشید و به سقف خیره شد. انقدر به هدیه فکر کرد که سرش داغ کرد و کلافه برخاست و پشت پنجره ایستاد. از این تصور که آنجا با علی مشغول باشد داشت دیوانه می شد هدیه را حق خودش، از آن بالاتر ناموس خودش می دانست و این تصور وحشتناک که هدیه به او خیانت می کند، بند بند تنش را به ریش می انداخت و خشمگینش می کرد و سبب می شد تا برای هزارمین بار به خودش بگوید "چرا چرا من با حق باهاش بودم؟ آگه اون روز نمی رفتم سراغش الان خیالم راحت بود که لااقل به هم خیانت نمی کنه ... " بعد فکر می کردن هدیه چنین شخصیتی ندارد از او بی وفایی بوالهوسی و خیانت بعید است و باز به خود نهیب می زد "توئه دیوونه با اون حرفا و کارات باعث رفتنش شدی ... انقدر ازت متنفر شده که دیگه حاضر نیست خودشو نشونت بده ... "

روزها با کندی و تلخی از پی هم می گذشت قرار بود تابستان نرگس و ب هرام ب هدیدن هدی هبروند و نیکان میخواست هر طور شده ان ها را تا شیراز تعقیب کند و جای هدی ه را پیدا کند باید با او حرف می زد باید نشانش می داد از رفتارش پشیمان شده ... می خواست قبل از اینک ه با پدرش در مورد علاق هاش ب ه هدی ه حرف بزند او را راضی کند، با هدی ه بد کرده بود و باید رسماً از او عذر خواهی می کرد .

نیکان برای سفر ب هرام و نرگس ب ه شیراز لحظ ه شماری می کرد ک ه اتفاق دیگری افتاد . بابا نبی بعد از ۵ سال تحمل الزام و اوارگی در خان هی بچ ه هایش یکروز گرم تابستانی ب ه خواب رفت و دیگر بیدار نشد . گرچ ه نیکان ب ه خاطر مرگ او و بی تابی مادرش حسابی ناراحت بود ولیکن سفر ب ه شیراز عملاً کنسل شد، اما

هفتم بابا نبی بود و نیکان عاصی و خست ه از گرمای داخل مسجد بیرون زد و جلوی در کنار دایی هایش ایستاد . م هران ک ه ب ه خاطر مدل مو هایش و نگاههای مردم کلاف شده بود ب ه زودی دنبال از داخل مسجد بیرون آمد و ب ه محض اینک ه کنارش ایستاد گفت: میگم نیکان اون دختره ک ه داره می اد این ور خیابون دختر عموت هدی ه نیست؟!

نیکان سریع سربلند کرد و ب ه جاییک هم هران اشاره می کرد چشم دوخت، ب ه وجد آمد و با اشتیاق ب ه او نگریست هدی ه آمده بود. سراپا مشکی پوشیده بود و موهای خوشرنگش بیشتر از پیش ب ه چشم می آمد. هدی ه اما بی اعتنا ب ه درب وردی اقایان داخل کوچ ه شد و تا نیکان بتواند ب ه او برسد داخل شده بود ، ب ه قدری خوشحال بود ک ه تا پایان مراسم همانجا جلوی درب ورودی خانم ها پرس ه می زد دیگر طاقت نداشت اما ساعت ۵.۳۰ با تماس باربد مجبور شد ب ه داخل مسجد برگردد تا میوه ها و دست ه گل ها را جمع و جور کنند.

با دستپاچگی گل ها و میوه ها را بار وانت کرد تا ب ه خان هی پسر بزرگ بابا نبی ببرند فقط می خواست برود و هدی ه را ببیند می ترسید بی انک ه با او روبرو شود هدی ه برگردد شیراز ، بالاخره هم طاقت نیاورد و ب ه نیلیا زنگ زد ک ه او مطمئنش کرد هدی ه سوار ماشین ب هرام راهی خان هی دایی سعید شده است .

تا آخر شب که اقوام نزدیک شام را خوردند، نیکان مثل مرغ سرکنده یا توی حیاط بود یا جلوی در ... می ترسید هدی هبرود و برای دیدنش بی تاب و بی طاقت بود.

موقع خداحافظی بود که او را چفت مادرش و نشاط دید. محمد طاهر را بغل کرده بود و بی انک هب ه اطرافش نگاهی بیندازد از پل ه های حیاط پایین می آمد. سریع خودش را کنار ماشین پدرش رساند و سعی کرد شوق و ذوقش را برای دیدن هدی ه کنترل کند. هدی ه با دیدنش خیلی جدی سلام کرد و رو برگرداند حتی م هلت نداد نیکان جوابش را بدهد اما نیکان ب ه قدری دلتنگش شده بود که ه رفتار سردش را ب ه دل نگرفت.

ب هرام هم سر رسید و با خوشحالی هدی ه را تنگ در اغوشش فشرد که ه دل نیکان آب شد. ناخواست هب ه هم خیره شدند و صورت هدی ه رنگ گرفت. اما از کنار ب هرام جم نخورد. نرگس با م هربانی و نگاهش کرد و با لحنی محبت آمیز گفت: فدات بشم هدی ه جون این هم ه راه اومدی ت هران، ایشا... عروسیت!

هدی ه تشکر کرد و گفت: بلیط هواپیما پیدا نکردم و گرن ه زودتر می اومدم
نریمان کنارش ایستاد و گفت: مگ ه با اتوبوس اومدی ؟

هدی ه سری ب ه معنای تایید تکان داد و ب هرام بلافاصل ه گفت: پس زودتر سوار شید بریم خون ه، هدی ه حتما خست هس !

همان لحظه سعید، نرگس را صدا زد و ب هرام و نرگس از ماشین دور شدند. هدی ه ماند و نیکان و نریمان ...

نیکان ب ه قدری ب ه نیم رخ هدی ه زل زد که هدی ه ناچار نگاهش کرد و نیکان با صدایی که می لرزید زمزم ه کرد: خوبی؟!

هدی ه سریع گفت: بل ه... نریمان تو چکار می کنی ؟

نریمان نگاهی موزیان هب ه نیکان انداخت و گفت: ما که ه خویم اما این برادرمون همچین قاط زده بود!

و بعد اهست ه تر از پیش گفت: اما الان خیلی خوب ه... راستی پگاهم شوهر کرد... امشب نیومده بود!

هدی ه تبسمی زد و نیکان از ترس رسوا شدن دیگر کلامی با او حرف نزد. با شلوغ شدن و ازدحام جلوی درب خان ه، نیکان رو ب ه هدی ه گفت: بشین تو ماشین...

و ب ه نریمان ک ه دهانش را باز کرده بود تشر زد: توام خف!

هدی ه خندید و سوار ماشین شد. با رسیدن ب ه خان ه، نیکان نفس راحتی کشید. هدی ه اینجا بود و او می خواست همین فردا هم هی گذشت ه با جبران کند اما با حرف ب هرام دلش هری ریخت.

-هدی ه جان پس تو با همین ی ه کیف اومدی؟ پس کو ساک و وسایلت؟

هدی ه گفت: عمو جون یادتون رفت ه من برگشتم خون هی خودم الانم اگ ه اینجا ب ه خاطر مراسم بابابی بوده...

نیکان مستاصل و کلاف ه ب ه این حرف دوپ هلواندیشید "یعنی چ ه یعنی فردا هدی ه برمی گشت شیراز؟ یا اینک ه چون اینجا وسیل ه داشت ه با خودش چیزی نیاورده؟"

انقدر ب ه این موضوع فکر کرد ک ه سردرد گرفت و از ترس اینک ه هدی ه بی خبر برود از نیم ه شب خودش را ب ه سالن رساند و روی مبل هال خوابید.

نرگس اولین کسی بود ک ه بیدار شد و با دیدن نیکان توی هال متعجب شد و پرسید: چطور صبح جمع ه انقد زود بیدار شدی؟ -از سردرد خوابم نبرد

-قرص می خوردی مادر...

نرگس این را گفت و ب ه اشپزخان ه رفت. نیم ساعتی نگذشت ه بود ک ه نیلیا سر رسید نگران مادرش بود اما نیکان با دیدنش نفس راحتی کشید. ساعت ۱۰ هدی ه از اتاقش در آمد و همگی همراه هم صبحان ه خوردند. نیکان بین دو حس دلتنگی و دلشوره داشت دیوان ه می شد؛ همان وقت سعید برادر نرگس تماس گرفت و گفت ک ه چون از غذای مراسم دیشب زیاد مانده همگی برای ظ هر ب ه آنجا بروند اما هدی ه خیلی

زودتر! انچه که نیکان انتظارش را داشت ساز رفتن زد و رو به هرام گفت: عمو جون من باید برم برای ساعت ۲ بلیط دارم!

بهرام بدتر از نیکان با تعجب و شگفتی پرسید: امروز؟! چه خبره هدی؟!

نیکان که از نگاههای نیلیا روی خودش حساسی عصبی شده بود با شنیدن این حرف شستن ماشینش را بهان کرد و به حیاط رفت. داغ کرده بود به زمین و زمان فحش می داد. نمی فهمید قصد هدی چیست ... هر بار هم به این موضوع فکر می کرد که او با چه اعتماد به نفسی، اینطور خونسردان او را پس می زند زیر لب غرید "دختره ی احمق من با تو خواهم اونوقت تو واسم ناز می کنی" از پشت پنجره متوجه نیلیا شد که نگاهش می کرد ... ساعت ۳۰.۱۲ بود که هدی آماده ی رفتن به حیاط آمد و نیکان وارد رفت هم هی حس خشمش به دلتنگی و یاس بدل شد. هم پشت سرش از ساختمان بیرون آمدند، بغض کرده و غمگین با ابر ماشینش را می سایید، همان لحظه به هرام خطاب کرد: نیکان جان میتونی هدی رو برسونی؟ منو مادرت داریم می ریم خون هی داییت، نیلیا هم میگه ماشینش خرابه!

نیکان از ذوقش دست خیس و کفی اش را به شلوارش مالید و گفت: باش ... ببریم! نیلیا که معلوم بود طراح نقش ه بوده حساسی از پشت پنجره به او می خندید و برایش شکلک در می آورد. نیکان توی دلش گفت "بابا دمت گرم بالاخره ی حرکتی واسه ما کردی" اما خوشی اش زود زایل شد.

بهرام گفت: نریمان بابا شما هم با نیکان برو از اونطرفم بیاین خون هی داییت!

نیکان با حرص گفت: می خواین نیلیا رو هم ببریم!

بهرام جدی گفت: نه دیگه نیلیا رو خودمون می ببریم!

پوفی کشید و تا آن ها مشغول خداحافظی بودند ماشین را از حیاط بیرون برد. نریمان رقصکنان به سمت ماشین آمد و جلو نشست و سریع طعن زد: اوخی خلوت دو نفره می چسب ه ها!

نیکان نمی دانست بخندد یا حرص بخورد.

-بین خف شو ها ... تازه از دست پگاه خلاص شدم!

نریمان سرش را جلو آورد و گفت: خیلی بیوبی هدی تومنی سنار با پگاه فرقش ه!

خندید و یکی زد پس گردنش ... با وجود او زیاد نمی شد حرفی زد. ب ه جایش از وقتی راهافتاد تران ه ی محبوبش را ک ه کلی با هدی ه توی ماشین گوش کرده بودند ، گذاشت.

اما این تصور ک ه هدی ه توی شیراز با پسردایی اش سرگرم است اجازه نداد نیکان از حال خوشی ک ه داشت لذت ببرد و بی هوا پرسید: چطور نیومده می خوای بری؟

هدی ه نگاهش کرد و هل شد هر دو از نریمان می ترسیدند اما نیکان با نگاه مصرش می خواست جوابی قانع کننده بگیرد. سکوت هدی ه ک ه طولانی شد نریمان گفت: اره هدی ه زود داری می ری ... دیگ ه سدی ب ه نام پگاهم پیش روتون نیست !

هدی ه با خنده از پشت سر لپ نریمان را کشید و گفت: من چکار ب ه پگاه دارم بچ ها! نریمان ب ه عقب چرخید و گفت: ببین هدی ه ب ه جان خودم این داداش ب ه شما نظر داره اخ ه از وقتی رفتی اخلاقش چیز مرعی شده!

نیکان لبش را گزید تا نخندد دوباره زد پس گردن نریمان و گفت: ا بچ چرا چرت و پرت میگی ی ه وقت هدی ه ناراحت میش ه ...

هدی ه لبخندی زد و باز سکوت کرد. نیکان آ ه ی کشید و فکر کرد "هنوز لب باز نکرده نریمان دستمو خوند ... اخ ه چرا بابا اینو فرستاد تو ماشین من؟"

با رسیدن ب ه ترمینال ، دوباره نیکان بی تاب شد . هدی ه داشت می رفت بی انک ه او حرفی زده باشد وقتی توی پارکینگ ترمینال پارک کرد هدی ه خیلی رسمی گفت: ممنون پسر عمو ببخشید ک ه زحمت دادم! و بعد با شوخی و خنده نریمان را مخاطب قرار داد ک ه لچ نیکان را بیشتر در آورد. نمی شد هیچ حرفی نزد . ب ه محض دور شدنش فکری ب ه ذهن نیکان رسید و رو ب ه نریمان گفت: ببینم نریمان بابا ب هش پول داد؟ - من ک ه ندیدم !

نیکان سریع گفت: برم ی ه کم پول ب هش بدم شاید خجالت بکش ه از بابا بگیره! اینرا گفت و سریع راه افتاد و اجازه نداد نریمان با چرت و پرت هایش روی اعصابش رژه برود.

هدی ه داخل سالن اصلی ترمینال شده بود و داشت از توی کیفش چیزی در می ارود ک ه نیکان صدایش زد.
-وایسا وایسا کارت دارم!

هدی ه متحیران ه ب ه جانبش چرخید . نیکان مقابلش ایستاد و مثل همیشه ه این زبانش بود ک ه خودسران ه حرف می زد. با عصبانیت گفت: ببین دفع ه ی بعد اگ ه خبر مرگ منم ب هت دادن راه نیفت ه لک ه لک ه لک ییا ت هران ... همونجا بمون با اون پسر دایی عوضیت خوش باش!

هدی ه سرش را پایین انداخت و مو هایش را تو زد و گفت: خدا نکن ه پسر عمو ...
بعد صاف نگاهش کرد و ادام ه داد: دیگ ه قول قول ک ه منو نبینی ، مراقب خودت باش!
رفت و نیکان از لرزش اشکی ک ه توی چشمان هدی ه می جوشید باز پشیمان شد اما هدی ه زود خودش را توی جمعیت گم کرد و نیکان بیحوصل ه ب ه سمت پارکینگ رفت.

نریمان با دیدنش صاف ایستاد و گفت: خب صندوق خیری ه پول دادی ب هش؟!
نیکان خیلی ماهران ه دروغ گفت . با خنده گفت: چی میگی بچ ه ... پیداش نکردم ... میگم نریمان نکن ه ب ه خاطر چرت و پرتای تو ناراحت بش ه یا جدی جدی فکر کن ه من ب هش علاق ه دارم ؟ تا رسیدن ب ه خان ه دایی سعید ، نریمان هم ه ی تلاشش را کرد تا از زیر زبان نیکان حرف بکشد اما او حواسش بود سوتی ندهد . نباید ب ه نریمان باج می داد.

نریمان ک ه داخل خان ه ی سعید شد نیکان معطل نکرد و ب ه نیلیا زنگ زد باید می ف ه مید علت زود رفتن هدی ه چ ه بوده ، نیلیا از دخل خان ه بیرون امد و هر دو توی ماشین نشستند . نیلیا بی مقدم ه گفت: منک ه نف ه میدم بابا چرا این خروس بی محل رو با هاتون فرستاد ؟ حالا تونستی با هدی ه حرف بزنی ؟

نیکان با عصبانیت گفت: حرف ؟! ه ه تا دهن باز کردم زد وسط خال ...

نیلیا حیرت زده گفت: نداشتی ک ه بف هم ؟

-ن ه بابا مگ ه بچ هم میگم تو نف ه میدی هدی ه چرا زود اومد و زودم رفت ... یکاره واس ه ختم بابا نبی کوئیده اومده ت هران ک ه چی ؟ مثلاً اومده بود پاچ ه خواری ؟ نیلیا خندید و گفت: پس ب هت نگفت؟

-چیو؟

-یکشنبه نیمه شعبان عروسی پسرداییش...همون هووت!

نیکان با چشمان گرد شده گفت:عروسی علی...واقعا؟!

-اره گفت با یکی از همکلاسی های خودش ازدواج کرده...وا نیکان تو چت شد باید خوشحال باشی که...؟

نیکان با کلافگی مشتی ب ه فرمان کویید و گفت:باز خراب کردم من ه احمق باز تند رفتم!

نیلیا پوفی کشید و گفت:مگ ه چی ب ه ش گفتی؟

-گفتم برو با پسردایت خوش باش...اونم گفت قول میده دیگ ه نیادت هران...وای نیلیا ترو خدای ه

جوری شماره ی هدی هرو از بابا بگیر

نیلیا گفت:تو چرا راست و حسینی ب ه بابا نمیگی چ ه نظری ب ه هدی هداری!

نیکان آهی کشید و گفت:اول باید جواب مثبت از خودش بگیرم

-با این گندایی که تو زدی توقع داری حتما هم ب هت جواب بل ه بده، نه؟!

نیکان کلاف ه و عصبی گفت:بین نیلیا اگ ه من تا اخر سال ۹۰ هدی هرو عقد نکنم اسممو عوض می کنم

...حالا بین!

نیلیا در حال پیاده شدن خندید و گفت: حالا چی میذاری؟

ش هریور ماه مصادف با عید فطر، هدی ه برای تبریک عید ب ه خان هدی عمویش زنگ زد. اکثر اوقات ب ه

موبایل ب هرام زنگ می زد اما خودش هم بدجوری دلتنگ نیکان شده بود و بدش نمی امد خبری از او

بگیرد. اتفاقا گوشی را نیلیا برداشت و عمدا وانمود کرد که امیرحسین است می خواست با هدی ه صحبت

کند خودش را ب ه جایی خلوت رساند و بعد از سلام و احوالپرسی با لحنی گل ه آمیز گفت:خیلی بدی هدی ه

،داری نیکان می کشی. ترو خدا اینطوری نکن... ب ه خدا هم ه ش پژمرده س...گناه داره هدی ه!

هدی هگرچ ه از شنیدن این حرف ها دلش غنج می زد اما رنجیده خاطر گفت: نیلیا منم دست کمی از نیکان ندارم اما عمدا دارم ازش دوری می کنم اون باید یاد بگیره صبور باش ه باید این غرور بیجاشو کنار بذاره ... ی هطوری رفتار می کن ه انگار من آویزونشم نیلیا تت ه پت ه کنان گفت: اخ ه...

-ببین نیلیا تو پدر و مادر و برادر داری اما من چی ؟ من تو این دنیا تن هام اگ ه امروز نتونم نیکان رو ب ه این حقیقت برسونم ک با زور نمیش ه ب ه خواست ه هاش برس ه فردا ک ه زنش شدم هم نمی تونم ... بعدا کی می خواد از من حمایت کن ه اون باید بفهم ه ک ه من مستقل هستم و نیازی ب هش ندارم اما نیکان هم ه ی حرفا و کاراش زوری ه چون می دون ه من دوشش دارم میخواد زور زورکی تن ب ه هر کاری بدم ، ی هطوری با من رفتار می کن ه انگار من بنده شم اونم خدام ه... می ف همی چی میگم !

نیلیا گفت: خب تو راست میگی نیکان ی ه خرده زور گوئ ه اما از کجا می دونی تو این مدت درست نشده باش ه شاید اون چیزی ک ه می خوای شده اما تو نیستی ک ه ببینی ، ب ه خدا انقدر افسرده و کسل ه ک ه دل سنگ براش آب میش ه!

باز هدی ه با ناراحتی گفت: اره درست شده ... باید بودی می دیدی توی ترمینال با من چ ه برخوردی کرد حتی م هلت نداد من بگم عروسی علی تند تند برا خودش برید و دوخت . نیلیا جان داداشت باید یاد بگیره عشق زوری بدست نمی اد ... اما اگ ه فکر نکنی من ادم پررویی هستم باید بگم نیکان تو شرایط فعلی فقط طالب جسم من ه ن ه خودم ترو خدا ی ه کم با هاش حرف بزنی راهنماییش کن با زور و داد و دعوا دل کسی رو ک ه دوست داره ب ه دست نمی یاره ... من بیشتر ازش می ترسم تا اینک ه عاشقش باشم!

نیلیا گفت: باش ه حق با تو اصلا حرف حساب جواب نداره اما ... اما میش ه خواهش کنم دوباره زنگ بزنی تا با خودش حرف بزنی ب ه خدا حالش بدجور خراب ه هدی ه می دونم اگ ه صداتو بشنوه اروم میش ه ... بعدشم این داداش ما فقط نوک زبونش تلخ ه تو دلش هیچی نیست !

-باش ه... اما ی ه کاری کن ک ه مثلا من خبر ندارم می خوام با هاش حرف بزnm !
-خیل ه خب پس ی ه ساعت دیگ ه زنگ بزنی من ب هش میگم تو قراره ب ه بابا زنگ بزنی بعد اون گوشی رو می بره اتاقش

هدی ه یقرا تر از پیش گفت: چرا ی ه ساعت دیگ ه، دو س ه دیق ه دیگ ه دوباره زنگ می زنم!
-خون ه نیست !

-خون ه نیست ؟ کجا مونده تا حالا؟

نیلیا خندید و ب ه شوخی گفت: حاج خانم غیرتی خودت ی ه ساعت دیگ ه زنگ بزنی پرس کجا مونده!
هدی ه گوشی را قطع کرد و تا ساعت ۹ ک ه دوباره تماس بگیرد ب ه صفح ه ی تلویزیون خیره شد بی انک ه چیزی از تصاویر سردر بیاورد.

ساعت ۵.۹ دقیق ه باستانی لرزان شماره ی خان ه ی ب هرام را گرفت و هنوز بوق دوم نخورده صدای نیکان را شنید. سعی کرد جدی باشد و خیلی رسمی سلام کرد.

اما نیکان آهست ه و گل ه آمیز گفت: هدی ه خودتی !؟

می خواست جدی باشد اما نتوانست با شوخی گفت: ن ه من کادوشون هستم
نیکان خنده ی تلخی کرد و گفت: هدی ه منو کشتی اخ ه چرا اینجوری می کنی . غلط کردم بابا گ ه خوردم زانو ک ه هیچ ویلچر لازم شدم رفت ، میخوام ببینمت!

هدی ه خونسردان ه گفت: خوبی حالا؟

-میگم دارم خل میشم ... دیوون هم کردی هدی ه ... ترو خدا ادرستو بده فردا می ام شیراز
هدی ه سرد و قاطع گفت: بیای شیراز چکار ؟ بیای ب ه ن طعن ه بزنی مگ ه نگفتی برو هم ه چی تموم ه مگ ه خلاصم نکردی مگ ه ب هم نگفتی تحت هیچ شرایطی برنگرد ... پس چت ه؟

-هدی ه غلط کردم ترو خدا بس ه تو ک ه خوب می دونی حرفام از ت ه دلم نبود هدی ه جون ، ترو خدا تمومش کن

هدی ه با تمسخر گفت: نیکان جون توام تمومش کن ... چقدر با حرفات خرم میکنی؟

همانطور ک ه هدی ه حدس می زد نیکان ه دقیق ه هم طاقت نیاورد و لحنش خشن شد.

-هدی ه چرا چرت و پرت می گی گفتم ادرستو بده من پشت تلفن نمی تونم حرف بزنی

هدی ه بغض کرده گفت: چطوری ادعات میش ه عاشقمی اما اینقدر زود و راحت از دستم عصبانی میشی و تندی می کنی

نیکان ب ه ت ه پت ه افتاد اما هدی ه ادام ه داد: شرمنده نیکان من با نیلیا حرف زدم می تونی ازش پرسی چرا حاضر نیستم ببینمت ... تا اید نگیری صبور باشی ، تا یاد نگیری با ادمی ک ه ادعات میش ه دوشش داری باید چطور رفتار کنی و حرف بزنی من بر نمی گردم ئر ضمن دیگ ه نشنوم تا این موقع از شب بیرون موندی

نیکان بی صدا خندید و گفت: یعنی چی الان یعنی ادرستو نمیدی ؟
-ن ه، هر وقت یاد گرفتی ب ه من و خواست ه هانم احترام نذاری این دوری ادام ه داره در ضمن سعی نکن ب ه من القا کنی مجبورم ب ه خاطر شرایطم زنت شم چون من حاضرم ی ه عمر مجرد بمونم اما اینطوری زنت نشم ... اون شبی ک ه با تو بودم محرمتم بودم و الانم هیچ عذاب وجدانی ندارم پس منو برای اون شب تحت فشار نذار!

نیکان آهی کشید و گفت: می دونم گاهی تند رفتم ولی همش از سر علاقه س ب ه خدا دوستت دارم فقط میش ه بگی کی این دوری رو تمومش میکنی ؟ س ه سال دیگ ه ک ه درست تموم شد؟!
-نخیر هر وقت شما صبور شدی و اروم گرفتی و یاد گرفتی با کسی ک ه ارزشی دیدنش رو داری چطور حرف بزنی خبرت می کنم بیای . نیکان ترو خدا تمرین کن مهربون بودن اونقدرام سخت نیست!
نیکان با آهی عمیق تر روی تختش دراز کشید و گفت: هدی ه دلم میخوادت ... کاشکی ...

هدی ه بی تاب تر از او زمزم ه کرد: منم ... مراقب خودت باش !
نیکان نیم خیز شد و تند تند گفت: منتظر خبرت هستم ، توام مواظب خودت باش !
هدی ه سریع گفت: دوستت دارم

و گوشی را قطع کرد و قبل از اینکه ب ه نیکان مجال تلفن زدن بدهد سیم کارتش را درآورد . می دانست او منتظر یک راه برای ارتباط است و نمی خواست باز هم ب ه او چنین اجازه ای بدهد .

اواخر م همراه بود و یکروز ظ هر توی شرکت تلفن زنگ خورد اما وقتی نیکان گوشی را برداشت کسی صحبت نکرد زیر لب زمزمه کرد: مزاحم تلفنی نداشتیم که شکر خدا حالا دیگه داریم!

دقایقی بعد باز تلفن زنگ خورد و اینبار بهرام خودش گوشی را برداشت. هدی بود و معلوم شد مرتبه‌ی قبل هم او بوده و حرف نزده، نیکان خیلی دلخور شد طوری که هدی وقتی بهرام گوشی را قطع کرد پرسید: چی چرا پکر شدی؟ نکن هدی می‌خواستی با هدی حرف بزنی!

نیکان دستپاچه شد و تته‌پته‌کنان گفت: نه... فقط... از اینک اینجوری زنگ می‌زن هدی به شما تعجب کردم... خب حالا... مثلاً با من حرف می‌زد چی می‌شد؟

بهرام شان‌های بالا انداخت و چیزی نگفت و نیکان نفس راحتی کشید.

هروز بعد دوباره همین اتفاق افتاد. هدی بهرام شرکت زنگ زد و باز وقتی نیکان گوشی را برداشت حرف نزد. از آنجا که بهرام شرکت نبود، نیکان با لحنی گل‌مندانه گفت: سلام هدی خانم بابا شرکت نیست افتخار بدی جواب سلام مارو بدی بد نمیش ه؟!

اما از قرار هدی خیال حرف زدن نداشت. نیکان ادامه داد: هدی خواهش می‌کنم باهام حرف بزن به خدا دارم هم‌هی تلاشم می‌کنم تا اروم باشم اما دست خودم نیست دلم برات تنگ شده... ترو قران بذار پیام شیراز بذار حداقل یه بار ببینمت جلوی دانشگاه اندازه یی ه‌ناهار خوردن هدی ه؟!

باز هدی سکوتش را نشکست. نیکان آه بلندی کشید و گفت: خیل ه‌خب... تو گفتی هیچی زوری نباش دیگه اصرار نمی‌کنم باز صبر می‌کنم اما جانِ نیکان بیا و این دوری و بیرحمی رو تمومش کن!

هدی ه‌همچنان اصرار به سکوت داشت و نیکان حس کرد قصدش از این سکوت فقط امتحان کردن اوست. برای همین با آرامش بیشتری خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت.

برخلاف انتظار نیکان ارتباط یکطرفه‌اش با هدی‌ها تن‌ها دلتنگی‌اش را برطرف نکرد بلکه بدتر کلاف‌هاش کرد منت‌ها روز بعد از حرف به‌هارم مطمئن شد که توانست‌ها با حرف‌هایش هدی‌ها را قانع کند چرا که بی‌مقدمه گفت: نیکان می‌خواستم ی‌ه‌سر برم شیرازی‌ه‌سری به‌این بیج‌ه‌بزنم اما کارای‌ش ه‌رداری بدجور گره خورده ... تو می‌تونی جای من بری!

نیکان آب دهانش را قورت داد و تمام تلاشش را کرد تا عادی حرف بزند و خوشحالی‌اش را پنهان کند.

-برم شیراز!؟

-اره دیگه ... نمی‌ری؟

-ن‌ه ... می‌رم ... حالا مگه چیزی شده؟ مریض‌ه؟

-ن‌ه، منت‌ها می‌گم که من توی این ی‌ه‌سال و خرده‌ای اصلاً فرصت رفتن به شیراز و نداشتم خب البت‌ه اونجا پیش داییش اینا بود دلم شور نمی‌زد اما خب ی‌ه‌دختر تن‌ها، توی‌ه آپارتمان مجزا ... بالاخره باید یکی بره ببین‌ه اصلاً کجا هست کجا درس می‌خونه ... حالا می‌ری یا صبر کنم کارام راست‌ریس‌ش ه‌خودم برم!

نیکان قاطعانه گفت: ن‌ه می‌رم

-فردا برو دنبال بلیط من به‌ش زنگ می‌زنم می‌گم خودم ی‌کراست می‌یام جلوی دانشگاهات بعد تو می‌ری اینجوری به‌ه‌تره من که ه‌سر از کار شما جوونا در نمی‌یارم ببین دانشگاهش کجا هست!

نیکان حسابی متعجب بود ن‌ه به‌ها ن‌هم ه‌پن‌هانکاری‌ها و ن‌ه به‌ها این پیش‌هاد یکباره ...

صد در صد پای نیلیا هم وسط بود. با اینحال ب‌ه قدری خوشحال بود که هیچ سوالی نکرد و برای رفتن ب‌ه شیراز از همان موقع لحظه شماری را آغاز کرد.

فردای آن روز که بلیط نبود و بالاخره دو روز بعد راس ساعت ۳ جلوی دانشگاه هدی ب‌ه انتظارش ایستاد. دل توی دلش نبود که هر چه زودتر او را ببیند می خواست عکس العملش را از دیدنش در انجا بداند. توی دلش می گفت "ب‌ه خدا اگ‌ه اخم و تخم کن‌ه ول می کنم می رم"

هدی ب‌ه خیال اینک ب‌ه هرام منتظرش است، با دیدن نیکان شوک‌ه شد اما برخلاف انتظار او لبخند سخاوتمندان‌ه‌ای ب‌ه رویش پاشید و روی هم‌ه‌ی فکر و خیال‌ه‌ایش خط باطل کشید. هر دو ب‌ه قدری خوشحال و مشتاق بودند که نمی توانستند حرفی بزنند و با نگاه برای هم دلبری می کردند.

دوست هدی‌ه که دختری چادری و ریز نقش بود نگاه عمیقی ب‌ه نیکان کرد و عاقبت با ل‌ه‌ج‌ه‌ی شیرین اصف‌ه‌انی گفت: پس آقا نیکان ایشون هستن؟

هدی‌ه سرخ شد و خودش را جمع و جور کرد: نیکان تو ... قرار بود عمو بی‌اد!

نیکان آهست‌ه گفت: خوبی؟

حضور ملیح‌ه‌هر دو را معذب کرده بود هدی‌ه‌رو ب‌ه‌او گفت: ملیح‌ه‌جون ایشون پسر عموم نیکان هستن

ملیح‌ه‌با خنده گفت: بل‌ه‌نگفت‌ه‌ف‌همیدم ... (و رو ب‌ه نیکان افزود) بسک‌ه‌این هدی‌ه‌از شما حرف می‌زن‌ه‌ف‌همیدم باید اقا نیکان معروف باشید.

هدی‌ه‌با خنده گفت: دیگ‌ه‌خالی نبند ملیح‌ه‌... عکسشو دیده بودی تو گوشیم!

نیکان با نگاهی مهربان و لحنی شیطنت امیز گفت: مگه عکس منم داری!
هدی باز سرخ شد. نیکان رو به ملیح گفت: می بینید چقدر این دوستتون بدجنس ه، از هم هی زیر و
زبر دلم باخبره اما خودش لام تا کام حرف نمی زن ه!

ملیح خیلی با مزه گفت: بل ه... اینجا رو مخ ما کار می کن ه خیالتون تخت!
هر س ه خندیدند و ملیح گفت: خب با اجازه تون من دیگ ه برم خوشحال شدم از دیدنتون!

هدی ه تعارفش کرد: وایسا می رسونمت!

-ن ه دیگ ه خودم می رم ... خوش بگذره!

ملیح ه ک ه رفت نیکان گفت: من با هواپیما اومدم!

هدی ه سوییچش را توی هوا تکان داد و گفت: خودم ماشین دارم!

-باریکلا خانم ... مبارک باش ه!

هدی ه سر تا پایش را نگاه کرد و گفت: خوشتیپ شدی آقا!

نیکان نوک انگشتانش را توی جیب شلوار جینش فرو کرد و طعن ه زد: ب ه پای شما ک ه نمی

رسیم ... مو ه اتو چقدر ریختی بیرون عزیزم!؟

هدی ه خنده کنان مو هایش را زیر مقنع ه اش مرتب کرد و نگاه نیکان متوج ه برق حلق ه ای شد ک ه

روزی خودش ب ه او هدیه داده بود و بعد هم با نامردی انرا توی صورتش پرت کرد و ب ه او

ت همت دزدی زد.

با شرمساری پرسید: این ... حلق ه!

هدی ه نگاهی ب ه حلق ه اش انداخت و گفت: آگ ه آقامون ناراحت نمیش ه... حقیقتش نمی

خواستم تو دانشگاه واس ه خودم دردرس درست کنم این ه ک ه هم ه فکر می کنن بنده

نامزد دارم

نیکان رضایتمندان ه گفت: خب داری دیگ ه!

جلوی ماشین هدی هک ه پرایدی مشکی رنگ بود، نیکان پرسید: کی ماشین خریدی؟

سوار شدند و هدی ه گفت: اول تابستون، داییم ب ه عنوان کادوی قبول شدن تو دانشگاه برام گرفت

نیکان دمغ شد و چند دقیق ه ای در سکوت ب ه رانندگی خوب و آرام هدی ه دقت کرد.

-چی شدی؟

-من ... هدی ه من حتی ب هت ی ه تبریک خشک و خالی ام نگفتم چ ه برس ه ب ه هدی ه..
ب ه خدا میدونم خیلی بد کردم!

هدی ه کمی اندیشید و گفت: ی ه چیزی بگم؟

-بگو

-من همیشه ه فکر می کردم وقتی کارت باهام تموم ش ه ...دیگ ه نگام نمی کنی!

نیکان لبخندی زد و گفت: همیشه ه ترو ب ه چشم زنم نگاه کردم ... ادم زنشو ول می کن ه؟!

اها! اقا ... ی ه چیزی، چرا زنگ زدی شرکت، من گوشی رو برداشتم باهام حرف نزدی؟

-میخواستم ب هت تمرین بدم!

نیکان خندید و گفت: خوب رانندگی می کنی ه!

هدی ه تعمدا گفت: علی کیوان یادم دادن

نیکان ق هق هزد و گفت: ما نوکر علی اقام هستیم درست

برای خوردن ناهار ب ه رستورانی نزدیک دروازه قران رفتند . هوا دلچسب و خنک بود و آسمان
ابی و صاف ، نیکان گفت: قبلا ی ه بار از شیراز رد شده بودم

-وا...مگ ه شیراز اتوبان دم خونتون هک ه میگی ازش رد شدی ؟

-چند سال قبل با ماشین رفتیم کیش ک ه از شیرازم گذشتیم . فقط ی ه ناهار خوردیمو رفتیم
سمت داراب و جنوب

-او هوم ...خب دیگ هچ ه خبر ؟ خوبی یا ب هتری ؟

نیکان ب ه صندلی اش تکی هزد و عمیق نگاهش کرد.

-الان ک ه ترو می بینم ب هترم ...

غذایشان ک ه دو پرس زرشک پلو بامرغ بود سرو شد و در این بین در مورد هم ه چیز با هم حرف
زدند. هم ه چیز جز خودشان...

بعد از ناهار ب همحض خروج از رستوران نیکان زیرکان ه گفت: وای ک ه چقدر خست هم الان ی ه خواب
توپ می چسب ه!

اینرا گفت ک ه هدی ه ب ه خان ه شان برود. دلش برای با او بودن لک زده بود اما سوار ماشین ک ه شدند
هدی ه گفت: می برمت ی ه هتل خوب

بادِ نیکان خالی شد و توی دلش گفت "زرشک ... بریم هتل؟ سروت ه قضی ه رو بررسی کنی من
اخرش شوهرتم"

اما حرفی ب ه زبان نیاورد مقابل هتل شیک "آپادانا" توقف کردند . نیکان بیحوصل ه گفت: ببین
هدی ه من می خواستم باهات حرف بزنم... نیومدم فقط ناهار بخورمو برم

-میگم ک ه عصر ، حالا خست ه ای

نیکان دمغ و پکر گفت: قرار عصرم میذاریم اما میخوام ب هت بگم ما اولُ اخر ب ه هم می رسیم اما
اینطوری من تو تب و تابم می خوام هر چ ه زودتر عقد کنیم قول شرفم میدم ک ه ن ه با درس
خوندنت کار داشت ه باشم ن ه دم ب ه دیق ه پاشم پیام شیراز

هدی ه نفسی تازه کرد و گفت: با پیشن هادت موافقم اما ... باید رسما از من خواستگاری بش ه تا خود
مامانت زنگ نزن ه و رسما منو خواستگاری نکن ه، محال ه جواب بل ه رو بگیری حتی تو این
خواستگاری غیر رسمی !

نیکان جا خورد و چون هدی ه ف ه مید طعن ه زد: چی ه لابد توقع زیادی ه؟

نیکان من من کنان گفت: ن ه... اما ...

هدی ه نیشخندی زد و گفت: بفرما تو خودت بریدی دُوختی توقع داری من پیوشمش هر کاری
حساب کتاب داره!

نیکان عصبی شد اما بعد از چند لحظ ه فکر با خودش گفت "من حتی از علاق هم ب ه هدی ه حرفی
ب ه مامان نزدم بعد یکر است اومدم دارم میگم بیا عقد کنیم ... اصلا شاید بابا نذاره "

هدی هسکوتش را برهم زد و گفت: حالا فعلا بی خیال برو هتل اتاق بگیر ساعت ۷ می یام دنبالت بریم بیرون، باش ه؟

نیکان باش های گفت و بعد از خداحافظی دست از پا درازتر داخل هتل شد هنوز ب ه قسمت پذیرش نرسیده بود ک ه....

هنوز ب ه قسمت پذیرش نرسیده بود ک ه موبایلش زنگ خورد ب هرام بود سلام کرد و با لحن مرموزی گفت: چ ه خبر؟

نیکان با ت ت ه پت ه گفت: هیچی اومدم هتل اتاق بگیرم

ب هرام مصر ا گفت: ن ه... می گم چ ه خبر؟

نیکان با خنده گفت: از چی چ ه خبر؟

-خواستگاری کردی ؟ دلتنگیت تموم شد؟ ب ه هدی ه گفتی غلط کردی یا ن ه؟

نیکان آب دهانش را قورت داد و با ترس و لرز گفت: نی... نیلیا چیزی گفت ه... اخ ه من... بابا ب ه خدا می خواستم زودتر خودم بگم ک ه...

ب هرام غش غش خندید و گفت: خیر نیلیا حرفی نزده خودت خودتو لو دادی !

نیکان ب هترده از هتل بیرون زد و پرسید: من؟... کی ؟!

-اون روز توی شرکت از حال و روز پکرت ی ه چیزایی دستگیرم شد علاوه بر این نریمان دائم می گفت تو ب ه هدی ه علاق ه داری منم پریروز زنگزدم شرکت توام ب ه خیالت ک ه من هدی هم خوب دردو دل کردی ...

نیکان داغ کرد و با شرمندگی گفت: بابا اخ...!

-ما که حرفی نداریم فقط باورم نمی شد از هدی خوشش بی اد اخ همیشه خیلی جدی
باهاش برخورد می کردی... منت ها ب ه قول شما جوونا دمت گرم من خیلی این بیج ه رو دوست
دارم همیشه دلم می خواست عروسم بش اما هیچ وقت تو روت حرفی نزدم گفتم میش ه
حکایت پگاه، پس چرا زودتر از اینا چیزی نگفتی تا نذارم بره شیراز؟

نیکان با خیالی آسوده گفت: والا موضوع ی ه کم پیچیده س اما... فعلا که این برادرزاده ی
بدجنستون رو سفیدمون کرده !

ب هرام متحیر گفت: چرا؟

-ازش خواستگاری کردم میگ ه تا بزرگترت خواستگاری نکن ه جواب بل ه نمیدم!

هدی ه با خوشحالی توی پمپ بنزین بود و می خواست ماشین برای عصر آماده باشد نوبتش که ه شد بنزین
زد و از محوط ه خارج شد اما با شنیدن صدای زنگ موبایلش سریع همان اطراف پارک کرد . فکر می کرد
نیکان باشد اما ب هرام بود سلام و احوالپرسی کرد که ب هرام بی مقدم ه گفت: دخترم می خواستم شما رو
برای پسرم خواستگاری کنم!

هدی ه از سرعت عمل نیکان بی صدا خندید و گفت: چی بگم عمو... (بعد با جسارت پرسید) ب ه نظرتون
پسر خوبی ه؟

ب هرام خندید و گفت: اخلاقش که ه شبی ه خودم ه هیچی تو دلش نیست و ی ه دو س ه تا بیج ه که ه براش
بدنیا بیاری آروم و زن ذلیل میش ه اما تا قبلش رو ن ه... حساس ه و غیرتی منت ها خیلی خاطرتو می خواد
اینو مطمئنم!

هدی ه نفسش را ب ه سختی بیرون داد و گفت: اما عمو ... راستش باید یعنی ... منظورم این ه ک هاگ ه زن عمو راضی نباش ه ... می دونم پگاه نامزد کرده اما شاید زن عمو بخواد دختر دیگ های رو برای نیکان

ب هرام خیالش را آسوده کرد و گفت: همین حالا قبل از تو با خون ه تماس گرفتم ب ه نرگس گفتم ک ه نیکان ترو می خواد اونم راضی ه خیلی ام خوشحال ه، ب هت سلام رسوند و گفت تو اولین فرصت خودش ب هت زنگ می زن ه احتمالا بعد از این ک ه من قطع کردم ب هت زنگ می زن ه ... خب کاک ه راضی نیکانم ک ه راضی ... دیگ هچ ه شرطی داری؟

هدی ه با لبخندی بزرگ و رضایتمندان ه گفت: هر چی شما بگین !

ب هرام گفت: امروزم بود تو عروسم باشی کی ب هتر از تو ... فقط خودت ب ه نیکان خبر بده

!

حق با ب هرام بود ب ه محض اینک ه گوشی را قطع کرد نرگس تماس گرفت و خوشحال و پرانرژی گفت: این نریمان هی بیخ گوشمون می گفت ک ه نیکان ب هتو نظر داره اما من باور نمی کردم اما حالا می بینم ، خیلی تو هپروت بودم چون دقیقا از وقتی تو برگشتی شیراز نیکان بچ هم ، افسرده شد .

نرگس کمی سرب ه سرش گذاشت و بعد از اینک ه کلی از انرژی مثبتش را ب ه هدی ه داد قطع کرد.

هدی ه سریع شماره ی نیکان را گرفت سراپا شور و نشاط بود اما برخلاف انتظارش او پکر و بیحوصل ه جواب داد . هدی ه پرسید: خواب بودی ؟

-نخیر دارم می رم ت هران با والدینم بی ام خواستگاری !

هدی ه با خنده گفت: الان عمو و زن عمو ب هم زنگ زدن

-ا پس خیالت راحت شد ک ه والدینم از قضی هی خواستگاری با خبرن ... ایشا ... جوابتون ک ه مثبت ه؟

-وا مگ ه شک داشتی ؟

نیکان بیحوصل ه گفت: بعیدم نبود سنگ رو یخم کنی !

هدی ه بی تاب و بی طاقت گفت: نیکان حالا چرا انقد زود داری برمی گردی ه شب شیراز بمون بعد بر گرد
ت هران می خواستیم عصری بریم بیرون!

نیکان خمیازه ای کشید و گفت: حالا بیرونم می ریم . فعلا خواستگاری کردن از شما اونم رسما م همتره
...مگ ه همینو نمی خواستی ؟

هدی ه دلخور از این هم ه تلخی گفت: نیگان چرا اینجوری شدی چرا انقدر ...سردی !؟

-نخیر بانو این صبر ... حالا نوبت شماست صبر پیش ه کنید تا می رم ت هرانو می یام دختر خوبی باش !

هدی ه اصلا خوشحال نبود . بغض آلود گفت: پس یعنی داری می ری؟

-بل ه

-باش ه...مراقب خودت باش رسیدی ت هران ب ه من زنگ بزن

-شما هم یگراست تشریف ببرید خون ه، الان کجایی؟

-پمپ بنزین بودم داشتم بنزین می زدم واس ه عصر ...

نیکان خندید و گفت: هدی ه گری ه ات نگیره دارم می رم سفرا پشت سر مسافر گری ه شگون نداره !

-هر هر ... حیف چشای نازم بارون غم بیاره!

نیکان قهقهه زد و خداحافظی کرد و هدی پکرو بیحوصله در ب و داغان ب ه خان ه برگشت . دلش نیکان را می خواست اصلا سیر ندیده بودش ب ه اندازه ی دو سال برایش دلتنگ بود اما ... مقابل خان ه از ماشین ک ه پیاده شد حیرت زده نیکان را دید ک ه روی کاپوت پیکان همسای ه شان نشست ه و خنده ای بزرگ و شیطنت آمیز روی لب هایش دیده می شد .

نیکان با خنده گفت: قیاف ه رو چ ه درب و داغون ه؟!

هدی ه با دلخوری گفت: خیلی بدی نیکان خیلی !

و روبرویش ایستاد ک ه همچنان آن خنده ی مرموز روی لب هایش بود و چشمانش روی اجزای صورت هدی ه عاشقان ه می چرخید .

-میگم هدی ه ب ه نظرم ب ه تمرین صبوری احتیاج داری ه!!

هدی ه مشتکی ب ه بازویش کوبید و گفت: منو مسخره می کنی !

نیکان اطراف را نظری انداخت و سرش را جلوتر برد و آهسته تر گفت: ی ه درصد فک کن من همینطوری می رفتم ت هران ...

هدی ه سرخ شد نیکان عقب کشید و با صدای بلند گفت: خب مامانم ب هت زنگ زد؟

هدی ه دورو بر را نگاه کرد هیچ کس نبود .

-یواشتر چ ه خبرت ه دیوون ه ... بیا پایین ماشین همسای ه مون ه خیلی ام ب هش حساس ه

نیکان پایین پرید و گفت: خب بریم !

-کجا؟

-قربون من ... خب معلوم ه خونتون !

-نخیر شما می ری هتل

نیکان با لجبازی گفت: من زنم شیراز خون ه داره برم هتل ... بینیم بابا!

هدی ه خندید و کلید در را از کیفش بیرون آورد .

-اصلا کی ب ه تو آدرس اینجا رو داد؟

-بابام

-این بابات فکر نمی کن ه من با این پسر شیطونش چکار کنم ؟ بد نیکان بیا برو !

نیکان زنجیر ال هش را درآورد و گفت: نترس مسلح !

هدی ه خندید و نیکان ادام ه داد: نترس بابا ، قراره شما مدارکت رو برداری همین حالا بریم فرودگاه می ریم

ت هران !

-ت هران ؟!

-پس چی فکر کردی من صبر می کنم هر وقت شما خواستی بریم محضر بدو بینم !

-نیکان ؟!

-بدو بینم تا شنب ه کلاس نداری بعدشم دستور باباست !

هدی با خوشحالی کهنمی خواست نیکان متوجه اش شود داخل شد و بی اعتنا به او که به در تکیه زده بود و خان را نگاه می کرد مشغول جمع و جور کردن وسایلش شد.

هدی همانطور که در رفت و آمد بود گفت: تعارف نکن بیا تو!

نیکان دستانش را به چارچوب زد و با خنده گفت: ببین هدی منو قلقلک نده بدجوری قلقلکی ام!

هدی با ترس نگاهش کرد و گفت: باش به باش... چی بیارم؟

-شناسنامه و کارت ملی... چه می دونم همینا دیگه!

-میگم به نظرت الان هواپیما واسه تهرانهست؟

نیکان خیلی بامزه گفت: هدی شده با موتور شتر... هر وسیله ای گیر بیارم... تو فقط بجنب!

سه ماه بعد... ۲۲ دیماه

نیکان ماشینش را جلوی در حیاط پارک کرد و دوباره شماره ی هدی را گرفت بعد از چهار بوق بالاخره جواب داد.

-معلوم هست خانم کجا تشریف دارن؟

-سلام آقای بد اخلاق

نیکان سی کرد لحن عصبی اش را پنهان کند برای همین زورکی خندید و گفت: علیک سلام کجایی؟
رسیدی؟

هدی اما سرخوش بود.

- کجا رسیدم ؟

نیکان عاقبت طاقتش تمام شد .

- هدی می گم رسیدی یا نه ؟

- نخیر ، بنده الان تو ماشینم تو راه خون هم هستم

نیکان با غیظ و خشونت داد زد: هدی نیومدی تهران ؟

هدی با دلخوری پاسخ داد: نیکان یعنی چی من تازه تهران بودم

نیکان با همان لحن داد کشید : تازه !؟ هدی تو آخرین بار تاسوعا و عاشورا اینجا بودی فردا اربعین ها!

بعد با درماندگی نالید : هدی هم چون من ، کجایی ؟ تهرانی ؟

- نخیر با اجازه ت نیومدم !

نیکان بغض تلخش را قورت داد و با اینک ه کاملاً خودش را محق می دانست اما ترجیح داد هدی را

ناراحت نکند و موبایلش را بی خداحافظی قطع کرد .

نمی فهمید چرا از وقتی عقد کردند دلش برای با هدی بودن بیشتر می طپید . یک جور دلشوره و اضطراب

وجودش را پر می کرد و اغلب شب ها خواب آسوده و راحت را از چشمانش می ربود .

حواسش جمع کارش نبود و انگار توی زندگیش یک چیزی کم داشت .

بنیامین می گفت "همش تب و تاب و مختص این دوره س تازه بعد مسافتم بهش دامن زده "

اما خودش می دانست که فقط نیاز نبود . بیشتر دلشوره بود و رنگ اضطراب داشت . خنده اش می گرفت چقدر این روزها شبی پدرش شده بود مثل او دائم نگران بود و منتظر خبری بد ... برخلاف آن موقع ها که راحت نیش و کنای می زد ، حالا هم هجوره با هدی همراه می آمد ، و اصلا نمی خواست ناراحتش کند . باید صبر می کرد هدی این ترم را تمام کند تا کارهای انتقالش به تهران انجام شود تازه در آن صورت باز هم دلش می خواست هدی هدرس را رها کند و فقط توی خان بماند فقط با او باشد به خاطر هم هی عشقی که به او داشت اما قبل از هدی پدرش در مقابل قرار داشت مادرش هم اجازه نمی داد او زیاد به شیراز برود خیلی جدی و محکم با او حرف زده بود حق ندارد هر هفته راهی شیراز شود و متاسفانه هدی هم طرف پدر مادرش بود و او سرخورده و ناامید منتظر یک تعطیلی می ماند تا هدی به تهران بیاید . حالا هم که بعد از این هم دوری خوش خیال بود چون او برای تعطیلات اربعین نیامده بود .

خست و عصبانی ماشینش را توی حیاط پارک کرد و بی حوصله داخل ساختمان رفت هجوم هوای گرم خان و عطر خوب غذا و صورت بشاش نیلیا هم نتوانست از ناراحتی اش کم کند . سلام سردی گفت و سریع از پله ها بالا رفت اصلا دلش نمی خواست کسی را ببیند صدای مادرش را شنید که پرسید: پس بابات کو؟

بیحوصله داد زد: داره می آد تو مغازه ی حبیب آقا بود!

در اتاقش را بست و روی تختش ولو شد چه خواب و خیال هایی داشت فکر می کرد وقتی به خان برسد هدی در را به رویش باز می کند مثل دفعه ی قبلی که آمده بود و غافلگیرش کرد چقدر با هم خوش بودند . هدی می دانست چطور آتش داغش را شعله رو کند . دوباره قلبش لبریز غم شد و آه بلندی کشید .

صدای در اتاقش بلند شد اصلا حوصله ی نیلیا و پرچانگی و کنجکاوی اش را نداشت . آن موقع نه نصیحت می خواست و نه حرف از آینده و امید ... فقط هدی را می خواست . بیحوصله غر زد:

نیلی برو حال ندارم سرمم درد می کن!

اما در باز شد و نیلیا داخل شد عصبانی ب پهلوی خوابید و باز هم غر زد: برو بیرون حال ندارم غدام نمی خوام!

اما ناگهان غافلگیر شد و گرمای لبهای هدیه را روی گردنش حس کرد و از جا پرید.

هدیه را چشمان خندان و شیطننت آمیز به صورت مبهوت نیکان زل زد و تا او بیاید واکنش دیگری نشان بدهد روی پایش نشست و لبهایش را محکم روی لبش قفل کرد بعد عقب کشید و اغواگران نگاهش کرد و پرسید: چرا سرت درد می کن عشقم!؟

-هد...

هدیه با خنده گوشهایش را یواشی کشید و گفت: حالا کی قیافه اش درب و داغون؟ من یا تو؟

نیکان دستش را محکم دورش پیچید و زمزمه کرد: نمی دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود؛ چقدر دلشوره داشتم

-دلشوره؟! -

-دلشوره که نه داشتم دیوونه می شدم اما بدم چجوری تلافی کنم شیطون!

هدیه با لبخندی دلبران از روی پایش برخاست و گفت: بدو پایین منتظر ما هستن غذا بخوریم!

نیکان لبش را روی گوشش فشرد و نجوا کرد: الان غذای روح بیشتر می چسبده ها!

هدی هب ه زور از او دور شد توی آینه نگاه می کرد خودش انداخت خواست جوابش را بدهد که نیکان از پشت بغلش کرد و چون روی گردنش حساس بود ناخواسته جیغی از سر خوشی کشید که صدای نیلیا از پایین شنیده شد .

-جناب لیلی و مجنون دل روده مون از گشنگی پیچید به هم ،بیاین بس ه این جلف بازی !

هدی ه آهسته غر زد: صدبار گفتم صدای منو درنیار الان من چجوری برم پایین ... خجالت می کشم

!

نیکان دستش را گرفت و همانطور که از اتاق خارج می شدند با جدیت گفت: شب تو اتاق خودمی ها !

هدی ه خواست جوابش را بدهد که نیکان دستشان را بالا آورد و با اخم و تحم پرسید: کو حلق هت ؟

-پایین ظرف می شستم درش آوردم !

-پس چی شد شب تو اتاق ...

هدی ه با شیطنت گفت: اتاق خالی هست عزیزم مزاحم نمیشم !

-هدی ه؟؟!!

-جونم ... چه حرصی می خوره ... صورتت بنفش شد

-علیک سلام !

صدای نیلیا هر دویشان را به خود آورد . و هدی ه سریع دستش را از دست نیکان بیرون کشید .

نیکان با خنده گفت: مگه گشت ارشاد دیدی؟!

نیلیا ب‌ه جایش گفت: بچ‌ه حیا داره مثل تو پررو و دریده نیست ...

نیکان با پرویی گفت: شما شوهرتون زیر سرتون‌ه ما عیالمون بعد ع‌ه‌ه بوقی اومده ی‌ه لحظه هم نمی‌ذاریم ازمون دور ش‌ه!

نیلیا خنده کنان ب‌ه آشپزخان‌ه رفت و هدی‌ه رو ب‌ه نیکان گفت: حالا واس‌ه رفتن ب‌ه دستشویی رضایت بده دور شیم از هم!

نیکان خندید و ب‌ه دستشویی رفت. نیلیا میز را چیده بود نرگس پرسید: وا پس هدی‌ه جون شوهرت کو؟ نیلیا -فرستادش خلا ...

نریمان از مدرسه رسید و برای رفتن ب‌ه دستشویی بی‌اعتنا ب‌ه دیگران دوید آن سمت ... نیلیا داد زد: هوی کیل دستشویی عرق‌ه داشی نیکان ...

نریمان با دیدن هدی‌ه میان چارچوب ایستاد و سلامی کرد و گفت: ای جونم مادرزنم عاشقم‌ه بساط ناهارم ک‌ه پ‌هن‌ه!

نرگس چپی نگاهش کرد و هدی‌ه گفت: بچ‌ه سرِ ظ‌هره ... معلوم‌ه ک‌ه بساط ناهار پ‌هن‌ه!

نریمان همان‌طور ک‌ه از پیچ و تاب می‌خورد گفت: پس عاشقم نیست؟ (و داد زد) دادا قیچیش کن الان زندگی رو نجس می‌کنم!

نرگس هوارش ب‌ه آسمان رفت. نیکان بیرون آمد و نریمان همان‌طور ک‌ه داخل می‌شد گفت: مامان لااقل تو عاشقم باش صب کن من یام از گلِ غذا واسم بکش!

نیکان داخل شد و نرگس طعن‌ه زد: علیک سلام آقا ... چشم‌ت روشن!

هدی بی اعتنا ب ه نیکان ، ب ه سمت هال رفت تا ب ه استقبال ب هرام برود . نیلیا از قصد گفت: چشم تو هم ه ش دنبالش ه اما بد تحویل می گیره ه ...!

نیکان گفت: آره والا ... از شوهرش اونجوری استقبال کرد اونوقت واس ه پدرشوهرش بال در آورد

...

نیلیا با خنده گفت: جانِ من بگو از شوهرش چطوری استقبالی!

نرگس او هونی کرد و با چشم ب ه نریمان اشاره کرد . نریمان در حالیک ه ک ه کمر بندش را می بست گفت :
دیگ ه دوس ه تا ماچ کردن ه مو معلوم ه دیگ ه

نرگس - خف ه شو نریمان !

نیکان - اون کمر بندو وا کن بتونی راحت بخوری !

نریمان با حاضر جوابی گفت: من بخوام راحت بخورم ک ه لخت می شم دادا!

-نریمان !!!

-باش ه بابا خف ه شدم اصلا لال بدین غذا رو ... مردم والا

نرگس - صبر کن بابات بی اد ... حیف نون !

نریمان-واقعا حیف نون ... کباب واس ه م خوب ه!

نیلیا ک ه آنطور هدی ه را دوشادوش ب هرام دید با لحن شوخی گفت: بابا دیگ ه جدا حسودیم شد خوب عروستو بغل کردی ه!

ب هرام گفت: عروسم بعد از چ هل روز اومده تو دیشب اینجا بودی !

نریمان نانش را توی کاس هترشی زد و با دهان پر گفت: نیلی من هر وقت می گم گشتم هب هم میگن تو همین دو دیق هپیش غذا خوردی ... حالا حکایت توئ هدیشب چ هربطی داره ب هچ هل شب پیش بابای من دختر دلش بغل بابایی شو می خواد !

نیکان همانطور خندان گفت: آی گفتی بابا می بینی دوری چ هسخت ه!

نریمان با اخمی مصنوعی گفت: دادا اینجا ی هنوجوون نابالغ نشست ه حیا کن ... !

نیلیا - اه اه همچین میگ ه نابالغ یاد قورباغ ه می افتم !

ب هرام با خنده ب ه سمت دستشویی رفت و رو ب نیلیا گفت: بالاخره بعد از چ هل روز ما خنده ی این نیکان دیدیم ... هدی ه جون خدا کن هزودتر بیای ت هران !

نیکان محتاطان ه گفت: هدی هاگ ه قید درسشو بزن ه من دیگ ه کلا ...

ب هرام با صدای بلند گفت: حرف زیادی نشنوم ها ... دختر من باید درسشو بخون ه!

نیکان مایوس و سرخورده زمزم ه کرد: عروستون بود ک ه ...

نریمان گفت: ای برادر ... وقتی ب هی همرررررد هشتاد کیلویی میگن قورباغ ه ... ب ه دخترعموی تو ک ه دست بر قضا زنتم هست ، نمی گن دختر؟ (و بعد نالید) مامان ترو خدا بریز بابا ... اسرائیل غلط بکن ه ملت فلسطین اینهجوری شکنج ه بده !

ب هرام همانطور ک ه دستش را خشک می کرد داخل شد و یکی آرام زد روی شان هی نیکان و گفت:

این جور وقتا دخترم ه!

نریمان ب‌ه‌قیاف‌هی بغ کرده ی نیکان خندید و گفت: منم موقعی ک‌ه‌گشتم‌ه‌شکلِ خرس میشم حرف از زن ک‌ه‌می زنم شبی‌ه‌قورباغ‌هی نابالغم موقع درس خوندن تازه هویت واقعیم معلوم میش‌ه‌...!

میشم پسرِ گلم!

ب‌ه‌رام سرف‌های خشک کرد و نریمان کلا ساکت شد. بعد رو ب‌ه‌هدی‌ه‌پرسید: خب تا کی می مونی عمو جان؟

- بعد از اربعین می رم

دهان نیکان برای اعتراض باز شد ک‌ه‌هدی‌ه‌سریع گفت: ب‌ه‌من دو هفت‌های خدمتون هستم

نیلیا و نرگس خندیدند اما نیکان اخم کرد و هدی‌ه‌بی اعتنا ب‌ه‌او درمورد شیراز و دایی شریفش با ب‌ه‌رام مشغول گفتگو شد.

بعد از ناهار هدی‌ه‌همراه نیلیا مشغول جمع کردن سفره شد ک‌ه‌نرگس دستش را گرفت و گفت: هدی‌ه‌جون ندیدی اخم آقاتونو برو ک‌ه‌دو روز دیگ‌ه‌ک‌ه‌بری بازم باید اخم و تخمش رو ببینیم ... تو این دو روز بیشتر پیشش باش!

هدی‌ه‌شرمگین از آشپزخان‌ه‌بیرون زد. ب‌ه‌رام دست نماز می گرفت و نریمان ب‌ه‌اتاقش می رفت و همانطور هم داد میزد: کسی مزاحم من نش‌ه‌دارم روی خواب نیمروز انسان‌ها تحقیق می کنم!

هدی‌ه‌با خنده ب‌ه‌سوی اتاق نیکان رفت و در زد. نریمان همانطور ک‌ه‌درِ اتاقش را می بست با خودش گفت: بد نبود در مورد رابط‌هی زن و شوهرام ی‌ه‌تحقیقاتی می کردم!

نیکان روی تختش دراز کشیده بود . هدی هبالای سرش ایستاد و گفت: توام خوب یاد گرفتی ها بدو می یای تو اتاقت ؟!

نیکان دستش را کشید و او را کنارش و توی آغوشش جا داد و طعن هزد: نیست ی ه ماه می مونی ؟!

هدی ه اخم کرد و گفت: آره والا ... نیست ی ه ماه می مونم توام هی غر بزن ... نکن ه جدی جدی توقع داری درس دانشگاهمو ول کنم بمونم ت هران ور دلت ؟

نیکان متوج ه دلخوری اش شد و برخاست و در را قفل کرد و

ساعتی بعد وقتی هدی هب هب هان هی دستشویی از اتاق خارج شد نیلیا را دید ک هب ه اتاق سابقش می رفت با دیدن هدی ه چشمکی زد و آهست ه گفت: هدی ما فعلا نوه نمی خوایم ها !

هدی ه با اخمی ساختگی گفت: ا نیلی چی میگی

—حالا گفتم تا بدونی !

هدی ه با اینک هب ه روی نیلیا خندید اما از اینطور شوخی ها اصلا خوشش نمی آمد و ترجیح می داد زودتر ازدواج کنند تا از این حرف و حدیث ها بشنود

پایان